

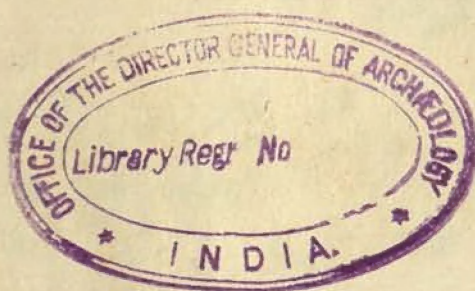
GOVERNMENT OF INDIA
ARCHÆOLOGICAL SURVEY OF INDIA
ARCHÆOLOGICAL
LIBRARY

ACCESSION NO. 35813

CALL No. 891-553/ Hus/ Jar

D.G.A. 79

A M.
~~Good~~



N.C

CATALOGUED.

کتاب انوار سہلی

تصنیف

ملا حسین بن علی الوعظ الکاشفی

حسین بن ہاشم

بحکم گورنمنٹ

در مطبع نظامی واقع شہر کانپور طبع شد

س (۱۸۷)

۱

سنہ ۱۸۸۰ء



باب اول

في بيان

الاسماء

والصفات

فهرست ابواب

صفحه ۱

مقدمه

- باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام ————— ۱۲
- باب دوم در سزا یافتن بکاران و شامت عاقبت ایشان ————— ۱۴۵
- باب سوم در موافقت دوستان و فوائد معاشرت ایشان ————— ۲۲۵
- باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و پیمانی بودن از کار ایشان ————— ۲۸۵
- باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهل و وزیرین دران ————— ۳۵۹
- باب ششم در آفت تحمیل و ضرر شتاب زدگی در کارها ————— ۳۹۰
- باب هفتم در حزم و تدبیر و حبس خلاص یافتن از بلاهای اعدا و مکر ایشان ————— ۴۰۶
- باب هشتم در احترام کردن از ارباب حقد و حسد و اعتمادنا کردن بر تملق ایشان ————— ۴۳۲
- باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است ————— ۴۶۰
- باب دهم در بیان جزای اعمال بر بطریق مکافات ————— ۵۰۱
- باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن ————— ۵۱۴
- باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را ————— ۵۳۵
- باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت ————— ۵۴۹
- باب چهاردهم در عدم التفات بالفتلاب زمان و بنامی کار بر قضا و قدر نهادن ————— ۶۰۵

کتاب انوار سیلی

تصنیف ملا حسین بن علی الواعظ الکاشفی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت جلالتہ کہ وظائف لطائف حمد و ثنای او بکلم و لای قیمن شیعی
 اَلَا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ بزرگان جمیع موجودات علمی و سفلی جاری و دایرست فواید موائد الابی منتهای
 او بقاعده مستمره و اعطی کل شیء خلقه ثم ھدای در اجزای مجموع مبسغات بساوی
 و ارضی ساری و سائر
 نظم

رموز آموز عقل نکت پیونید شناسائی ده جان خردمند
 جوامع بخش حکمت های باریک بر فراز آرنده شبهای تاریک
 در کلام قدیم کریم و کتاب لایم تقدیم التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تنگناهی
 نکتہ دان و علمک ما کونک کن تعالیم روشن بیان انا الفصح العربی العجمی
 محمد کازل تا ابد هر چه هست به آرایش نام او نقش بست
 چراغی که انوار بنیش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست
 صلوات الله و سلامه علیه و علی اله و صحبه المقر بیلادیه و علی من تابعه و انتھى الیه
 جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب

اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر کس از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معنی او بهره منداند و الیه اشاد القائل

بیت

بهار عالم حشر اچان تازه یار
بزرگ اصحاب صورت ایوار با معنی

و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبیا و علیهم الصلوٰه و السلام فائز و منزل نه بوده بلکه خاصه حضرت خاتم است که اشاد الیه صلوات الله و سلامه علیه و تیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد به آئینه طباع جمعی خواص آنست بزرگوارش که بسبت گشت حکم خیر اکثراً أخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعه النور معیت که اقتباس آن هم از مشکوٰه نبوت کبری آن حضرت تواند بود و واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن را نداند که دیده ظاهر بنیان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بر دلچ حقائق و دقایقش که درای مفهوم ظاهر تواند بود و معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بید غیش بهره گرفت

مصرع

یہج چونیدہ ازان در نرود بی مقصود

و از فحوی این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر غنط که بگلگونہ معیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد

بیت

هر که زیبا ترست از خوبان
سوی او میل بیشتر باشد

و از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر میان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلید و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طریقی خاص ساخته اند و بر اہمہ حکمت شعرا و ضلع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و امو و نہل بہم امتزاج داده اند و صورت سخن را بہت میل اکثر طباع بدان برافسانہ نہادہ از زبان و خوش و بہا تم

فرموده و آن دانش آموز علمه شدیدی القوی را طریق تعلیم تعداد مکتب ادب و سبیل
تلقین و تفهیم ستفیدان مدرسه جهد و طلب برین منوال نموده که اُدْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحُكْمَةِ
وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت و فرجام آنست که اسی دعوت کننده عالمیان بمو
عنه اصلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمنابع مصالح معاش و معاد بنده گان مرا از طریق
حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از مادیه هوا بروضه رضا رهنمون باش
که نفوس سرکش را جز بتاریا نه حکمت را نمی توان کرد و طباع خود پسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان
آورد و **وَالْوَكُوفُ قَدْ غَلِيظَ الْقَلْبُ لَا تَفْضُوا**

نظم

هر آن را رض که توست را کند رام
چند هستگی با کرده خام
به بندی تو تن از سترش گردد
و گر گندی بنائی کند گردد

چنانچه رام ساختن تو سنان نوعان بی ملاحظه و قاطع ملائمت متعسرست متفاو گردانیدن نفوس
جمعی نیز که توای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در معنی **يَا كَلْبُوا وَتَيْحَتَعُوا**
بی مانعی و دافعی چیده اند و لگام نمی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمه حکمت هم
متعذر خواهد بود

بیت

بحکمت حل نه شکل توان کرد
بحکمت کامل حاصل توان کرد
وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا

بیت

حکمت طلب و بزرگی آموز
تابه نگرند روزت از روز

موعظت حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که برستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین
شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب آسماع و اخور حال
قابلیت استعداد و ازان فائده تواند گرفت چون موعظت قرآنی و نصائح فرقانی که جامع

گوهرشاهوار در خلوت خانه صدف نهان بودی و چون محل پختن از جیمیم کان جزبیز از خون جگر
چهره نه نمودی و بعد از و هر یک از اولاد و اخفا که بجای وی بر سر پادشاهی نشستند می همان طریق
مسلوک داشته و اخفای آن کوشیدند و باین همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را
چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافع مشک افشان مناقبش شامات متبعان روح خجسته
و آثار را مغنیه گردانیده

نظم

هنر چو مشک بوی مشک اگر نهان ماند رفیض الحیة او مشام را خجسته

نمی شود بگل اندود چهره خورشید زمان مان اثر نور او زیاده است

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزائن ملوک هندوستان کتابیست که از زبان
بهائکم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید
و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید و مطامع او را آگاه سازد و آنرا سرمایه
هر موعظت و وسیله هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار و جوهر معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و وطرات گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود بریت
جهان گشته از عدلش آراسته و زمان گردید از بزرگاسته

رغبتی تمام و میل مالا کلام بمطالعۀ آن کتاب پیدا آمد و بر رویه طبیب که مقدم اطبایی پارس بود بالتام
نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و با انواع حیل و تدبیرات تمسک نموده
آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلفظ پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بود
متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان یافت و رتبه
آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنامی کار نوشیروان در آثار عدل احسان و تسخیر
بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعۀ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای

و طيور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میا من موعظت
 اندراج نموده تا ادانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تضرع و افسانه بخواند و درس آن
 بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار
 اسرارش باز بار و فیها ما تشنه یه الا نفس و تکذ الا عین منور و اطراف گلزارش
 بنفحات ملا عین ذات و لا اذن سمعت مطیب و معطر
 مثنوی

هر نکته از و شکفت باغی افزوده تیر شجر باغی
 لفظش چو طراوت جوانی مغیش چو آب زندگانی
 و افاضه آن منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان
 مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات را لایق بر بالای والای
 این کتاب بستی ست زیر بنده و لائق
 نظم

صوت او جامه مجید سعاد طراز معنی و خاتم قبایل و ملت انگین
 غرض نگین شعارش همه غنچ ذریب طره شکری الفیاض سر سراز چین
 از کلام کمالش نوازش شعرا زان ره چین سر علم آینه اهل لقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بید پای برین برنام رای جهان آرای دابشلم هندی که مالک بعضی
 از ممالک هندوستان بوده و زبان هندی تصنیف فرموده و یکین که در مبادی شروع شمره از سبب آن
 رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنامی سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان و سیاست
 رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت
 بکار آید و دابشلم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب اختصار یافته و مطالب آن بیوسته افتتاح
 ابواب حل مشکلات و تشف مضلات می نمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون

وان القول ما قالت حذام

فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بحاسن عربیات و مبالغه در استعارات تشبیحات
متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذب و بغرض کتابت ادراک خلاصه
مانی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط ادل سخن بخوانم
آن بیرون نمی آید و این منی هر آئینه سبب ساست و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود
خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طبع ابنا می آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه
بر منصفه الفاظ جلوه گر باشد میدانند فکیف که در بعضی از الفاظ تصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن
محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و همچو گرد و اهل عالم از فوائد آن
بی بهره و محروم مانند بنا بر آن درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کلمات
راجع است و صفات سامی سانش از مطلع فضائل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب
حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط هنر و امان تا شتر آثار خیر و احسان آفتاب
اوج خلافت و تاجدار می بر جیس برج سلطنت و شهر یاری

بیت

قوة العین سلاطین شهر یار فحقیق شاه ابو انکار مغر الملک و سلطان حسین

خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظوم نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودند و این علو همت از غنای
زخارف و ما الحیوة الدنیا الامتاع الغرور و می افشاند و حقیقه دل بی غل را بملیت
بیزنگ این پنج روزه خیال که نادان نهد نام و ملک مال

بیت

مردوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام که

خوبتر بر چه قدرت نماید خالی نه بد خلعت عفت بقا کلام نگار خوشیت

نصب العین احوال خود ساخته معان مطالب مطلوبان و انجلاح مآرب محرومان را وسیله اقتضای ذخیره

آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالعزیز عباس
رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بطائف اکمیل نسخه پہلوی
بریت آورده امام ابو الحسن عبدالعزیز بن متقی را که سرآمد فضلاء عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پہلوی
بتازی ترجمه کرد و دو اتم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و فتنه بران
نصایح و وصایا وضع می فرمود دیگر یارہ ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلاء زمان را امر کرد تا
آن نسخه را از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نموده و رودگی شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشته نظم
انتظام داد و بار دیگر ابو الطغربرام شاد بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غزنوی که مدوح
حکیم سنائی است مثال داد اما فصیح البلاغ و المبلغ الفصحی ابو المعالی نصر بن محمد بن حمید روح الله
و زاد فی غرف الفردوس ففوحه آنرا هم از نسخه ابن متقی ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و مئنه
مشهور شده ترجمه مولانای مشارالیه است و الحق عبارتست در لطافت چون جان شیرین و در
طراوت چون مرجان رنگین الفاظ و لفریش چون کرشمه شکر لبان شور انگیز و معانی جان فرایش
چون طسره سبز خطان دلاویز

نظم

حرفش چو زلف بتان چگل همه جامی عینست و ما دای نل

معانیش در زیر حرف سیاه درخشد چون مهر درون چوماه

سوادش را که محل الجواهر معانی عبارت از انست بر بیاض صفت دیده جامی توان داد و بیا غش اگر غه

صبح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد

بیت

منزله که کاتب یوان سحر می حکشد سواد نسخه او بر بیاض دیده جو

و با آنکه سند نشینان بارگاه انشا در تصرف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیبان

متفق الکلمه اند

مصرع

چو حکمت است یانی بقول شاه عرب اگر نور سبیلی عیان شود چه عجب

بعد الاستخارة والاستحاضة بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد
رقم ثبت یافت و بیاوردانست که اساس کتاب کلید و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت علمی عبارتست
از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد ب نظام احوال معاد و
معاش ایشان و مقتضی رسیدن بحالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم تقسیم شده یکی
آنکه راجع باشد بانفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بانفسی
بانفرد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است
باجتماعی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا
تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست
مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام شش مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و
آنچه تعلق به تهذیب و اخلاق دارد و در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد
برخی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی با وضع کتاب راه یابد لاجرم متعرض شدیم
ابواب نشده بر جهان منوال که حکیم ننهاد ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن
زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت استقاط کرده چهارده باب باقی را عبارت
روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و بر همین که در اصل مذکور بود
بقیه کتابت در آوریم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بجکایتی که منشای سخنان همان تواند بود از
لوازم و استیم بعد ماکه تصرف در عبارات کتاب مذکوره بحجت اخلاق الفاظ است اگر در تالیفات این
رساله عثمان بیان از شعاع منشای مترسلان منهای ابداع منشایان بصوب منزل معطوف
باشد عذر واضح خواهد بود

بیت

آخرت می شناسد و از فحوی این تذکره باهره که

بیت

دوروزه مهر گردون فسانه افین
نیکی بجای یاران و صفت شمارا را
خود را بغافل موسم نمی ارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل المعالی بعلو الهی المحض
من مواهب الملك الاحد نظام الدولة والدين امير شيخ احمد المشتهر بالسهيلى رزقه الله
الاخصاص بالسلو السليمانى والكمال الكمىلى که بی تکلف سهیلی ست از یمن یمن تابان و
خورشیدی از مطلع مهر و فادرخشان

بیت

توسهیلی تا کجا تابانی کجا طالع شوی نور تو بر هر که می تابد نشان دولت است
نظر بر تعظیم فوائد نام و تکیه بر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک
بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشغری ید الله تعالى بالالطف الخفی جرات نموده کتاب
مذکور را لباس نو پوشانند و زیار و ایات معانی او را که به تنق الفاظ مغلقه و محجب کلمات مشکله محبوب
و مستورند بر مناظر عبارات روشن و غفات استعارات لطیف جلوه دهد به حیثیتی که دیده
هر بنیائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان جملہ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را
بی کلفت تخنیل و تخنیل کلفت میسر شود و از وصال آن ناز پروردگان حجره ضمیر بر خوردن

مثنوی

چنین گفت مرد سخندان بمن	کای باغبان ریاض سخن
دین و ضم پاک مینو نشان	درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورده میوه زان درخت	نشانده را گوید ای نیکبخت
دین باغ خوش میوه های ترست	بزمیابی از یکدگر بهتر است

و چون از امثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکته حکمت ایمانی از مطلع نور سهیلی روی مینمود بیت

و این رساله که مسمی شده به انوار سیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل میگردد

- باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نهام
 باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
 باب سوم در موافقت و ستان و فوائد معاضدت ایشان
 باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ائمن نابودن از مکر ایشان
 باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اجمال و زربیدن دران
 باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها
 باب هفتم در خرم و تدبیر و بحیثیت خلاص یافتن از بلاهای اعدا و مکر ایشان
 باب هشتم در احتراز کردن از ارباب باطل و حسد و اعتماد نکردن بر مملوق ایشان
 باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است
 باب دهم در بیان خیرای اعمال بر طریق مکافات
 باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
 باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را
 باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت
 باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن
 بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخنان همان
 خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله اللاحد

منکه این در معانی سفتام آنچه گفتند مگو آن گفته ام
دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایر و بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و انکاء
و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمی گردد و جریده سخن را بجوامع شاعرانه
که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد

نخنه را بدستور خردمند نظم و نشر باید داد پیوند
که گاهی طبع زان آرام یابد زمانی را در گمراه کام یابد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد نمود بنابر آن ملاحظه که مصرع
بر دسته گل نیزه بندگیلا

باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیه اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را هدف
سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز نکته الما مود معذی در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای
فضاحت شعار و فصاحت بلاغت و تار میسرساند و در مقابله لازم التهدید مرصفت فقد استهدف
مقوله واضح التمهید من النصف فقد استطرف فردی خواند

نظم

دیدة الضاف چو بینا بود	در شمر و گرچه که مینا بود
من خجل از عمل خام خویش	تو بلامت مثنم سینه لیش
در روش زمره آزادگان	نیست ر و الطغنه بافتادگان
چشم هنر بین بود از عیب پاک	بی هنر عیب کند و چه پاک

مصرع

وعین الرضا عیب کل عیب کليلة

و فقنا الله بما يحب و يرضى و ختم احوالنا و اماننا و اجالنا بآخرة الحسنی

ششمی

نه بجسته ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستم گاران تیره دارد

شهنشاه را خوبی از داد او دست پناه خدا امین آباد او دست

شه از داد خود گرویش همان شود ولایت ز بیداد ویران شود

و این پادشاه را وزیر می بود در عیثت پرورد و رحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و
فکر صواب اندیش او بیک تامل نه بر عقد مشکلی بر کشودی کشتی دریای فتنه را حکم گران سنگ بود
در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای امن گیر خوارستان بیدار تا باد سیاست او از پنج و نبداد
بر انداختی

نظم

چو رای خورده دان در کارستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی

چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب تعلیمی کشادی

و بحجت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و هالیون
فال در هیچ هم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر او در جزئی و کلی امور شروع نفرمودی
نبی اجازت او در میدان زرم کم محاربت می بست منتهی اشارت او در الوان بزم بر مسند عیش و عشرت
می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که بحکم و مشاوری هم فی الکاموبی مد
مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدبیر برین
کامل و مشیران عاقل باز بندند بالفحای ما انشاء قوم الا هد لهم الله الی شد امور هم
هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال نبی آدم را متضمن بریت
در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکوناید

اتفاقاً روزی هالیون فال غریمیت شکار فرمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب هالیون بود
فضای صحرائی شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نظر برآمد آنکه طعمه شاهین

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام مقدمه

جوهریان رسته باز ارمغانی و صرافان دارالعیار سخندان و چهره کشایان غرائب حکایات و صورت
آرایان عجائب و ایات عنوان جرائد اخبار را بر رنگبونه آرایش داده اند و دیباچه صحائف اسما را بدین منط
توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او
در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهر یاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلطانین نامدار حلقه
اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امثال او بر دوش نعل گرفته

فریدون خستنی جمشید جاہی سکندر شوکتی دارا پناہی
ز عدلش چون رخ خوبان مہوش بیکجا جمع گشت آب و آتش

بر جاشیہ بساط دولت و زرافروش پیوستہ امرای عالم گیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتکاری بمیان
جان بسته و در پای تخت آسمان پایہ اش همواره فضلا می برگوار و حکمای نصیحت شعار بر کمر سنجی اداری
نشته خزانہ بہ النوع جواهر و اصناف نقد و مشحون و لشکر جراز نامدار از حد حساب و شمار پیرن شجاعتی
باسخاوت قرین سلطنتی با سیاست ہمیشین

نظمی

داغ نہ ناصیہ سرکشان تیغ زن تارک لشکرشان
معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چارہ بیچارگان

و آن پادشاه را ہمایون فال گفتندی کہ بعدل شاملش فال رعایا ہمایون بود و بلطف کاملش حال
عجز و دریشان بفرانت و رفاهیت مقرون و مقررست اگر شخہ عدل بضبط احوال عسیت اہتمام نماید در
قندہ بستیری ستم و مار زوزگار خاص عام بہر دو اگر تو شمع انصاف کلبہ تاریک رو مندان را روشنائی

بندگان را که نعل لوی های آسمانی سلطان التاج دارند از شعله مشعل جبال سوز آفتاب بآلی نیست بیت
از تاب قنارج اودت چه غم خوریم چون سلیمان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولت او آسوده اند از حرارت هوا که
الوان پنج و صد را بر آن مترتب است احترام فرمودن عین صواب می نماید مصرع

سلامت همه آفاق در سلامت است

و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون هبت آن مردان عالی و چون پایه تربت صاحب دلان بلند باندک
فرستی پیش ازین آنجا رسیده بودم از ستر پا حله سبز پوشیده بود و نهرا چشمه نوش از دل صافی و جوش
زده ریاحین و از نارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضه رضوان
درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایه بید
خوش برآیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب که کنار چمن تازه و خرم شویم بیت
بر لعل می نشین و گذر عمر بزمین لیلان شاد جهان گذران بلس

همایون فال بقول نجسته رای روی بد انصوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بعباس سمند
خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل قبال بوسه جای سعادت مندان ساخت کوهی دید فرق همت از
اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام به سپهر زنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که بصفت و الحبال
اوتاد پای ثبات در دامن تکمین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک وانش بدامن رسیده
شاه به بالایی کوه برآمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد چون
میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیداشت چون ساحت امید در نهایت فسحت از سینه
نمود از گاشتن آسمان و به آب و هوا مثابه مرغزار خبان و در صحن او نبفشه از حوالی گل چون زلف و لعل
خوبان سر بر زده و سنبل تر بالا خود روی چون خط غایب نیز شکر لبان خوش برآمده بید طبری نیمه

شاه گرد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بندگان و قید حبس و بچه جوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهد جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و دو سنگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر بر تاب از پشت تیر انداز روباه و سپهر نماده و شاہین نواساز بر خیمهای چنگاخ نیز بزرگ شریان از نای مرغان کثاده مشنوی

برون جستند بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز

در انداختن شاهین تباراج نه طوطی ماند بر بالانه دراج

گمین بختادون یوزان زهرسو فرو بسته روح تن بر آهو

ز سیر بازیان تیز آهنگ فضای شست بر پنج شست تنگ

و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرخنده و هوارا از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعله آتش لاف برابری زردی مرکب باد و رفتار بر جای خشک می شد

مشنوی

آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین آسمان هم

مرغان چمن خزیده در شلخ در رفته چرندگان بسوراخ

همایون فال باخته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خرگاه پناه بردن و دفع حرارت فی از شدت گرما کره خاک چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط آتشفشان آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایه بر آسیم و چون غنقاسی خوشید میل با شیبانه مغرب نماید مانیز بمستقر عزت نرول نمایم خجسته رای زبان شنابر کثاده و گفت

بیت

کای آفتاب کشودای سایه خدای میمون برست حیرت نواز سایه های

چندین نقش زیبا نگار و فیروزنگ قدرتش از دل سنگ این همه بناهای رنگارنگ برآرد و اقامی نمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردند

بیت

ز لیل گلشن تسبیح خوان ست که هر خاری به سجیش زبان ست

بیت

و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که

گاه سازد برگ گل ام کل ز باوصیا که نهد بر پای باد از اصافی سلسله

از خط مسلسل که خامنه قدرت بر روی صفحه آب میکشید حرف و سخن آفتاب امیر العیون می خوانند و
از لوح زمردین سینه که بر قوم قلم فطرت نقش میشد آیه و جعلنا فیها کجئات مطالع می کردند
در انشای این حال نظر همایون فال بردختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خندان دیده بی نوا
و از غایت کمنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نهاد دهر و دهر تقاطع فصل اعضای او کی روی
شده دانه نجار روزگار بسیاره کردن بود و تار و دندان طمع تیر کرده

بیت

شاه باغ ست درخت جوان پیر شویش کنش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تنی گشته و خیل زنبور عسل جبهت ذخیره معاش
خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان
سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمدند این کمر بستگان برف از و شیب این
مرغزار بفرمان کیست

بیت

ازین آمدن مقصودشان چیست درین محراب که معبودشان کیست

خجسته رای زبان برکشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهبی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بکار لطافت
و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام آهی که گشت و او حی در بک الی الحکل
بیان آن میکند در یافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان آن انجمن می من الحبال میونگار

اطلس گلگون پوشیده و سرسوی بغلطاق حرفیستی در کز کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روح گلزار
 چهارسوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سرچشمه عالم
 بالامیر رسید

مثنوی

لطیف ددل کشای هوائی	مبارک تترلی فرخنده جانی
ریاحین بر کنای جوی رسته	بآب ژاله دست مروی شسته
درختان چون بتان قد کشیده	ز یکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز	بالحان ارغنون ماکرده بر ساز
نهال سر و کز جنت سبق داشت	خط طوبی لعل بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار غم دیری بود آب و چون چشمه حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین
 لطافت و صفا

بیت

روان اندر و ماهی نسیم سیما چو ماه تواند در سپهر مدور

وزیر لغز مود تا کنسار غنیر را بسیر برین شاهی بسیار استند و همایون فال بر بند راحت قدر اگر گرفت
 ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایه درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت
 آئین رابع درازان هوای ماهیه مثال غنیمت شگرفت دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا
 می کردند

بیت

یار بنم از بادیه رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سواری اسپ و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین نهید
 خیال فاسد بر دوات عصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات آبی و غرائب مبدعات
 ناقتنای تاملی میفرمودند و خطبه ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت

و مسند از ایشان گرفت و بجزو زمان بمرتب کمال رسید هایون فال چون این سخن شنید طبع لطیفش بر میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخواست و برپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان گرد جمعی دید فرمان آلی را که بسته و سلیمان دار بر مرکب هوانا شسته غذای پاک و جامی پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نمیوهج کدام بر نسبت انبای جنس خود در مقام اندا و آزار نه

خوشا منور از ان کوتاه دست بزرگان خرد و بلند ان پست
گفت ای نجسته رای عجب که با وجود نشأ سبعیت که در نهاد ایشان مرکز است در پی آزار یکدیگر نمیکنند و با آنکه نمیش دارند جز نوش نهند و با وجود همیت که در هیئت ایشان تعبیه است ملامت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند

دور نگذر سر نامردمی بر خدر است آدمی از آدمی
وزیر گفت این جانوران که شمامی بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علمی و سفلی و قالب ایشان رنجته لاجرم هر یکی را مشرب به جدا گانه و ندیمی علیحد پیدا شده قد علیه کل اناس قشور بههم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنا نبی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس ننند از غایت رفالت بدرکات بل هم اصل طریقا محبوس مانند وجه زیریا گفته است

بهره از ملک هست نصیبی از دیو ترک دیوی کن بگداز فیضیلت ملک

که امتثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را العیوب خوانند بجهت ازین سازگرتست و
مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مرلع که از موم ترتیب یافته
وار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاکوش و نائب بر کار کرده کیاست ملازمان
و بجدی ست که هر یک برای خود از موم خانه های مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی
نباشد و مهندسان کامل برای پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسره نشود و چون خانه با تمام رسد
بجای سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نخل بزبان حال از ایشان عهدی نواستاند که لطافت خود
را بکثافت بدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد خبر به شاخ گل
خشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باز نکند و قتی در درون
ایشان اشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربت بی بیرون آید که در او در خانه حکمت صفت وینو شفا
للتاکس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند در بانان ایشان را بپوشید اگر بر جهان عهد
خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت ست که کجی مسدس و خانه موس
خود در آیند و اگر عیاذ بالله از مضمون این بیت که

بیت

دست وفادار کم عهد کن تاشوی عهد شکن جسد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان رانجه که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند فی الحال ایشان را از دینیم کنند
و اگر در بانان تغافل و زریده ایشان را راه دهند و پادشاه رانجه که همه استشام نماید بذات خود متفحص
این حال شده آن زنبور نخت برگشته را بسیارست گاه حاضر گرداند و اول بقتل در بانان فرمان
دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً
بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید در بانان او را منع کنند و اگر متمنع نشود بقتل رسانند
و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و عسکین تجاب و ثواب ترتیب تخت

دانی که شرف رفو که مجموع بود آن گوشه نشینی که به مجمع نرود
در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت در انجمن بپا کند شود

فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند
و گفته که صحبت با نخستین نیکو به از وحدت است و قوی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت

بیت

خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین به روی آمدنی بهار
و فی نفس الامر صحبت سبب اکساب فضائل و فوائد است و رابطه اجتماع در سلک عالی و افاضل بیت
دست طلب از دامن صحبت بگسل تنها نشین که بیم دیوانگی است
و از فتوای حدیث که ادهبائینة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فوائد صحبت از منافع عزالت بیشتر
باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت انبای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان
قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که سستی به تمدن است و مراد از تمدن
یاری دادن و معاونت نمودن بنی نوع باشد و هر یک را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه
جز بمعاونت صورت نمی نهد که اگر مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را
ادوات بخاری و صدای که جز بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد
بدست بایستی آورد و بقای بی غنای غذا بدین مدت و فائز گردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات
بیک شغل صرف نمود می بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبود می تکلیف که به مجموع آن اشتغال
می باید کرد پس ضرورت خمد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بجهی زیاده از قدر کفایت خود قیام
نمایند و آنچه زیاده باشد بدگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بکند تا ناهیات

و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حق و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تمس و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بیعت

بخیزدی بزند ز خود غیر
عیب پسندند بر عیوب هنر
دو دشوید با دماغی رسند
با دشوید از چرخ رسند

شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی و تحقیق حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی او میان دانست که هر یک از ایشان بای غفلت در دامن فراغت گشتند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بترک خویشتن مشغول گردیدند و از مصلحت خود و خوار شدن است که نشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید

مصرع

این میان اگر بتوان بر که کناری گیرند

و من شنیده بودم که حضور در محبت است و فراغت در غفلت و مرا امر و زلفین شد که صحبت اغلب مردمان از هر نوعی زبان کار ترست و محالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوار تر و آنکه بعضی از حکما متهای تنهای در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند بطریق ایشان بر نمغنی بوده

نظم

تقریب بگزیده هر کوهنا قلست
ز آنکه در خلوت صفای منی است
قلست چه بکلمتای خلق
میگزیرد عاقل از غوغای خلق

بلکه در ایشان کامل صافی دل خود خلوت سازند و با وجود این حال کی با دیگری پروازند بیت
خلوتی خواهم که در این اگر چون گردا
خاکدان هر این دنیا بدگرد من

نخستین رای فرمود که اینچنین بزرگان نام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب بگندگی ظاهر و غفلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی

توان کرد و وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است موید من عند الله که فرستاده حضرت
 عزتست بخلق و حکما و ائمه موسی که خوانند و علمای دین و اورا رسول و نبی گویند و هر آینه او امر و نواهی
 او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم که وضع
 قوانین تعزیت و غیرت دارالملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین و می از سیاستی ضابط
 چاره نخواهد بود چه بشیخه خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس برایشان غالب است پس
 بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از تعزیت
 اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت سرفراز گردد و هم لباس ملک
 بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین تقاضا من
 بیت

نزد خردشاهی و پیغمبری چون دو گلین مانند و یک انگشتری

و در همین معنی گفته اند

بهم شرع ز ملک سر بلندی دارد هم ملک شرع از جنبه دی دارد
 بهایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلح هم وجود او در میان مردم ضرورت بحیث نوع
 می باید وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید حجت به رای گفت این حاکم باید که دانا بود
 بقواعد سیاست و وقایع عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت
 بر شرف انتقال
 بیت

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیر قرار

و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجاست
 و زید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالفت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عقبه
 سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمزگو خواهی سلطان بر همان اخلاص نبندند و در نیک نامی دنیا

مجموع اسباب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آو میان محتاج بمعاونت یکدیگر اند
و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها شستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الحما عهده رحمة
اشارت بدین حال نیز هست

بیت

بگیرد امن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کامدیر نشد به تنهایی

پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاد و دانش است لیکن بخاطر چنان میسر که بعدا
که ایشان محتاج اند با اجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود و برای آنکه بعضی از
بعضی قوی تر باشند بحسب جسته و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند
و بر طائفه دیگر حرص و شهه غالب باشد آنها که بزور و زور از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم
از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید سخت
خود کشند و حریم راطع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بخوزه تصرف در آورد و این صورتهما موجب
نزاع باشد و در آخر با فساد کشد

بیت

نزاع انجمن آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد

وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جمت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک از اجتناف
ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند
و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم
خیر الامور و وسطها اشتغال اطراف بر زایل ظاهر است چنانچه گفته اند

نظم

میان طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تاب سها

بساخته و سطر است جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور وسطها

پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا با اعتدال صورت بندد از کجا معلوم

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست نام نیکوست حاصل ایام آدمی
 بایون فال چون ذکر و بشنیدیم و بیدای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لبنازک
 کشاید در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای
 قصه این رای و برهن در سودای دل من ممکن است و خیال مقامات و ملاقات ایشان در خلوت
 ضمیر جاگیر مصرع

عمریست که سودای من زلف تو دارم
 چند آنکه رسم تخلص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم و ازین قصه بدست
 نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت

بآهیکش نشانی زان وستان ندیم یا من خبر ندارم یا و نشان ندارد
 و من پیوسته گوش بهوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده تر صد بر
 شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از تجار و سی نماید بیت

گوش بر آواز دارم مژده زان یکجاست دیده بر بهشت یارب پر تو دیدار کو
 و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است و راتب شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت
 آخر دلم آرزو خویشتن رسید و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید

امید دارم که هر چند زود تر مرا از سخنان رای و برهن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فائده
 ادای حقوق نعمت ما حاصل است و از ما بسبب استماع آن مواظط النوع فوائد بر عیت حاصل سخنی
 که بواسطه گفتن آن شکر نعمت مودعی گردد و بیکرک شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد بغایت
 مبارک خواهد بود قطع

زبان خردمند روشن روان کلید در گنج حکمت بود

و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جرم منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند

بیت

لاف زنان که توغیزی شوند جهد کنان که تو بچیزی شوند
 چون مدارم ایشان بر طمع است یکن که کینه شخصی که از عمده آن بیرون نیایند در دل گیرند و هر
 جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برزند و چون حقد
 و حسد در ایشان پدید آید انواع حیله برای گنجخت صورتی غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه
 از حقه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصفا نماید و به تحقیق و تفحص حالات التفات
 نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تو که کند و اصناف فساد و فساد بر آن مترتب گردد
 مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض نظم

بهم برزند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی
 ای چون پادشاه بیدار دل بهوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ
 راستی را از تیرگی فروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت
 بدولت نجات و رفعت درجات برسد
 مشنوی

هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد
 دادگری شرط جهان داری ست دولت باقی ز کم آزاری ست

و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد و هم ملکتش آبادان باشد
 و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم و بشیلم دهند که اساس سلطنت خود بر قواعد
 سخنان حکیم بیداری برهن نهاده بود و از تحقیق آنچه شایان بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی
 روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسای فانی نقل فرمود هنوز نام نیکو ذکر جمیل و صفت و بزرگ باقیست بیت

چون اطراف مملکت خود را بسیار مضبوط ساخته بود و وساحت ولایت از مدعیان ملک بیروخت پیوسته بفرغت خاطر نیرم عیش و رستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره فدای حکمت شعار و حکمای فضیلت و ثار حاضر بودند و محفل را ببطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بسیار استندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانند بسیار است به آئین بزمگاههای سازکرده در شادی و راحت باز کرده

بعد از آنکه از این مقام مطربان داستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخساره ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهد جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و او حکما و ندامت فاضل محاسن اوصاف و احسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواب هر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود و زینت بخشید

مصرع

سخن در هست و تعلق بگوشش دارد

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند و تلحا و کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشراف صفات و اکمل اخلاق است و لذت از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جود گویند چه جود او در جمیع موجودات سرایان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرمود که جود نهالی است در چین جنت رسته و بر کنار جویبار کونر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة نظم

مایه توفیق کرم کردن است گنج یقین ترک کرم کردن است

گنج روان آنکه تو پر سی نشان نیست بجز آنکه بی بخشی روان

لای را بعد از وقوف برین مسأله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گران مایه برکشاند صلاهی کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهر می را نصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را

در گنج بکشا و نقدی بیار که اورا عیار نصیحت بود
نصیحت بران مجه گو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان ای دیشلیم و بیدای بر عین

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برکشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت
ای مبارک پی شمنشاهی که حاصل میکنند احترام در آسمان طلعت نیک اختر
من از طوطیان شکرستان مخموری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از
مغظات سواد هند که حال چهره ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت فیر فرور و به رای جهان آبی
رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بنریور عدل نامتناهی او جمال یافته و سر ریشا همنشاهی بر بنیت او آمد
نواهی او کلاش گرفته رنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آئینه احسان بکافه
جهانیان نموده

بیت

بنو عدل طواف جهان کرده نورانی بلی از عدل و شن گرد آئین جهانیان

و این پادشاه را رای دیشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی
حلقه کند بهمت جزو رنگره قصر سپهر نیگندی و از روی استغنا نظر خبر بمعالی امور و عظام مهمات کردی
ده هزار قلاوه فیسل دمان در شکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در خیر خاست
نیامدی خزان موفور داشت و ممالک معمور

مصرع

آنچه شایان همه دارند تو نهاداری

و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیه هر یک از داخوانان پرسیدی
دست رعایت زر رعیت مدار کار رعیت بر رعایت سپار

بیت

و چون از حد و آبادالی بعرصه صحرا بیرون آماز هر طرف نظری می افکنند و از معصود جبری می جست
 و آشنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت که بر این صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان
 عادل پای بر جای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته
 و مانند یار غار از رحمت اغیار و ارسته
 بیت

با خبر و بنحیر از هر چه هست سوخته و ساخته بام که هست
 چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش صحبت او مائل و خاطرش بجالست و متعلق شد
 پیر از صفی ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خواند و زبان نیاز بر کشود
 بیت

کای ترا سلطنت عالم جان داده ای منتر تست دل دیده و کای و آبی
 شاه اگر چه کلبه اخزان در دامن آن به از امی قصر ز راند و محقر نماید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر
 ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما
 مصرع

رسمیت بیدم و عادت معهودست x

که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقر داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته و آنرا از تنگنای
 اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته
 بیت

نظر کردن بر ایشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با چشمه نظر با تو باموش
 و البشلیم سخن در ویش بجل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش استیناس حاصل
 کرده استمداد همتی نمود
 نظم

همت در ویش چو بهره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود
 هر که ز معنی خبری یافتست از دل صاحب نظری یافتست
 بعد از آن که سلطان غریمت رفتن نمود در ویش زبان غدر بکشود
 بیت

بعطایای عظیم از انبای خلیس تنفی ساختند

بیت

زابرکش شد روان قطره باران حج و
شست خط احتیاج از وقت و زگار

همه روز چون آفتاب تابان بزرنجشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیم رخ زرین

جناح آفتاب غم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گسترده نظم

روزی چو در پرده پیوسته دیراز راز برون داد شب پرده ها

صوفی خورشید بخلوت نشست کرد فلک بجه پروین بدست

پادشاه سر فراغت بهالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصه دماغ مستولی شد نقشینه خیال

چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در چین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیاید

و بر برای سلام کردی و گفتی امر فرنگی در راه خفا نفقه کردی و مبلغی گرانمت از برای رضای حضرت

خداوند صدقه دادی علی الصباح پای غریمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی طر السلطنت توجه نما

که گنجی شایگان و خزانه رایگان حواله است و بیافتن چنان گنجینه پای مبانات بفرق فرقدان خواهی

نهاد و سر مغفرت از در و سپهر برین خواهی گذرانید راسی چون این بشارت بشنید از خواب در آمد

و بخمال گنج و فرد سپهر سخن سخن منبسط شده سر طهارت بجا آورد و قاعده عبادتی که داشت تمهید آن

قیام می نمود تا زمانیکه بخور قدرت در خزانه انق کبشود و دست زرافشان آفتاب جوهر کو اکاب

از مخزن فلک ببرد و امن شعل کشید

بیت

بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفسل زر بکشد

شاه فرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را برین زرو لگام مرصع بگوهر بپارستند و بقال فرخ و طالع سعد

سوار شده روی بصوب مشرق نهاد

بیت

دولت اقبال را باوی کالین رکاب نصرت میاید را باوی عثمان اندر عثمان

چند آنچه محض نمودند از کلیه اوج خبری و از کشودن آن اثری نپلورند رسید رای را رغبت عظیم کمبشادون
آن قفل پیدا شد و میل تمام بلاخطه آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس
تراز جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود
تا آهنگران چاک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون سر صندوق کشاده شمارانجا
درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر فرین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا
تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آورند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سیف دید خطی چنان
بقلم سریانی بروی نبشته شاه تعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب کجست و جمعی حل
بران کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشد و چون مقالات ارکان دولت در آن باب
باطناب انجا میداد بشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه متفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر
قاعده آن خط و قونی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از و بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی
که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکم عالی اندک وقتی را بپایه
سریر اعلی حاضر گردانیدند و ابشلیم بعد از شراط عظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که منضم
این مکتوب بجبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع درستی باز نمائی

مصرع

باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی

حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استفسار آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود که این
مکتوب بیست و شش بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را منسک
هوشنگ پادشاه هم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را ابشلیم خوانند
و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زُر

کز دست من گد انیساید مهمانی چون تو پادشاهی
 ما برسم حاضر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست بنفشه
 اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در وقت و دوا هر بیکران و من چون بگنج خرسندی که القناعة
 کنز که کیفی دست یافته بودم بطلب آن نیر و ختم و جهت سود و روزگار خود هم از گنج قناعت که در
 بازار تو کل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم

کسی که روی تو کل ندید هیچ ندید کسی که غرق قناعت نیافت هیچ نیفت
 اگر خسر و کشور کشای بر تو التفات بران افکنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل
 آنرا بنحزانه عامه رسانیده به صر فی که باید و شاید صرف کنند و در نیست و التسلیم بعد از اجتماع این سخن و قعه
 شبانه بادر ویش در میان نهاد و از سر این کاریا غار را آگاهی داد و در ویش فرمود که اگر چه این مختصه نزد
 هست عالی سلطان وقتی نداد ما چون از غیب حواله شده شرف قبول از رانی باید داشت

کاینچه آید ز غیب بی عیب است
 ی امر کرد تا جمعی بکا و کا و اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته بمای
 مخزنات را بنظر جایون در آوروند

بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
 بسی درج و صندوق با فضل و زر پیرا نعل و یا قوت و در و گستر
 ز زر نیه آلات و سیمین ظرف ز بهر گونه تحفه سای شکر و

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفاس جواهر و غرائب تحفه را مشاهده نمود در میان
 همه صندقی دید مصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بسته و قفل روی کرد از آن فولا در زنگار بران
 زده احکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گرو او نمکشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی حل عقده او را نبردی

دوستان یکدل معاونت مصاحبان یک جهت کارهای کلی متشی میشود
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

وصیت چهارم آنکه تباطف و شمع چایپوسی او مغرور نگردد و هر چند تعلق پیش آورد و تضرع بیش کند
از روی حزم بروی اعتماد نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید

از دشمن بیست رود چه بیست چون هنرم خشک ز آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش در حید که بشاید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تاوان نوزد و آزار بغفلت ضائع
نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چنانچه پیشانی خور و سود ندارد

نیاید بکف تیر جسته نیست و گر چه پندمان گزنی پشت است

وصیت ششم آنکه در کار ماضی و شتاب زدگی نماید بلکه بجانب تأمل و تانی گراید که مضرت تعجیل
بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشتر

مکن در مهی که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب
که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنکه ندامت چه سو

وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
و صلاح دران بنید که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بکلم المحب خدعة بنای فریب ایشان را به تبرک زری و زبر گرداند
که عقلا گفته اند

از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قدیفه الحديد كما قيل بالحديد

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد و چون

جوابه تعجیه کرده ام تا چون این گنج را بر دارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگوهر
فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد
و با هیچ کس راه و فال بسته نخواهد برد

نظم

دولت دنیا که تمناکند با که وفا کرد که با ما کند

منه و فانیست دین استخوان بوی امان نیست دین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهان از ان گزین نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار
باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر
اعتبار سازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت

وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بقرب خود مسافر ازی و بد سخن دیگری در باب شکست
او بغیر قبول بناید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آنچه جمعی بر وحسد برند و چون اساس غنائت
سلطان در باره او مستحکم بنیند بطائف اخیل و نقص و بهم آن کوشند و از روی دولت خواهی نصیحت
درآمده سخنان رنگین و فریبده میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر و متغیر گردد و در ضمن آن صورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد

بیت

مشنوخن کس و بشنوخن من کار باب غرض است نه باب سخنها

وصیت دوم آنکه ساعی و نام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان
بغایت و خیم است بلکه چون این صفت کسی مشاهده نماید هر چند زود تر آتش سعایت او را آب شمشیر
سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد

بیت

آتش را که سوخت خلقی از ان خبر بکشتن علاج نتوان کرد

وصیت سوم آنکه با امر دارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که با اتفاق

اَنْ يَكُوْنَ نَبِيًّا حَديثِ صحیح

بیت

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد شکر طغیانگیزتر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتد بهست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذرانند و اگر عیاذا بالله چهره حال ایشان به خال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که میگناهی در معرض تلف انگزند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بران مترجم گردد

خادم پادشاه امین باید تا دران ملک و فن افزایش
ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او
وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال برداشتن همت او زبشند
چهره و عاقل پیوسته لبسته بند بلا باشد و آدمی غافل و نعمت راحت روزگار گذرانند
شیر اسلحه در گردن و به شمشیر
عادل از کلبه اخزان نهند پاییزین
فانغ البال بر اطلال و دمن میگردد
غافل از عین طرب گرد چین میگردد
یقین داند که بی مظاہرت لطف ازل و فیض لم یزیل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل
و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید

بیت

دولت نه با کتاب علم و نه است و ابسته احکام قضا و قدرت

و هر یک از این چهارده وصیت که یا کردیم دست نیست مقرو و حکایتی معتبره و اگر رای خواهد که بتفصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سرنذیب که قدیم گاه ابوالبشرست توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلی دران روضه آمانی روی خواهد نمود و الله مؤید بوصول المقصد

نمال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز ضرر و اندر تصون توان کرد
 کینه بهر سینه که نهاده رخت دل شودش از پی آزار سخت
 بندت و چرب زبانی کند برگذر و قصد نهانی کند
 وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب
 نیارد که همواره اکابر به آب عفو و مرحمت نقش جراثیم از جرائد احوال اصاغر فروخته اند و دامن اغماص
 از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت

ز ابتدای دو آدام تا بعد پادشاه از بزرگان عفو پوست از فروتن گناه
 و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و عفو سلطان مستطه شوند دیگر باره ایشان را از
 مشرب عنایت سیراب گرداند تا در میان حرمان گشته و حیران نگردند بیت
 آنرا که بدست لطف بر داشته بنواز و بکیا میفکن بر خاک
 وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که و جَنَائِمْ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا ضَرِي
 بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بار داور روضه آن احسنتم احسنتم
 لا نفسکم گلهای مراد بباراید قطع

نیک کنی بجای تو نیکی کنند باز در بد کنی بجای تو از بد تبر کنند
 امر ز رستی از بد و از نیکی بخبر روزی بود که از بد نیکی خبر کنند
 وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذارشته
 بهم نامناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانید و از کار خود باز ماند بیت
 ز غمی روشن کبک می می آموخت آن سنبله دوار در وقت دست
 وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بجای علم و ثبات استه گرداند که دل حلیم ملیح است و کما قال الحلیم

این کار بر چه وجهی بنماید و من بدست تاعقد مشکلات خود بر نگزشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات
ملکی مالی بر برای صواب نمایی شما نهاده ام و نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما
باشد بموقف عرض رسانیده تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد
آنرا اصل الباب عمل سازم

بنمای کار بر تدبیر یابد که بی تدبیر کاری بر نیاید
وزرافرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نتشاید و در عزامات ساطین و مهمات ایشان تاملی
بسنر باید که سخن ناندیشیده چون زرناسنجیده است

سخن را بنیدش و انگه بگوی
ما امر فر و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد بر فکری را بر محکم امتحان زنیم آنچه از تخیلات تمام
عیار افتد و در البشر عرض رسانیم و انبیا هم برین معنی رضا داد و روز دیگر باید ادبگاه حضرت پادشاه حاضر
شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش بهوش بهتماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت
سخن من زیر ممتز بانوی ادب در آمده و طائف دعا و ثنا بجا آمد و گفت که

ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا باید بر تو مقرر شده است
بنده را چنان بنحاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فائده متصور است اما رکاب مشقت بسیاری باید کرد
و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طوت شده و دل مجاهده و ریاضت می باید نهاد و در ضمیمه منبر
پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شکر السفر قطعه من الشقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل نسکار
الجلاء اعظم البلاء و ناگویت جگر و در مردم دیده از ان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون
نهند و قطرات اشک از ان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند

اند بر سفر مشقت و ذل و ملامت است گزشت خوشدلی و فوج در اقامت است

و حصول المقصود چون حکم این فصل بر صل سبع خسر رسانید و این درج گوهر که لالی معانی در و درج
 بود نتا فرق همت پادشاه نمود و بشایم اول بنواخت و آن صحیفه را تبخیر تمام بپسید و تیمه بازوی
 شهر یاری ساخت فرمود گنجی که بمن نشان داده بود و گنج اسرارست نه بدره درم و دنیا خرنیه معانیست
 نه گنجینه جواهر و لالی مرا بحد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتى ندارم و از روی
 همت این محقر یافته را نایافته می پذیرم لازم آنست که بشکرا نه این پند نامه که گنج حقیقی همان تواند بود
 انچه ازین دین بدست آمده بر وجه صدقه یا باب استحقاق رسانند تا بدیه ثواب بروج بافتوح همونک پادشاه
 و صل گردد و مانیر حکم الدال علی الخیر کفاحله از تحفه بجزا بیره مند شویم ثواب حضرت پادشاه با شارت
 عالی مجموع آن دین را از نقود و لالی در راه رضای لایزال مستحقان رسانیدند

خاص ز بهر کرم آمد درم برگذر قافیه اینک کرم
 و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی فرین گردانید
 و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سر اندیپ غریمت نماید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب
 سر انجام پذیرد و بر تفصیل و صایا و قوفی تمام حاصل کرده آنرا عده ملک داری و رکن بنای سلطنت
 و شهر یاری سازد و در دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت زمانی از گوشه کوه سر اندیپ روی نمود و چرخ
 الماسگون خورده لعل بیگانی را بر اطراف جهان ریخت

خوشیذ را فشانى خود پیدا کرد درهای شرف و زکواکب گم شد
 و بشایم لغز نمود تا از مهربان حضرت دوتن را که در صدق مشاورت مشارالیه و حسن تدبیر و مهارت
 مدار علیه بودند به پای سر بر علی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص اجواطف خسر وانه حال خیال شبانه
 با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سر اندیپ و ضمیر من جاگیر شده و داعیه غریمت و
 توجه بدین جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت

نوازنده گفت ای یار هدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده مکش الغریبه که به گوش جان نرسیده
 و توبه با الفوقه حرقه بگلشن دل تو نوزیر به سفر و سختی است که جز با فراق میوه نیارد و غربت ابر است که جز
 باران ندلت قطره نیارد

بیت

نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر ای می اصد پاره
 بازنده فرمود که اگر چه ریج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزاست و
 باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده ازان متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجبهای ولایات
 از مشقت راه چندان تاثیر نمی یابد

بیت

در غربت اگر خارجا هست چه غم زمین خار گل مراد و دید هر دم
 نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاضل رم با یاران هدم و دوستان محرم خوش
 آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پدید است که در او بدان تفرج چه مقدار در مان پزیرد
 ریج او را ازان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که در فراق یاران ریج هجران دوستان ازان
 صعبترین درد است و سخت ترین همه ریجا

بیت

فراق دوستان دیدن نشانی باشد از ریج معاذ الله غلط کردم که در ریخ زو نشان باشد
 حالاً بحمد الله تعالی که گوشه و گوشه هست پایی فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هموس سبت
 هوا بازده

بیت

بگیر دامن جمعیتی فراغ باش که سنگ تفرقه دوران دستین داد
 بازنده گفت ای مونس وزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار نگسار در عالم کم نیست هر که از یاری برود
 چون بدگیری پیوند غم نیست اگر اینجا از وصل یاری باز مانم بانگ و صتی خود را بصحبت دلاری دیگر
 رسانم و این خود شنیده که گفته اند

بیت

مرد عاقل بایک راحت را بخت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف نهد و با اختیار عزا قامت ابر ذل
غربت نکزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در تشیانه و مساز بودند و در کاشانه هم از نه از غبار را غبار بر خاطر ایشان
گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی به آب و دانه قناعت کرده و چون در ایشان گنجشکین
طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر با اتفاق یکدیگر نغمات مفرد و ن
سرانیدندی و گاه بگاہ بالجان روح افزا سمجهای گوناگون ترتیب کردند بیست

بیاد روی تپی کنج غولتی داریم بعشقتش از همه عالم فراغتی داریم
روزگار بر موافقت آن دو یار نگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد
فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را جده سازد ز یاری بیست

بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یا خود را گفت که تا کی در یک تشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار
گذرانیم ما آرزوی آنست که دوسه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیدوفا
فی الکاذبن را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده می شود و بتجارب بیشتر بدست می آید و بزرگان گفته اند
السفر وسیلة الظمی شمسیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگرند و دو قلم تا در
طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه
بالا ترست و زمین که همواره در سکون است پایمال و لکد کوب هر عالی و دون است نظم

بجرم خاک بگردن نگاه باید کرد که این کجاست ایام و آن کجاست سفر
سفر مری مردست و آستانه جاه سفر خزانه مال است و اوستاد هنر
درخت اگر متحرک شدی جای بجای نه جور آره کشیدی و نه جغای تیر

ابر و فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل اشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار
خوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از کیطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان تراله از طرف دیگر دیده
ز گس بیدار بر هفت زمین میزد و خت

سینه کوه ارستان برق میشد چاک چاک و ز صدای رعد میل زید بر خود جرم خاک
بازنده را چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب این گرد و دنبود و گوشه که از صدمت زهر بر محفوظ ماند
میسرخنی شد گاهی در زیر شناختی پنهان شدی و زمانی برگ و خنای را پناهی ساختی و هر ساعت آسایش اله
و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت

شستباریک هول عدو بالائی بدینجی کجا پروای ما دارند سرستان محفلها
القصه شبی بنهار غصه بروز آورد و بنا کام بران بلای بی هنگام صبر کرد و هر دم از گوشه تشنه و مصیبت
یار فرزند بر اندیشیدی و آه سر و جد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفستی

گر بدست می که فرقت تو اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوری بخت می کدم و ز تو غائب نبود می گیرم
اما چون طلیعه تابشیر صبح اثر کرد همان دم رقم طلعت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب
عالم تاب عرصه زمین مساحت زمان روشنائی گرفت

خنجر زبر کشید از سوی خاور آفتاب ساخت روشن ربع مسکون لاله آفتاب
بازنده بار دیگر بر پرواز درآمد و در کلبه سوی خانه باز گردید و چون غمیتمی نموده فی الجمله دوسه روزی
در اطراف عالم طوف نماید در آشنای این حال شاهین نیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعل آفتاب
بزمین زو و تر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر فلک نیز تر پیوستی

که حمله چون برق آتش فشان که سیر چون باد آتش نشان

بهیج یاریده خاطر بهیج دیار که بزد و بجز فراخ ست آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد از قدر مشقت سفر بر من بخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را بچخته سازد و بهیج خامطع
سایه پروردگار کعب امید در میدان مراد تازد
مصراع

بسیار سفر باید تا بچخته شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشته موافقت دیرینه را قطع
کرده با حریفان مجید پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که
بیت

یار کهن را بهیج رود و از دست بهر حریفان نو که نیک نباشد

تجاوز میتوانی نمود سخن مراد تو چه اثر خواهد بود اما
بیت

بسی کجایم دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان بیکانندیش

سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بهیج پر واز آمد
چنانچه مرغ مقید برون پر قفس
مصراع

بر غبغبی صادق و میلی تمام فضای هوای پیود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود
ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرف فلک اعظم لاف برابری زردی و عظمت تمام کرده زمین را در
زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغاری دید سواد مینارنگ از روضه مینود گلش آتر و نیم شمال غالیه
بیش از ناله مشک تارای عطرساتر
نظم

صد هزاران گل شگفته درو سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگ بوی هر گل رسیده فرسنگی

بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود و هاجا بار سفر بکشد و هنوز
بجای راه بر نیاموده بود و دمی به آسایش و راحت نه زده که یک ناگاه وارش سبک سیر باد سیاه

هر دو بجنب یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بر سر سنگی افکند و در سوراخی که کنج شکاگر
تثکلف خواستی که بوی درآید میسر شد می خود را جای کرد و بشی دیگری بادل تنگ در زیر سنگ بسپرد و بباد
که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پرزدن گرفت و فراغ شب سیاه فام غمت صفت از
نظر نهان شد

بغالِ همایون چو طائوس مهر خرامان شدند در ریاض سپهر
بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پرو بالی زد و گرفت ترسان و هر اسان چپ و پست
نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش می ریخته و نهراش عبود و دیگر
از آن صورت برانگیزه بازنده را لشکر جوع برکشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تا ملی
کند پیش رفت و هنوز دانه بوجوله او رسیده پایش بسته بند بلا گشت

دم شیطانت ضیاء اندازد نهانی مرغ دل را حزن دانه زد و در دام افکند
بازنده به آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که اسی برادر با جنس یکدیگر یکیم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست
داده چرا مرا ازین حال آگاه کردی و شر طمروت و هماننداری بجای آوردی تا خد کرد می و بدین گونه در
دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر خد رسو و ندارد و با قضا کوشش هیچ
فائده نکت

چون تیر قضا شست تقدیر کجاست هرگز نکت در دست بر شش
بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلاراه مخلص می بمن نمایی و طوق منتهی تا قیامت در گردن من
افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حلیتی دانستمی خود را از بند سخت گردانیدی و بدین نوع که مشاهده
کردی مظلمه و اگر رفتاری مرغان گشتی و نیک مانده است حال تو بدان شتر بچه که بعد از فتن بسیار مانده
شد و نبراری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه

قصه بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد و لش طعیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا
واجزای او بود روی بخیزه عدم آورد

بیت

چو شاهین بر کبوتر حمل آورد بجز افتادگی چاره ندارد

بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید و نصیحت یار و فادار بر اندیشید و بر فکر تمام و خیال ناموجه
خود و قوتی تمام یافت

مصراع

نذر نکرد و عهد با بنمود

که اگر از آن مملکه بسلاست بیرون آید و از آن ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذرانند
و صحبت یار هم که چون اکیسر اعظم جز در عرض عدم نشان نیندهند مغتنم شمرده بقیه العمر نام سفر بر زبان
نرانند

بیت

گر بار و گردن صلت کف آرم تا زنده ام از چنگ منت کس نمیرم

بیرکت آن حسن نیت که منظوی بود بر مریض جمیع فتح البابی حاصل شد درین محل که سر نخه شاهین او را در قفسه
تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر برایشان فلک از آسیب چنگال او امین نبودی
و بوقت گرسنگی حل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی

بیت

حمل از بیم او هر چرخ نتواند چرخ کردن مگر بهرام خون آشام هر شوش شبان باشد

ببوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر لاله
مختصر و نفیسه محقر است اما فی الجمله بد و ناشاینی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد و قصد
کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین تنگن بست با آنکه در کفه عقاب نبود
توجه او را ورنه نمی نمود و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله درآمد

بیت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست اول جلد حیل زان میان به بست

چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد
و میگفت

غزل

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود دیدار شبنمی از خاک مرت حاصل بود

در دلم بود که بید تو نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من لای اطل بود

بازنده روز دیگر بهر نوع که تو نیست مبر حمله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریبان چاشنگاه بچالی
آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناب رفیق شنیده به استقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت

بیت

منم که دیده بیدار دوست کردم باز چشمه گوشتی ای کار سازنده نواز

چون بازنده را در کنار گرفت و در بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال برج منوال ست بازنده گفت

بیت

در عشقی کشیده ام که میپرس زهر جگری چشیده ام که میپرس

بیت

آنچه از محنت و بلا و مشقت و غمنا بر من گذشته

آسوده شبی باید و خوش همتابی تا با تو حکایت کنم از هزل باری

خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مگر باری این تجربه روی نمود که تازنده
باشم دیگر سفر نکنم و حاضر در قی بنامند از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهد و دوستان
را بجنبست مجاهده غربت بدل نکنم

بیت

و اگر مجاهده غربتم همسنگ کند که در مشاهد و دوستان خوش است مدام

و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه غرض را بذل سفر بدل نکند و فراق یازد و یا
که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید

بیت

هوا می یازد و یارم چو بگذر خیال شود منازلم از آب دیده مالالان

از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سه هزار در دست دیگر سیت اگر مرا فی الجمله اختیاری
بودی پشت خود را از بار و پایی ترا از رفتار خلاص آدمی

شتر بچه با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی نجفت
گفت ارباب مست منستی هما ندیدی کسم بار کشتن قطار

بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحجام
داشت رسن دام که بمرور آیام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دم خالی فیه
بفرانخ بال بر پرید روی بوطن نهاد و بشبادی آنک از چنان بنده گران سنگ سبک خلاص یافت بود
غم گرسنگی برداشش فراموش شد و در آشنای طیران بهی ویران رسید و برگشته دیواری که متصل
بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که گلهبانی کشت زار کرده برسم گشت برحوالی آن شب
میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دودار دلش بر آرد داز روی دست مهره در
کمان کرده در پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مانک که
ناگاه از شعبه که فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول هوبیت
سنگون شده تنگ چاهی که در پایی همان دیوار بود درافتاد و آن چاهی بود که از غایت تررنی
فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب برهم تا فتنه ری بقبر
افزرسیدی

نه چاهی آن میان فلکی که قعرش از آن می نفختم زمین برگزشتی
فلک و شل زخواستی تا بلند بماندی و گرد مساحت گزشتی

دهقان بچه چون دید که مطلوب درنگ چاه ست در سن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید گشت و آن
نیم کشته را در زندان عقوبت بگذشت قصه بازنده شمار فوری دیگر با دل حسته و بال شکسته درنگ

وایشان بفرغ بال در آن نشین بسرمی بردند و بیدار یکدیگر خوش دل و خرم می گذرانیدند
توای بلبل که با گل در و صالی غنیمت آن که بس فرخنده فالی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچراغی از زانی فرمود و بواسطه شفقتی که ایشان را بیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتند و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آورده اند که زمان تویش روی تهرتی نهاد و روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجای نرفته بودند و آمدن ایشان مملتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمد جستن آواز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی به نشیب کوه آورده و صناد در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچکان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه متر صد شسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بخیا لش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته

مصراع

در کوزه همه خیال رویت بینم

بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته به آشیانه خود برد و چون نیک و ننگرست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری ست بچکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت آبی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سلب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نه بودم و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر برنجستی و استخوان هایش به آسیب سنگ عمارد شده غبار و بار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان آفتنا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزند آن من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزند می بردارم و در سلک سائر اولاد منتظم گردانم پس آن زغنی از روی شفقت تبریت و مشغول شد و چنانچه با بچکان خود سلوک کرد می با و همان طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر صافی اتی وی که الناس معادن کما عادن الذهب و الفضة

دانشلیم فرمود که ای وزیر با صبح اگر چه شقت سفر بسیارست منافع او نیز بشمارست چون کسی در غربت
 بوطه محنت در افتاد و مودب و مذهب گردد و تجربه ها که مدت العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید
 و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صوت و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل
 از فرزانی مرتبه فریزی یابد و ماه سبک و بسیر چهارده شب منزل هلالی بدرجه بدری رسد **بیت**
 از سفر مانده کیخ و شود بی سفر ماه کی خوش و شود

و اگر کسی بگونه مسکنی که دارد سفر رود و از محنت آباد و وطن قدم بیرون نهد از مشاهد عجائب بلاد محروم
 و از ملازمت اکابر عبادی بهره ماند باز از ان بر ساع رسلاطین جای مقرر شده که سر بر آستان فرو
 نمی آرد و چنگد بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده که دل از دیرانه بر نمی دارد **بیت**

چو شاه با سحر جان در آبی سیری کن چو چند چند توان بود در پس دیوار

و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص میفرمود **رباعی**

هر کس که سفر کند پسندیده شود در عین کمال نور هر دیده شود

پاکیزه تر از آب نباشد چینی لاجا که کند مقام کندیده شود

و اگر آن باز شکاری که بازغن بچکان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در مهوای سفر پرواز
 نکردی هر آنیه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر شدی عا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود

حکایت دوم

لای دانشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر در مساز بودند و آشیانه ایشان بر
 قلعه کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن متواستی پرید و ناله طائر با وجود بلند
 پروازی پیرامن آن متواستی رسید **بیت**

آن که کوهی بود کورترین بودی نشان آسمانی بود گویی بر فسر از آسمان

تقدیری دارد و ترا پنج کدام ازین دو واقعه نیست منت خدای را که گوشه فراغتی هست و گوشه که بدان اوقات تواند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرفرازی داری همه بزرگی ترا گردن نهاده اند باین هم تعب سفاختی یا فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور می نماید و دیرست که گفته اند

مصرع

روز نیک اندوست دادن نیست کار عاقلان

باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و گوشه فراخور حال من نیست و دضمیر من چیز بامیگذرد که عبارت از آن قاصدست زغن دانست که کلمت کل شیء یرجع الی اصله طمکو کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حرص همیشه محروم باشد و تاسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکرت قناعت نمیکذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتوان رسد که بدان گریه حرص رسید باز پرسید که چگونه بود دست آن

حکایت سوم

زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگ تر از دل جالمان تیره تر از کور خجیلان و گریه با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آئینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنایان نام آتش نشنیده همان قانع بود که گاه گاه بوسی موشی از سوراخی شنید می و یا نقش پای او بر روی تخمه خاک بید می و اگر احیاناً بحد دگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ می افتادی مصرع

چون گدائی که گنج زریابد

رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعاع حرارت غریزی بسوختی و آینه فتنه کمابیش به ان مقدار غذا

باشن و نمایش آغاز نهاد اگر چه تصور آن داشت که از فرزندان زغن ست اما هیأت و مهیت و همیت خود را خلقت
ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خانانم چرا در
صورت و صفت بر عکس ایشانم

رباعی

نی فخل این دایره دارم خود را نی خلج این جمع شمارم خود را

آن به کازین نیستی و هستی خویش خوش بگذرم و باز گذارم خود را

روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند تر بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر
از روی در دل داری با من بگو تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطر میگردی و بی توقف ظاهر کن تا
بتصا در مقصود را تمام آن بگو شوم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم
و اگر میدانم گفتن نمیتوانم

بیت

این طرف نگلی نگر که مارا بشگفت نی رنگ تو ان نمودنی بونیفت

حالا مصلحت در آن دیدم که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که بکس
حرکت غبار غم از صفحہ دلم زدوده شود و چون خاطر بغیر ارباب و عجائب امصار و اقطار
مشغول گردی و لیکن که صورت فرح در آئینه ضمیر پدید آید زغن که آواز دهنه فراق شنیده و دوزخ نهاد
برآمد و گفت

بیت

از فراق تلخ میگوئی سخن هر چه خواهی کن لیکن آن مکن

فریاد برآورد که ای فرزندان چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفسر
مگوی که در یاب نیست آدمی خوار و از دهن نیست مردم ربا

بیت

سفر اهل این جهان سفر است زان بسبب صعورت سفر سفر است

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بحسب تئیه اسباب معاش میتوانند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان

گذرانیدی و گفتی

بیت

اینکه می بینم به بیدارست یارب یا بخواب
خوشتن را چنین نعمت پس چوین عذاب
و بواسطه آنکه خانه پیرزن مختط سال آن گریه بود و پیوسته زار و زار بودی و از دور لشکر خیالی می نمودی
روزی از غایت بی طاقتی و بزمی تمام بر بالای بام برآمد گریه دید که بر دیوار خانه همسایه می حرامید و بیدار
شیر تریان گام شمرده می نهاد و از غایت فزونی قدم آهسته بر میداشت گریه پیرزن چون از جنب خود بدان
تازگی و فزونی دید متحیر شده فریاد بر کشید که

مصراع

باری خرامان میرسی آخر گیوئی از کجا

تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نمایم که از ضیافت خانه خان خطامی آئی این طراوت تو از چیست
و این شوکت و قوت تو از کجاست گریه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه
شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگشایند جراتی و جلالتی نمایم و علی الجمله از گوشت های فربه و
نانهای سیده لقمه چند در برابریم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گریه پیرزن پرسید که گوشت فربه
چگونه چیزی باشد و نان سیده چه نوع فربه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت میش
چیزی ندیده و نخورده ام گریه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد
و انبای جنس ما را از این شکل و بهیئت که تو داری عاری تمام است و از این صورت و صفت
که از خانه رو بصرها آورده و نهنگی بردوام

بیت

از گریه همین گوش و دمی هست باقی همه عنکبوت را میماند

و اگر تو بارگاه سلطان را بهی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذای موافق بشنوی بکن که سر
يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ كَمِيمٌ از پرده غیب بعرضه ظهور آید و حیاتی تازه یابی

بیت

بوی محبوب که بر خال اجا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم مریم

همش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است

حکایت چهارم

باز گفت در قدیم الایام دروشی کاسب بود بمونت عیال در مانده و از غایت در ماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط ننوآند و فائده حرفت او جز بخرج عیال و فاکتوری و کسب پیشه او از ترتیب نان جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عنشانه او را پسری گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت از چپه او پیدا و علامت دولت از ناصیه او هویدا
بیت

مبارک طالعی فرخنده فالی بباغ خسری زیبا نهالی

بیرکت قدم او حال پدر سامانی پذیرفت و همین موجود او دخل کسبش بر خراج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدار وقت بود تربیتش می نمود و پس در کودکی سخن هم از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بکبت بردندی از میان میدان سر برزدی و چند آنچه تعلیمش دادندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیزنگ سرفرازی مشاهده کردی
نظم

چو با و میم نبوشتی و بیرش سپر با خود بودی در ضمیرش
الف بابی چنان میکرد تقریر که باشکل کمانست و الف تیر

چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر بگلی خاطر من بجال تو ملتفت است و زمان جوانی به او ان طفولیت سستی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن ست می خواهم که پیش از آن که نفس بداند این ترا در مملکت شهوت افکنه حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پانی فراخور حال تیر کیده ام تا از قبیل که گفتو ما تواند بود کریمه را در سلک ازواج تو ششم تو در من چه صلاح می بینی بگفت ای پدر

نظم

که تیر دل شکاف در سینه اسن تراز و شد

چکان خوش استخوان میدید همیگفت دانه بول جان میدوید
که گریتم از دست این تیر زن من موشم میرانه پیر زن
نیز غسل جان من زخم نیش قناعت کتو تیر و شتاب خویش

و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندگی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مباد که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجزئیات سفر و آ و آوردن کار عجز تواند بود و بجزر اکل و شرب قناعت نمودن از طلبع بهائیم هر که را باید که بر سر میریزد کی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرفرازی بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان باید بست بست بلند بکارهای خسیس رضی نمی شود و خردار جنبه منازل را ذل را نمی پسندد

نظم

هیچکسی ره سنی بالا نیافت تا قدم از جهمت والا نیافت
مرتبه جو که برای بسا کس نخورد شربت با مان بچاه

زغن گفت این خیال که تو در سرداری بجز دیندار وجود گیر و این دیگر سودا بتنامی بی حاصل بجوش نیاید هیچکاری آنکه اسباب آن حتمی باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید

بیت

نیکو جای بزرگان نتواند دیگران مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال من حصول میا من دولت را خوبروین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیر زن استماع نفرموده که بدست تیری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت

ناگاه بک درمی دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه
پچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب
طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابر می کردی و لطف
مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طعمه کما کیشته هون دم مساوت زد می و چون بیت الشعر
بدان مزه گوشتی نخشیده بود گفت

بیت

سزاپاسی تو همه مطبوع طبع است گویا برای خاطرات آفریده اند

پس بخواند لیشید که از فوائد سفر همین بس است که عجاله الوقت را از غذای ناملاکیم خلاص یافته بطعمه
که مقبول خاطر است التذای حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت
بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد

مصرع

وین هنوز اول آثار جهان افروز است

مصرع

تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرضه شهادت خواهد آمد

تا خود قدر از پرده چه آر و بیرون

پس باز تیز پرواز چند روزی بفرغت خاطر طیران می نمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد
تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران دید صفت شکار برآراسته و مرغان
شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده

نظم

دران شست از صدای طبلک باز	هر مرغ غان صید افکن به پرواز
ز کیسوجره باز ان سبک خیز	بخون صید کرده جنگ ایتز
وزان جانب گرشا من تباج	ربوده نقد جان از کبک دراج

و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان بر شتم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان

بزرگوار آنرا که من می خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او لغت نهاده شمارا در آن باب تکلیفی
 نمی نمایم و از شما مدعی و اعانتی توقع ندارم پذیر فرمود ای پسر مرا از حال تو و قونی تمام حاصل است
 چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کردناری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام
 بحجاست و عروسی که خواستاری می کنی که امست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و صد بار
 از غمزه خوبان خونخوار تر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دار تر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس
 ممالک را خطبه خواهم کرد و محدوده سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و
 کابین بهتر از خنجر خونریز نیست

باجت نیکو هیچ کسی استیغ نیست هر عروس ملک بخت تیغ نیست
 و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصه ملک فرا گرفت و بصر
 تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسح گردانید و از اینجا گفته اند

عروس ملک ساز و مکر بیامادی که اول از که تیغ داد و کابینش

و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده هست و توفیق
 ایزدی ابواب سعادت مندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید دارم که غمقرب بطلوبت و در برسم
 و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانه کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین
 خیال نخواهم گذشت

ما از سر این کو بلامت نرویم

زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشته تحیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد
 بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینۀ ریش نهاد باز زغن را با چنگان و دل نموده
 از آشیانه پرواز کرده متوجّه افق شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشای هر طرف میکشید

نیاساید اندر دیار تو کس چو سایش خوش خواهی پس
 و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عزت مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت
 که ایشانرا شرف امن و آسایش و راحت بخشیده اند این هر دو قسم کجا اجتماع پذیرد و یا راحت اختیار باید نمود
 و عنان دولت بگذاشت یا همان غمت سلطنت ببايد ساخت و دست از لذت و فراغت
 بازداشت

آنکه او پابر سر ناز و نسیم می نهد روزگارش جهان سیر دارد و می بیند
 پادشاهی چوین و ننگ گل از آنکه گل با وجود ناز کی از خار بستر میکند
 و حکما گفته اند الجهد وسیلة الجود و جهد نمودن طالب را بسبب منزلت بخت رساند و بیابان مجاهده
 را بقدم و فاقطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده و آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب و هوال بهیت
 که سلطنت نشاید بست هر که را رغبت تن آسانی است
 هر که در میدان همت علم جید برافراشت و در ارتکاب محنت با صفت تن آسانی و فراغت دادوست
 نداشت هر چند زودتر بقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی
 استیلا بر بیشه فرج افزاد است بیکت جهد و جیدی که آرزوی بوقوع انجامید و بیابان تحملی که بر مقاسات
 شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاد و دست امید بامین مطلوب
 رسانید و زیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت پنجم

رای دیشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفای
 چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان

نظم

همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود و پرواز کرده قصد صیدی نمود این
 باز بلند همت نیز بشکار او غم کرده فی الحال ز پیش روی در روبرو شاه را که نظر بر تیر پروازی و ربانیدگی وی
 افتاد و لسن بسته او شد و مثال عالی شرف اصداد یافت تا صیادان چاکبک دست بطائف الحیل
 حلقه دام در حلق وی افکندند و بر نهونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی
 با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته آنک فرصتی را بمساعت سعادت بر ساعد شهر یاری
 جامی قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حسیض ذنات و خواری با وج حرمت و کامکاری رسید
 و اگر در همان منزل که اول قامت نموده با صحبت زراغ و زغن در ساختن و بواسطه سفر اطراف شست
 و اکثاف صحرا را نه پیو دی وصول او بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بود و فی این مثل
 بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام میدهد و آدمی را از سفلی السافلین جمول
 و زوال تا علی علیین قبول و جلالت میرساند

قطع

بهار دل سفر باشد که از وی خلاق را گل مقصود بشکفت
 سفر کن تا مهر خویش یابی که فاشوا فی منا کبها گفت

و چون سخن را بشنیدم با تمام سید و وزیر دیگر پیش آمده مرا هم دعا گوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهناشاهی
 ظل آلهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از آنجمله نیست که شبانه شبانه پیرامن آن تو اندگشت فاما
 بر خاطر نندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان و البسته سلامت آنست
 مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفرازی عشرت ببادیه دلگیری الم و محنت انتقال نمودن از
 روش حکمت دور مینماید و بشلیه گفت از کباب مشقت کار مردان مرد و پیشیه شیران بقیه نبرد دست
 و بی شبیه تا دامن عشرت سلاطین بخارا دیت آونجه نشود و ضعفای رعیت را در گلستان فرغت
 گل رفاهیت نشکند و تا پایی همت ملوک بادیه بلبیت چای رسد و ایشان بی سامان بالین راحت نیست

و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا تبصره شیر می ست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیار و پرید و پیل از
دشت او پیرامن آن صحرا تواند گردید مار قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ و نیست و تونیز با او در مقام
مقابله و مقاتله توانی بود راسی ما قضا می آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصورت تمام
گرد خدمت او بر آئی

نظم

تنی را که توانی از جای برد بهر خاشا و پی نباید نشرد
همان به که با او مدارا کنی بنالی و عذر آشکارا کنی

پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند پس کلمه العود اسجل را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بهی که لائق همت او بود و نامزد شد پلنگ دامخیز مرغاری
در کمر هواداری استوار کرده نوعی آثار کفایت و کارگذاری بطور می رسانید که ساعت بساعت
موجب از دیاد تقرب و مزید تملطف میشد تا حدیکه محسودارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود
آن هر دم جد و جدا و در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی . بیت
جد و جدا کسی که بیشتر است کارش از کار جمل بیشتر است

وقتی شیر را هم ضروری در بیشه دور دست ساخت شد و در آن زمان تنور فلک اشیر در تاب بود و عرصه
دشت و کوه چون کوره آگبینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغر جانوران در استخوان بجوش
آمدی و سلطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی

نظم

اگر ابر ناگه شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شرار
و گر در هوا مرغ کردی گذر چویر وانه اش سوختی بال و پر
ز بس کافران هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب

درختان سراندر سر یکدیگر بران جلوه گرمیوه لغزوتر
 نهالش ز طوبی دلاویزتر گیارهش رسوسن زبان تیزتر
 و از غایت نرا هست آنرا بیشنه فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشنه مستولی بود که از بهیبت او شیران شرزه
 گام دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشنه آن بیشنه پیرامون طاهر
 نتوانستندی گذرانید

نظم

چو بر خال زدی از خشم و نهال فگندی شیر خرخ از بیم چنگال
 بران راهی که او یکدم شکستی گذار خلق تا سالی بستی

مدها دران بیشنه براد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم
 روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده و ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که
 چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال بخون نهر بران بیالاید ایاالت آن بیشنه بقبضه تصرف اوباره
 گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفرغت گذرانده هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته خزان اجل
 میوه باغ حیاتش بباد تاراج برداد
 مصرع

ای بس آرزو که خاک شده

و چون این پلنگ به بچه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الايام آرزوی آن بیشنه شتندی
 بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد
 و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیر سی خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت
 آسار را بغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را
 به بیشنه دیگر رسانید و با سباع آن موضع در دول خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان
 از استیلاي آن شیر شکاری و تهور آن نهر بر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت با نمودند

و فرمود که سرفارسی و سرفری را چنین کسی زبید که سراز گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت در زمان
عدل سرفزاری آسوده تواند بود که سرب بالین آسایش نهند

نظم

ازان شاه آسایش آید پدید گز آسایش خود تواند برید

خنک آنکه آسایش مردوزن گزیند بر آسایش خویش تن

پس پلنگ اطلبیده و با کرام تمام اختصاص داده ایالت آن بشیبه بد و تفویض فرمود و جای بد بد و ارزانی
داشته منصب بی عهده می خود نیز با آن اضافه کرد و فائده این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را
بی نگاپوی سعی بلوغ آفتاب مراد از مشرق امید طلوع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رجائی نتیجه حصول
مقصود نداده

بیت

نامبرده سنج گنج میسر نمیشود فردا آن گفت جان برادر که کار کرد

و چون درین سفر مقصود طلب علم است غم جزم کرده ام و پای جسد در رکاب غمیت آورده و بجز
تصور رنجی که در ذیاب و ایاب برسد صحیفه توحه من رقم نسخ نخواهد یافت و شمسوار همت عالی عنان
از منصوب بر نخواهد یافت آن که در این عزم کلام شود

بیت

شمار که بغرم درست پای نهد در رکاب نیست عجب چرخ را گرد و از کف عنان

چون در را دانستند که زواج نصیحت مانع غمیت نخواهد بود و برای شاه همدستان شده به تهیه
اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شمسوار الطمبارک باد سفر با و رسانیده تکرار این بیت غلغله از گنبد
دوار در گذر آیند

بیت

کرده غم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس رای و بشیسم از همه امور جمهور کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب
رعایت رعایا و حمایت برای او صیفتی چندی که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوشش و فرود خواند

شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان میشود و سمنه دارد
خوف آب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع همی روی نمود از ملازمان که تواند بود
که با رکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نمانوده بدین مهم اقدام تواند کرد در آشنای این فکر
پلنگ بصف ملازمان درآمد و ملک را اندیشناک دید از آنجا که دفور شفقت و کمال درایت او بود
نزدیک سر بر سلطنت آمده با ستفاد موجبات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرد
کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شدند و فرار با بنجا رسید
بسر انجام مهم تمام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت
خواص زندان که در رکاب دولتش منظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرامین همه راه با اقدام
اهتمام پیونده شد اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن
شده که تاجیه غایت ست اگر زبانی در سایه دختی استراحت فرمائید و بشربت آب خنک زبانه آتش
عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود

آسوده باش و بار شقت فزون کنش بکشایمان که هیچ جهان را نماندست

پلنگ تسبی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی ست که سجد و جسد برافراخته ام سپید
نباشد آنرا بجای و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسی جمیل ارتفاع یافته نیکونه بود بخوشی داری
و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی به تحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از
تماشای گلزار تیغ نتوان یافت

کسی بگردن مقصودست حلقه کند که پیش تیر بالا سپر تواند بود

به آرزو و هوس بر نیاید نهمی به آب دیده و خون جگر تواند بود

منیان این خبر را به شیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباجه تا خامه فروخواندند شیر تحسین در جنبید

و ابشلیم به گوشه طوفی می نمود و مقامات متبرکه را طوفانی میکرد و در شامی تردد و نظرش بر غاری افتاد
که سواد آن بانو دیده برابر می کردی و سر النود فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن
منازل با تفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بید پایی خوانندی یعنی طبیب جبران
و از بعضی اکابر پرسید استماع افتاده کدام او پیل پایی است که ببنده پستی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج
دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بر نور فضائل تخلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلائق
اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از عسلایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را
بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب بنده داری چهره خواب ندیده و گویش
هوشش از غایت پرهنر گاری جزندای **وَاللّٰهُ يَدْعُوْا اِلٰى دَارِ السَّلَامِ** شنیده **نظم**

دش گنجینه تحقیق بیزاران جنبش آفتاب صبح خیزان

بهر حرفی فلک را کیسه پرداز بهر کاری قصار محرم ساز

و ابشلیم به آرزوی ملاقاتش مانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال
استجارت زیارت فرمود و پیر روشن دل بالمام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع
یافته صدای **اَدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِيْنَ** در داد **مثنوی**

شه دران غار حکمت آئین شد غار از نقش خانه چین شد

خدمت پیر را میان بر بست کمر بندگی بجان در بست

نگاه کرد بر همنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده و سیرت
ملکی در صورت بشری و ظاهرو لطافت جسمش بر لطافت روح بر بانی باهرای بفرست دانست که
مقصود خود از و خواهد یافت و همین نفس او بمراد خویش خواهد رسید به ادبی تمام متوجه شد چون تریب
بر همین رسید شرط حکمت بجای آورد و به بلوازم خدمت قیام نمود و بر همین بعد از رد جواب سلام

و از جسد آنکه نظم

ملک شد آئینه اسکندری
تا تو رخ خویش در و بگری
روی تو زیبا ننماید مگر
زنگ تعدی بری از وی بده
ملک فروری چو سحر پیشه کن
وز نفس صبح دم اندیشه کن
ناوک مرد افکن صد تیر زن
آن نمکد کاه یکی پیر زن

و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سر اندیپ نهاد و مانند ماه
منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر شهر انتقال می فرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله
بفائده اختصاص می یافت تا بعد از پیچیدن مراحل بروجر و کشیدن شد اند سر و دو گرم اطراف
سر اندیپ بروی ظاهر شد و نفحات روح آن دیار بمشام شاه رسید
بیت

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار شناسنا سخن شناسنید

و بعد از آنکه دوسه روزی در شهر سر اندیپ از پنج راه بر آسود و انتقال و احمال زیادی آنجا گذاشته
با دوسه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون به اعالی کوه برآمد سفر فزونی دید سایه و امنش بر آفتاب
افتاده و شعاع تنغش خنجر مرغ را روشنی داده
نظم

به قدر چون تخریخ طلسم فته والا
ملع کرده طلسم را بخارا
چو با خنک فلک هم تنگ گشته
به تندی قلعه او در گذشته
فلک از تیغ همچون آهن او
نموده سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نرنبهت آباد و نم نشان داده قطعه

سبزه زارش را ثمرهای بر جد بر کنای
کوهسارش را کمرهای مصع بر میان
بانهای چو یارش شاخ طوبی متصل
و نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

و چون معلوم شود که خالی از آئینش و آلائش نیست آنرا بسجده قبول رسانند
 مده راه صاحب غرض پیش خویش که بیخت با یکدیگر نوش و نیش
 بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زندیش و خوار می کند

و من از بر همین التماس دارم که مناسب این حال وستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی متغیر
 بوده باشد و بسجده غرض آن میر حسود بناسی مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بخلافت
 انجامیده تفصیل باز نماید بر همین فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل
 غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید پیشتری ارکان دولت را منکوب نمیزول سازند و خللی کلی زان هم
 به مملکت راه یابد و بهم بلکه سرایت کند و چون مفیدی شری میان دو دوست بحال دخل یافت
 به آئینه سر انجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میسران شیر و گاو بود رای پر سید
 که چگونه بوده است آن

حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که باز رگانی بود منازل برو بخر پیچیده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سر دو
 گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده

خردمندی امینی کار دانی ز روی تجربه بسیار دانی
 چون مقدمه سپاه مرگ عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تا ختن آورد و طلا و نیشکر
 اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت

نوبت پیری چو زند کوس مرد دل شود از خوشدلی عیش سرد
 موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام
 خواجه دانست که دم بدم کوس حیل فرو خواهند کوفت و سر بایه حیات که مناعی ست در خانه

و قیامت مراسم اگر نمیشستن اشارت فرمود و از پنج راه پرسید ه سبب قبول کلفت سفر و ترک
راحت حضور تفسار کرد و بایشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه و حواله تمام آن به سرانندپ از مطلع
تا مقطع باز گفت بر همین مبهمی فرموده گفت آفرین بر همه پادشاهی باد که در طلب انش تحمل انهمه
مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت
قبول فرماید

نظم

ای خوش آئین جهان دشتن ملک بدینگونه توان داشتن

پنج نهالی که تو آیش دهی میوه شاخش نبود جزیبی

انگه بر همین سر دج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواب هر حکمت پر ساخت و چند روز از مهلت
خود بر طرف شده تبریت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد
پادشاه یکی از وصایا بر حکیم عرض میکرد و بر همین در آن باب بارای اعظم سخنان می فرمود و بایشلیم
آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلید و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و بر همین
است و ما آنرا در چهارده باب برو جی که فهرست کتاب بر آن ناطق است ایراد کردیم و المعونة
من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

مقدمه

رای اعظم و بایشلیم بایلی پامی حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف
تقریب سلاطین مغر گردد و هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده حشش کوشیده
بسرخان مکر آمیز مزاج سلطان را بر او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که قول صانع عرض نیکو مال

و آنچه روزی من نیست چنانچه در جستجوی آن سعی ننایم فائده نخواهد بود
 هر چه که روزیست رسد در زمان آنچه نباشد نرسد یگان
 پس بی آنچه نخواهد رسید رنجش بهوده چه بایکشد
 و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گرفته ام در من آوخت و آنچه نصیب
 من نبود چنانچه در وی آوختیم از من گرفته پس اگر با کسب کنیم و اگر نه کنیم بهیچ وجه مصرع
 نصیب از خود نیست توان انداخت
 چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاه حال است که یکی را بربخ گنج پدر بدست افتاد و دیگری با میدان
 خزانه ملک پادشاهی از دست بدو پدر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که کامکار و فرمانروائی عالمی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و
 بسیار تغییرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشئه شراب
 کامرانی سرخوش گشته پیوسته بهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودند و این تملک از زبان
 چنگ و چغانه استماع نموده و

بعیش کوشش که چشم منیرنی برهم خزان همی رسد و نو بهار میگردد
 پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر و افر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان
 ترسید که پس از وی آن اند و ختمتار و معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بروهند و در حوالی آن
 شهر زاهدی بود و پشت بر اسباب نیاکرده و روی به نیمه زاد آخرت آورده

سوخته تاب تجلی شده شیفه حضرت مولی شده
 پادشاه را بادی انقی و به نسبت می زیادت عقیدتی بود تمامی اموال جمع فرموده و بهی که کسی آن

بدن و ولایت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما
بغیر ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردند و بی از
کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدند می پدر همراهان از فقر و تنگدستی
و محنت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند و اندرز دادند و آغاز نهاد و ابواب نصالح بی عرض مشتمل
بر جوامع بیم و امید بر ایشان بکشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما
نرسیده کمی شناسید بدهد بخر و مخد و رید و مایه باید دانست که مال سر مایه سعادت دنیا و آخرت
تواند شد و هر چه چونید از مرتب و دجانی بوسیله مال بدست توان آورد و اهل عالم جو یا می یکی از
سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که بهمت ایشان
بر نوبت و پوئیدن و درستیغای لذت نفس کوشیدن مقصود است دوم رفعت منزلت و ترقی
در مرتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه بتوان رسید
الا بهال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظیر برین معنی دارند اهل تجارت
و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بهال حلال میتوان بود و نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه
پیر معنوی در کتاب تنویر فرموده

مال را اگر بهر دین باشی حمل نعم مال صالح گفتش رسول
پس معلوم شد که بیکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب محال میباشد
و اگر کسی نادر مال بی مشقت یا بد چون در تحصیل آن مختی نگشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته
زود از دست بدهد پس وی از کمالی بر تافته بجانب کسب میل نماید و بهین حرفت تجارت
مدتها از من مشاهد کرده اید مشغول شوید پس هر متر گفت ای پدر تو مال را کسب فرمائی و این منافی
توکل است من یقین میدانم که آنچه از فری متقد شده هر چند در طلب آن جد و جهد کنم بهین نخواهد رسید

آرم و تربت درویشی را که سلطنت نیز وال است از دست ندهم

بیت

درویشی را که گنج قناعت مسلم است درویشی نام دارد و سلطان عالم است

پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعه وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه آمد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بن بجان بیاخص فی جنة طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال بیرون غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سراسر اوست در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و ابل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل وضو ساختندی شاهزاده درازی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد درنگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه جاوش شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بهیامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب راه را بنظر دقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که از اینجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکار رود و این سوراخ از کجا سر بکند پس آن سوراخ را کشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر گنج پیر رسیدن همان شاهزاده که آن مال حبیب و نقود بیکران بدید خدای سبحه شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بشارت امانا از گنج توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد

مصرع

تا به بنیم که از غیب چه آید بظهور

از انجانب برادر مہر در فرمان روانی ممکن شده پروای رعیت لشکرنداشتی دبامید گنج موهوم که در قصر

اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفای و جاه بی بقاروی
از فرزندان من برتابد و سر حشمت اقبال که چون سراب نمایی پیش نهد و بجاک ادبار انپاشته شود
فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا از ان گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن تکبوت و کشیدن
مخت تمیزی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزید و جانب اعتدال
مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در مدون قصری که داشت چاهی
ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب موقوف گردانند
که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد ازین
حال بانکه زمانی شاه وزاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کُلْ لَنْفِیس ذَا لِقَاءِ الْمَوْتِ
بیوشن افتادند

بیت

هر آنکه زاد نسا چار باید شنو شد ز جام و مهر می کُلْ مَعْلِکَ مَا فَا ن

و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده هیچکس ابران حال و وقوف نیفتاد و برادران بعد
از وفات پدر بجهت تقاسمت ملک مال بجنک و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت
غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را منموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت
بی نصیب از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمنوب
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه نشود بیوفائی و بد مهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و از نمود
را باز از نمودن چه نتیجه دهد

نظم

جمله دینا ز کمن تا بنو چون گذرند هست نیز ز بوجو

ملکمی بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره درمی باز کن

پس به از ان نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد و امن توکل و قناعت بچنگ

هین توکل کن ملزبان پا دوست رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
گتر اصبری بدی زرق آمدی خوشتر را چون عاشقان به تو زودی

چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم
وسائط و سبب است و منت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات اینجهانی با سبب است باشد
و منفعت کسب توکل زیاد است چنانچه توکل همین بتوکل میرسد و بس نفع کسب کسب دیگری سبب است
میکند نفع رسانیدن دلیل حیرت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه
نفع بد دیگری رساند حیف باشد که کمالی مرد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد شنیده که بعد از مشاهد
حال بازو کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

پدر گفت آورده اند که دروشی در بنشیند میگذاشت و در آتار رحمت اطور قدرت اندیشه می فرمود ناگاه
شاه بازی تیر پرودید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد و خستی پرواز می کرد و باهتر از تمام برحوالی آشیانه
طوف می فرمود و در نیمه معنی متعجب شده زبانی بنظراره با استاد کلاخی بی بال و پر و دید در آن آشیانه
افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدای می کرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر و دهنش می نهاد و
گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگردد کلاغ بی پرو بال که نه قوت طیران دارد
و نه شوکت جویان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد

نظم

او یکم زین سفره عام اوست برین خوان غیاچه سخن چه دوست
چنان پین خوان کرم گسترده که سیم رخ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پایی نمی شنیم و سر در میان حرص نهاده بهر حیل نانی بدست
می آرم هر آینه از ضعف یقین دوستی اعتقاد نخواهد بود

بیت

پدر خیال می بست هر چه بدست آورد می تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را فقده نمودی
و از الفت او ننگ دشتی ناگاه ویران شمنی پدید آمد و بالشکر جزا تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده
خزانة تھی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا
بدان مال موفور سپاه را معمور سازد و لاملاک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چند انچه سعی
بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت**
بشنو این نکته که خود را زغم زاده کنی خون خوری گر طلب فری نهاده کنی

و چون بجای از یافتن گنج نا امید شد با النوع حیل تمسک نموده لشکر سی تریب کرد و روی بدفع خصم
آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جلال برآراستند و آتش قتال شتعال یافت از صف
لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جای سر شد و ازین جانب تیر تیری بنیداختند و پادشاه
بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماندند و یک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج
و مرج امانی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از
خاندان پادشاهی و از دودمان فرمان دہی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت مهم
مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج
سرفرازی و خضر سعادت او شایسته خاتم جهان داری باشد همان شاهزاده متوکل ست کار داران
ممالک بدو در صومعه وی رفتند و ملک زاده را بعیظم و اجلال هر چه تمام تر از گنج خمول بیار گاه قبول از زوای
غزلت بصد رسند دولت بردند و بیامان توکل هم گنج پدر بدو رسید و بهم مملکت پدر بدو قرار گرفت
و این مثل بدان آورد و تم تا محقق شود که یافتن نصیب بسی و کسب لقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمود
باز آن باشد که تکیه بر کسب کردن

نظم

نیست بی از توکل خو تر چیست از تفویض خود و محبوب

کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ماگرداند آن چه باید کردید گفت مال جمع کردن آسان
و نگاه داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید و وصوت از لوازم باید شناخت
یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دوست دزد و راهزن و کیسه بر
ازان کوتاه ماند که ز رادوست بسیارست و ز رادشمن بشمار

بیت

چرخ نه بر بی در مان میزند قافله محتشمان میزنند

دوم آنکه از مزاج آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر عجز از سرمایه بکار برند و بسود آن
فناخت نکنند اندک فرصتی را گردن ازان برآید

نظم

هر آن بحر کالی نیاید بوسی بانک زمانی شود خشکابی

گراز کوه گیری و نهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر که اذلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد یکن که کاش
بملکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم ملاک گردانید پس پرسید چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

پدر گفت آرد و اندک و دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بآثاری نهاده بود و ابواب تصرف در آن مسدود
گردانید و تار و زریکه احتیاج بغایت ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قصداً موشی که از غله
شیره خاستی که دانه از خرمن ماه زد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در باید در حوالی آن منزل
خانه و در جوار آن ابنار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زد و بدندان خاراشکاف
هر جایی حفری بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش و انهای گندم چون
شهاب ثاقب از آسمان بر زیران گشت موش دید که وعده و رفی السماء در ذقاکم بوفای انجامید و گفته
التمسوا الرزق فی حین بلاء الا دمن روشن شده بظهور آن نعمت موجب شکر تقدیم رسانید و بحصول آن

ضامن وزی شده وزی رسا چند بر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند بر آرم نفس کا پنجه رسد بهره هانست و بس
آن به که بعد ازین سرفراغت برزانوی عزالت نعم و خطا بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم مصرع
الذوق علی الله تبارک و تعالی

آنکه دست از اسباب نیوی شسته و گوشه نشسته دل بی غل و غنایت بی علت مسبب الاسباب است مصرع
دل در سبب مبیند و مسبب با مکن

سه شبانه روز در زاویه عزالت قرار گرفت و از هیچ حرف قوی روی نمود و هر ساعتی نجف تر و ضعیف تر می شد
عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد را بد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت عبادت باز ماند
حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعبانی تمام پیغام داد که اسی بنده من مدار عالم بر اسباب
و سائط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مہمت
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائده دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت بیت

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خوار و مشو چون کلایع بی پروا بال
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس رافع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود
مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرمود
است که کسی میکن تا کامل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی نظم

از توکل در سبب کامل شو رضا الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن
پس دیگر سخن آغاز کرد که اسی پدر ما اوقات توکل کلی نیست پس از کسی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال

و مهربان کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهبقان و صدای آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند در میان موشی نیز موش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام پناه از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال برآید و مضمون قصه بایران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و لایعنت راتنها گذاشتند **نظم**

همسایه تو از بهر ترا شدند پی لقمه عواد ارتو باشند

چو مالت کا به از مملو کا هندی زیانت بهر سود خویش خواهند

ازین مستی رفیقان ریائی بریدن بهتر است از آشنائی

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چند آنکه چپ راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و چون از پیش و پس بیشتر نفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فعان در گرفت و گفت **بیت**

یالان که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ماجرا شدند

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متعادی که غفلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بالای غله و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب تمام سومی خانه روان شد تا ذخیره که دارد و محافظت آن غایت سعی بجای آورد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه آمد آن مقدار خوردنی که قوت یک شبیه اشاید موجود نبود طاقش طاق گشته بیست اضطراب گریبان جان چاک زد و نگرانی گرفت و چند آن سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفن کاری در خطر بلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فرخورد دخل باشد و سرمایه که از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان بر اس المال رسد آنرا محافظت نماید **بیت**

بذل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

و چون پیر از تمام این داستان پرداخت پسر خرد تر بر خاست و دیباچه سخن را بجا آورد و عاوشنای

جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعون آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محل
از مضمون آن حال خبر داشته در ملازمت او کمر خدنگاری بستند

بیت

این دغل دوستان که می بینی گمانند کردمشیرینی

دوستان نواله و حر لیان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق انگنده سخن جز
بمردد دل و بهواسی طبع او نگفتندی و زبان جز بهج و شناسی و شکوه و دعای او نکشادندی و او نیز دیوانه
و از زبان بلاف و گزاف و دست با تلاف کشاده تبصیر آنکه غله آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته
گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و
ملاحظه عاقبت ناموده از خیال ام و زلفکر فردا نیز دختی

مصرع

ساقیا ام روز می نوشی هم فردا که دید

و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست برد و قحط و تنگ سال خلق را
از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میداد
و کسی التفات نمی کرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی می فروختند و کسی نمی خرید

نظم

هر که دایرانان بودی هموس قرص خور بر آسمان دید می بس
گشته زان تنگی جهانی تنگ دل گرسنه نالان و سیران سنگ دل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند
برآمد دهقان را کار بجان و کار و باستخوان رسید در خانه بکشد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سر
از دل گرم بر کشید و بر نفوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت چرا کردن در قضیه که تدارک آن از حقیر
امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن
اولی می نماید پس دهقان با خراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه

یکی را شترینه نام بود و دیگر سه را مندر به و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر می کشید و راههای دو قطع کردند قوری با حوال ایشان راه یافته و آنحضرت بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در انشای راه خلای غیظ پیش آمد و شنسره در آن ماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را مجبور گرفته برای تعهد و نافرود کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را به کاروان رسانند مزد و در یک دور و زری در میان بیابان مانده اند تنهایی ملول شد و شنسره را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل مندر به از غایت کوفتگی و مفارقت شنسره در گذشت اما شنسره را به اندک مدتی قوت حرکت پدید آمده و در طلب چراغ و هر طرفی می پوید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیوسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت کشاده

از گل سنبه نوحه خاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی که بنیشت گشت
شنسره بر آن منزل خوش آمد و نخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرود گرفت و چون میخندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچید و در آن هوای روح بخش و فضای دلکش با بمراد دل گذرانید بغایت قوی جسته و فریاد گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که نباشاطی هر چه تمام تر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار سیری بود با صولت و نه بری در فایت شوکت و خوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بشمار متابعین بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیار سی چشم کسی را از خود بزرگ تر تصور نکردی و بر تیز حمله و فیل قوی جسته را در نظر نیارودی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنسره با و رسید بغایت بر اسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هر اس بد و راه یافته هیچ جانب حرکت نمی کرد و بر جای ساکن می بود و در چشم او دو شغال محال بودند یکی را کلیده نام و دیگری را دمنه و این هر دو

پدر بسیار است گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت
آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس
خداوند مال باید که بعد از حصول فائده و قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه
اجتناب نماید تا پیشانی باریار و مردم زبان طعن بر او نکشاند و فی الحقیقت املاف مال و اسراف
در خرج از سوسه شیطانست **لَا تَلْبَسْ دَرِينْ کَا تَوَا لَخْوَانِ الشَّيْطَانِ طَیْنِ**
نظم

هست بر مردم عالی گره بخل ز اسراف پسندیده تر

گرچه عطا در همه جاد دل کش است هر چه بنجار بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار ممسک همه
وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هفت تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ
که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخزجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه
بیرن بر آید و زخمها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی نابود و ویران شده آهباد را طران
و جوانب پرانگه گردد و شهر مال البخیل بجا دث او وادث
قطعه

مال کردی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد و بر بادش

یا بوارث رسید و گاهی جز بفرین نمیکند بر بادش

چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفی اختیار نموده دست بکاری
زدند و برادر همت ایشان روی تجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و بادی دو گاو و بارکش بوی زد
که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون
گر بروزه داز ناخن همیبت در نیچه اضطراب نهادن کردی
بیت

بخش جو فیصل و بجمله چو شیر بدیدن دلاور بر رفتن دلیر

کار من میوه چیدن است نه در کشیدن و پیشه بمن تماشای بیشه است نه زدن تبر و میشه
 آنرا که چنان کند چنین آید پیش
 بوزنه با خود درین گفتگو بود که در و در باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلا
 انجامید و از اینجا گفته اند

کار بوزنه نیست نجاری
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل
 عسل هر حال و چه زیبا گفته اند

مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری
 این کار که نه کار تست فرز گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمارد و من گفت هر که بلوک تقرب
 جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت بلوک یافتن منصب
 عالی باشد تا در آن حال دوست تانرا تواند بلطف نواختن و مهر دشمنان را بقدر ساختن و هر که همت
 او بطعمه سرفرو دارد از شمار بهائم است چون سگ گر سنه که با سخوانی آشاد شود و گر نه خسیس طبع که بنان
 پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی تسکا کند چون گوری بنید دست از او باز داشته روی بصید
 گور آورد

همت بلند و ار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو
 و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب کرمجیل و دراز عمر شمرند
 و آنکه بدناست و دون همتی سرفرو دارد چون برگ ناز و اگر چه دیر بپایند نزدیک اهل فضل اعتباری
 نیابد و از حسابی بر گیرند

سعدیامرد کمونام نمیرد هرگز مرده آنست که تاشن نمکونی نبرد

بیت

بنهین دژ کاشه رتی داشتند اما دمنه بزرگ نش تر بود و در طلب جاہ و ناموس حرصین تر و دمنه بفرست اشیر
در یافت که خونی برو مستولی شده و از مومی دل مشغولی دارد با کلید گفت در حال ملک چگونی که نشاط
حرکت را گدشته است و بر یک جامی قرار گرفته

بیت

آثار ملالت از حبشش داده خبر از دل خرنش

مصراع

کلید جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت
تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا

و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش به آسایش روزگار میگذرانیم همین بسنده کن از
تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ملازان طبقه نیستیم که ببناد مت سلاطین مشرف توانیم
شد یا سخن ما را نزد یک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که تکلف
کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که میوزنه رسیده و دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

کلید گفت آورده اند که بوزنه درو دگر بر آید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و در منج داشت یکی را بر شگان
چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آید و شد بر آره کشاده شدی و چون شگان از حد معین
در گذشتی دیگری بکوفتی و منج پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل می نمود بوزنه تفتج می کرد ناگاه
درو دگر در آشنای کار بجا حتی بر خاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و
از آن جانب که بریده بود آئینین او بشگان چوب فرو رفت بوزنه آن منج را که در پیش کار بود قبل از آنکه
آن دیگری فرو کوید از شگان چوب بر کشید و چون منج از شگان کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوسته
و آئینین بوزنه در میان چوب محکم ماند مسکین بوزنه از درون خورده می نالید و می گفت

بیت

آن به که گهری بجان کار خو کند و آنکس که کار خود کند نیک بد کند

کابلی دتن آسانی و ضعیف احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی می‌رفتند و به اتفاق یکدیگر منازل و محال قطع میکردند گدازیشان بر دامن کوهی افتاد که قلعه اش با سبز خنک فلک عنان در عنان و آشتی و کمرش با سطح منطقه البرزج رکاب در رکاب سستی و در پایی آن کوه چشمه آب بود و بجا چون خسارۀ مازۀ و آن گلزار و جلالت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سرور آورده

مخطم

ز یکسو شاخ ریحان برآمیده زد دیگر سو درختان سرکشیده
بپای سرو سبیل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیۀ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و آوای دلکش دیدند هماغجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گزری میکردند و از هر سو نظری می‌انگذیدند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می‌آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبزه خبر بقلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف منزل مشرف ساختی بدان که منزل همان به‌ترین و جوی ساخته ایم و مائده فائده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پایی درین چشمه نهد و از خطر گرداب و هول غرقاب نماند نشسته تا نموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیرینی از سنگ تر کشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بروشش کنشی و بی تا بل و تعلل بیک و دیدن خود را بهالای کوه رسانی و از نیش سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خاوری بگرد که دامن گیر شود از کار باز نهانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید

رباعی

تاره نرود کسی بمنزل نرسد تاجان نمکد بعالم دل نرسد

کلید گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسبت فضیلت ادب بزرگ نادگی استعداد
و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن
قدم سعی توانیم زد

خیال حوصله بجز می نیرم بهیات چهاست در سیرین قطره محال بدیش
و منته گفت دست یای بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل و ادب خوشیستن از پایه
خسین مرتبه شریف رساند و هر که ارای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمرتبه دانی اندازد قطعه
به پیشکاری عقل شریف رای دست توان کند تصرف بر آسمان افکند
اگر نه دیده دل بر کشاید از همت نظر بسوی معالی نمیتوان افکند

و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بر حمت بسیار دست دهد و منزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد
چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بردوش توان کشید و به اندک شارتی بر زمین توان
انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر یکسب معالی
رغبت نمیتواند نمود

نارزین عشق ز ریدن نریب جان من شیر مردان بلاکش پادیر غنچ غانمند
هر که آسایش الخمول داحه طلب دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویه خواری و ناکامی
منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهوة آفة نه اندیشد اندک فرصتی را گنجد مراد چیده در چنین عزت
برسند عشرت خواهد داشت

تا غم نخورد و در دمیق و در قدر مرد تا علل غم نکند و جگر قیمتی نیافت
از نامه سعادت خود مراد هر و بی داغ مختی رقم و ولتی نیافت
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنایند و پادشاهی رسید و دیگری بسبب

آنرا به پیران عقل بسجده تانج بیوده کشیده باشند و نقد عمر غیرا بر باد فنا بر نداده
تا کننی جای قدم استوار پای مندر طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست رخنه بپوشد نش کن دست

شاید که این خط برای سحر به نوشته باشند و این رقم برای آشنایان بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد
که آشنائی که بکنا نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد میکن که وزن شیر سنگی بمشاید باشد که در دوش نتوان
کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر انیمه بجای آورده شود
هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراهه میتم و مرا نیز از اقدام درین کار منع می کنم
غلام گفت ازین سخن در گذر که من قبول کسی از غریمت خود بر نگردم و عقدی که بستم بوسه شیاطین
الاکس و الجی نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت موافقت نخواهی کرد باری
بما شانظاره میکنی و بدعا و نیاز مندی مددی میدهد

دانم که ترا قوت می خوردن نیست باری بهما شاگری مستان آئی
سالم دانست که او در محرم خود یکجست ست گفت ای برادر من بنیم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک
این کار ناکردنی نمی کنی و من طاق مشاهد این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائیم طبع و مقبول
دل من نیست نمیتوانم صلاح دادن دیده ام
مصرع
بیرون کشیده باید ازین مرطخت خویش

پس باری که داشت بر راحله نماده یا خود را وداع کرد و روی براه آورد و غلام دل از جان شسته بلب
چشمه آمد و گفت

در بحر محیط غوطه خواهم خورد یا غرق شدن یا گری آودن
پس من غم بر کمر هستم و تنه کرده قدم در چشمه نهاد

بیت

گر جمیع جهان بگیه و انوار قبول یک شعله خور بمر و کاهل نرسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غافل روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهد این میدان مخاطره به پیانم
و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمایم
بیت

یا امارد بر سر گردون نیم پای یا مرد و وارده بر همت کنیم سر
سالم گفت ای یار عزیز بجزو خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مگر بخطر غیظ شدم در تبصوه
فائده واهی و منفعتی خیالی خود را در مملکتی بزرگ انداختن دلیل جلاست هیچ عاقل زهر بقیقین ترا یک بگمان
نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیم قبول نکند
بیت

نیست برابر به نزد مردم دانا یکدمه غم با همدار ساله نسیم
غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس تسرح متقدر نخست و دناست ست و از کتاب مخاطره نشانه
دولت و عزت
قطعه

هر که آسودگی در راحت جست دل خود را ز بخت شاد فکر د
وانکه تر رسید از جفای خمار قدح بادیه مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پای بلند بدست نیارد از پای طلب نشیند گل طرب
بی خاتع بتوان چید و در گنج مراد خیر بکلید رنج نتوان کشاد و مرا همت عنان گرفته بسره خواهد
کشید و از گرداب بلا و تحمل بار غنا نخواهد اندیشید
بیت

گرد طلبش مار را رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهاست بیابانا
سالم گفت مسلم که بیوی بهار دولت با غوغای خزان کبک در توان ساخت فاما در راهی قدم زد که
پایان ندارد و در سحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمند می دور مینماید هر که
در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز بیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع

مصع

استمراریافته و توأم وزیر پادشاه این شهر و فرمان روی این دهری
ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی

بیت

غایم دانست که کشیدن آنهمه محنت با بقاضای دولت بوده

دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر که اسودای
سفر از می پدید آید یا مال هر سفره نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا در جلقرب
شیر حاصل کنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر سینه استرا
در از نخواهم کرد و کیلید گفت کلید این در از کجا بچنگ آورد و دانه نشی و خل درین مهم چگونه کرده و مفت
میخواهم که درین فرصت که تخیر و تردد بشیر راه یافته است خویشین را بر و عرضه کنم و ممکن است که پیش روی
نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بنفزا ید کیلید گفت ترا قرب
و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک کرده و رسوم و آداب ملازمت
نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود
و من گفت چون مرد و نانا توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر بهر
خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض فرماید چنانچه شرط است از عهد و بیرون آید و دیگر آنکه اگر
دولت پدید آید به آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرفیع
گشته رتبه سلطنت یافت و آنمار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه
نوشت که صنعت تو بخاری بوده است و تو در و دگر می نیکو دانی تدبیر ملک داری و داری کارگذاری
از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت من ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهان داری
فرز کند داشته

منظم

آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کاینجا خود را بصورت چشمه نمود
 غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار
 آب آمده نفس را ست کرد شیر سنگی را بقوت و تمکین در پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک
 دویدن خود را بسره رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت
 شهری چو بهشت از نگوئی چون باغ ارم بتازه روی

غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظری کرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه ارزه
 در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده
 متوجه غانم گشتند غانم بیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و
 اشراف رسیده رسم دعا و شتر طشتا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر
 بردند و سرفتن وی بگلای و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و با عزت و اکرام تمام زمام
 سلطنت آن ولایت بکفایت او باز دادند غانم از کیفیت آنحال سوال کرده برین منوال
 جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظه
 طلوع و درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت غریزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته
 و شیر را برشته ببالای کوه بیاید هر اینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده
 باشد پس شیر به آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را پادشاهی برداشته در سایه
 عدالتش بر آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید

مصع

یکی چون رود دیگر آید بجای

و چون به حکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره چشمت
 انصاحب دولت از ذروه آنکوه طلوع نماید و مدت های متدیدی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد

منظم

بچ هنرمندی از اثر تر حیب و تقویت بی بهره نمی شود

هنر جو مشک بو و مشک کی نماند جهان ز کمت او نیز بوشود ناگاه

برو بکسب هنر کوش که فضائل تو بسید خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کلید گفت چنان می نماید که راسی تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این تصمیم میماند باری
نیک بر خذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و همی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نماید
مگر نادانی که راجحه عقل نشینده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر گیان سوم افشای سر خود
بازنان و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست مابرون
پلنگ و مار و موزیات دیگر نیز می باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن برو مشکل و نیز
گفته اند که صحبت سلطان بمثابة دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کنند یا سود بسیار بدست آورند
یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردند

بیت

بدیاد در منافع بیشمار است و گر خواهی سلامت بر کن است

دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که
بوی نزدیک تر خطر وی بیشتر

بیت

از صحبت پادشه به پیر پیر چون هنرم خشک ز آتش تیز

بیت

فاما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد

از خطر خیر بزرگی ز آنکه سودده چهل بر نیند دگر ترسد از خطر بازارگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلند می هست عمل سلطان و سفر دریا و مقابله با اعدا و بین خود را
دون هست نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشیم

منظم

چون بازو همتم چنین است هر چه آن طلبم در آستین است

خرد چون دفتر تلقین کشاید زمن آن در وجود آید که باید

ز دولت هر کار روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی گشت جمع

کلید گفت پادشاهان همه از باب فضل را بکار امت مخصوص نگردانند بلکه نزد یکان خود را که بارش و
الکتاب در خدمت ایشان تقریبا یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون توانا
نه سابقه موروثی داری و نه وسیله کمتهایی یکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمنی کامی شود و نه
گفت هر که در ملازمت سلطان در جبر رفع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت
سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن بر نهجای بسیار
و کشیدن شتر تهای بدگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که در گاه ملوک را ملازم گیرد و در اینکار
اختیار بآید که اول شعله آتش خشم را با آب حلم فرو نشاند دوم از سوسه شیطان هوا خدز نماید سوم
حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نامستولی نسازد چهارم بنای کار را بر رستی و کوتاه دوشی نه
پنج حوادث و دقائق که پیش آید آنرا بر فوق و مدار تلقی نماید و هر که بدین صفقتا متصف شد هر آینه مراد او
بخوبترین وجهی بر آید کلید گفت من تصور کردم که بلکه نزدیک شدی بجهت وسیله منظور او شوی و بکدام
متزلتی و دجبتی یابی و من گفتم اگر تقرب آنحضرت میسر گردد و پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام
خدمت کنم دوم همهست خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را بنیکوئی باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم
و منافع و فوائد آن بنظر او آورم تا شاد می او بخوبی راسی و رستی تدبیر او بمنفراید پنجم اگر در کاری خوض
نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بلکه باز گردد و عبارت شیرین و رفیق تمام
ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او ایساکا مانم و هر گاه که پادشاه هنرمای من به بنید مرا نبوخت
و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه چیز هنر نهسان نمی ماند و

بیت

که اگر فرزند نخواهد که پست بسوزد البته سربلند می کشد

آنرا که نشان عشق یارست بر ناصیه دمی آشکارست

دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان
نصیحت بکشد و گفت واجب است بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود
در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرنگدارند تا ملوک اتباع
و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده بهم از خدمت
ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در سیرده خاک نهان باشد هیچکس
در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با خلعت زمر دین سراز گریبان زمین
برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمره
آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر که از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص یابد
بمقدار تربیت از وفایده گیرند

بیت

من همچو خار و خاکم و تو آفتاب ابر گلها و لاله ها دهم از تربیت کنی

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد و دمنه گفت اصل
درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کننده نسب اگر جمعی بی هنر از خدمت آبا و اجداد و وسیله
سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهتر درست باید کرد نه به پدر

منظم

از هنر خویش کشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را

زنده بمرده مشوای ناتمام زنده تو کن مرده خود را بنام

از پدر مرده ملاف ای جوان گزینگی چون خوشی از سخوان

موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایندو آزاری که از او میرسد در ملک اوسعی واجب میدانند

خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
 فی الجمله هر چه دست سائی بهمت چو قوی بود بر آئی
 کلید گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این غریمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخ و
 طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
 مصرع

اینک همراه تو برو خوش بسلامت
 دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پر سپید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عبثه علیه بود
 شیر گفت آری میشناسم پسر را و پیش خواند و گفت کجای باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم
 درگاه فلک شهباه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مراوات ساخته و منتظر می باشم که اگر همی افتد و
 حکم هایون صادر گردد و آنرا بخرد و خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان
 دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد بکن که بر درگاه ملوک همی حادث
 شود که بدوزیر و ستان با تمام رسد
 مصرع

اندرین راه چو طاؤس بکارست لگس
 کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزه سرفراز در ترتیب آن مقصرت و همی که قلمش نجف سازد
 شمشیر آید دران تیغ و هیچ خدمتکار اگر چه بنقید روم و مایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی
 نیست چه آن چوب خشک که بخواری برره گذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید
 شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از تیغ ببرد ازند
 بیت

گروسته گل نیاید از ما هم هنرم دیگر را بشایم
 شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او تعجب شده و رفیز و یکان خود آورد و گفت مرد
 خردمند اگر گمانم بود عقل و دانش او بی اختیار فضاؤل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فوسخ آتش

نگردد و بهر فریاد از جای نجنبند
مصراع

تا بهر بادی نجنبی پادامن کش چو کوه
و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جنبه قوی التفات نباید که نه به صورتی و لالت بر معنی کند و نه به ظاهر می
منواری باطن باشد فی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکست گردد و کلنگ هر چند بزرگ جنبه بود و بچنگل باز
ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جنبه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان رو باه رسید
شیر گفت که چگونه است آن

حکایت هفتم

و من گفت آورده اند که رو باهی در بیشه میرفت و بیوی طعمه هر طرف می گشت بیای درختی رسید که طبل
از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بروی طبل
رسیدی و آواز همگین از آن برآمدی رو باه بزرگ درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی
می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش او رسید نگاه کرد جنبه نمود
بغایت فربه و آوازی میب استماع افتاد طامعه رو باه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت
و پوست او فرا خور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدخست نهاد مرغ از آن واقعه خبر دار
شده بگریخت و رو باه بصدد محنت بدخست برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پا و چوبی
پنج نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت در پنج که
بواسطه این جنبه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بمعنی
پنج فائده بمن نرسید

مظم

دل در فناست دائم ولی
چه حال چو اندر میان پنج نیست
گرت دانشی هست معنی طلب
بصورت مشو غره کان پنج نیست

و باز که حشی و غریب ست چون از منفعتی تصور میتوان کرد باغزار هر چه تمام تر او را بدست می آرند
و بر ساعد ناز از روی اغراز با همت از می پرورند پس ملک باید که نظر به آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل
و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها فاعل و از بهر عاقل باشند بر مردمان فاضل و بهر مردمان کامل
ترجیح و اندازد که منصب خردمندان را به بخیر دان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و بر پایه
پای بر سر آویختن و هر جا که ابله بهر ضائع مانند و از باب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند
خلل کلی باموران مملکت راه یابد و شامت آخال بر در کار شاه و رعیت رسد بیت
همای گو مغلن سائیه شرف هرگز بران نیا که طوطی کم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بد و التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان
او انس الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصائح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و قدرت
پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه
و مشارالیه گشت نوی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا
قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرود گذاشته می خواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب
به نوعی که مقدور تواند بود سخن را نم شیر خواهم که بر دمنه حال هر اس خود پوشیده گردانند و در آن
میان شتر به بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تا ملک ز دست بشد
بالضرورة راز خود با دمنه بکشاد و گفت سبب بهشت من این آواز است که میشنوی و من نمی دانم که
آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فرخنده آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد بارادنیجای
مقام کردن جواب نیست و دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت
پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جدا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه
اعتبار و نفعه را چه وزن که کسی بدان از جابر و دوپادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهرادی تزلزل

خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و در زرکاری دراز بر درگاه من بنحور و مجور
 بوده اگر عیاذا بالله در دل وی خارا زاری خلیله باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و
 یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یا بدبختی او رغبت نموده بر آنچه واقع باشد از امر
 من او را واقف گرداند و هر آینه تدارک آن از درجه تبخیر خارج باشد چرا مضمون کلام الحکم
 سوره الظن را کار بستم و از فحوا ای بیت حکیم

بیت

بد نفس مباش بد گمان باش در فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من نه دارم صد چندا نم درین فکریت باضطراب تمام
 بر می خاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نماده بیک ناگاه و دمنه پیداشد شیر اندکی بیار امید و
 بر جایی قرار گرفت ما چون دمنه بر رسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت

منظم

تافلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب و لئش بر بنندگان تابنده باد

ای شهریار جهان دار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاو نیست در حوالی این بیشه بچر مشغول شده و
 جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذر د شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه
 گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدیم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را هما بتی
 نیافتم که احترام بیش از شمر دمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فرقیته نتوان شد که
 باد سخت اگر چه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قومی را از پامی در آورد و دمنه آن و بزرگان تا خصم را
 کفوی خویش این را اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد

بیت

باز از پی صعوه کی نماید هنگ شاهین بشکار پشته نکشاید جنگ

دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزن نه بند و از مهم او این مقدار حساب بگیرد که من بفرست
 نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شریف

و این مثل بدان آورده ام تا ملک به آواز همییب و همیل غظیم ذوق تشکار و حرکت خود از دست ندهد اگر
 نیک درنگزند از آن آواز و خنده هیچکاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال
 و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر
 بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تا ملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان
 گشت و بانو گفت غظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه
 باید که در افتشای اسیر خود برده طائفه اعتماد کند و از مهمات خاصه که در کتمان آن بمالغه دارد رمزی
 با ایشان در میان نهند اول هر که بر درگاه او حجب روم و جنایت جفا و ملائمتی دیده باشد و مدت
 رنج و بلا می او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بهادر نرفته باشد و معیشت
 بر و تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید واری بدر یافت عمل
 ندارد و چهارم شیر بر منفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرایش مائل نبود و پنجم مجرمی که یاران او
 لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که از اینای خیر او را گشتمالی
 داده باشند و در حق او زیاده بمالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران
 بی سابقه خدمت بیشتر از وی تربیت یابند و هشتم آنکه دشمنی منزلت و میراجسته باشد و بروی سبقت گرفته
 و بدان پایه رسیده و سلطان با او همدستان شده و نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند
 و هم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را باین
 ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل اینست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها
 نیاز نمایند او را صاحب وقوف سر خود نگردانند

بیت

راز کشای بهر کس که دین مکر خاک
 سیر کردیم سبی محرم اسرار نبود
 پس بکلم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم نزد

و در ضمن آن روی تفحص حال و تحقیق کار آورده اند از هر راسی و خرد و مقدار تمیز و تجربه او شناخت شخصی
دید که مال کیاست معروف و نفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود و اعتمادش بر فرود
و انش از زیاده گشت

نکوسیرتش دید و روشن قیاس سخن پنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته
شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاؤ را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او
در قبول و اقبال شریف تر و در حجت وی در حکم گذاری و فرمان قربانی زیع تر میشد تا از جمله ارکان
دولت و اعیان حضرت در گذشت و منه چون دید که شیر تعظیم گاؤ را بسر حد افراط رسانید و مبالغه
انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال در گذرانید نه سخن او را وقتی می نمودند و در همی با او مشاورت
مینماید دست حسد سر مه نفرت در دیده دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت در زاویه دماغش افکند

بیت

حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان را بسوزد
خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت ترویک
کلید رفت و گفت ای برادر ضعیف راسی وستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور
گردانیدم و گاؤ را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان در گذشت و من از
محل و درجه خود بیفتادم کلید جواب داد

جان من خود کرده خود کرده را تدبیر بیت
این تیشه خود بر پای خود زده و این بچار فتنه خود در راه خود بر آید بخت و ترا همان پیش آمد که زاهد
را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

اصدار یا بدن اورا بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نماده غاشیه بندگی بر دوش هوا واری
 انگند شیرازین سخن شاد شد و به آوردن افشارت فرمود و منه نیز دیک شتر به رفت و بدل قوی بی تامل
 و تر و به سخن در پیوست

مصرع

نخستین بار گفتش کز کجائی

و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح آقامت انگندن چون بود شتر به صورت
 حال برستی باز نمودن آغاز کرد و منه از احوال و واقف گشته گفت شیر می که پادشاه سباع و فوازه
 این اقطار است مرا فرموده و فرستاد که ترا نیز دیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت
 نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت
 ماجر باز نمایم شتر به که نام شیر و سباع شنیده تیر رسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او بمن
 سازی با تو بیایم و بوسیله هر افتت تو شرف خدمت او در یابم و منه با وی سوگند یاد کرد و عهد میثاقی
 که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند و منه پیش آمد و شیر را
 از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو بر سید و شتر خدمت بجای آورد و شیر او را گرم بر سید و
 گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو و قصه خود و تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا
 مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام مانصبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
 مجاوران دیار خود گشاده ایم و مانده پر فائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده نظم

درین ملک اگر بگردی بسی ز مادر شکایت نه بینی کسی

در اول بکاری که نیت کینم نظر در صلاح رعیت کینم

گاو و وظیفه دعا و ثنا بقدم رسانیده که خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را تبه تقرب
 ارزانی داشت و وزیر و زنجو نیز دیک تری گردانید و در اغراز و احترام او مبالغه و اطنا می نمود

باجوانی زیباروی مشکین موی بند که گوی سر و بالای ماه سیاهی شیرین زبان باریک میان که ترکان
خطائی از چنین نقش چون نبل در چوب قاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیر شمع چن
دل عاشقان در اضطراب

روئی چگونه روی رویی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه چو دتالی
دل بستگی بدیده آمده بود و پیوسته باکیه گیر چون مهر و ماه در یک منزل توان کرد و ندی و مانند زهره و شبنمی
در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیبت عشق نمی گذشت که حرفیان دیگر از جام وصال
آن کنیز که جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از نه تعب به چشمه زلال و رسیدندی بیت
نخیر تم با تو چنانست که گردست دهد نگذارم که مرائی بخیمال و گران
زن بدکار از محاله کنیزک به تنگ آمده و از قصور و خل بر طاق شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برداشته
بود و جان بهوای جانان برکت دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در بی که ز راه
بخانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کارگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق معشوق پیچوده چون ابل خانه
بیارامیدند قدری زهر بلابل سوده در ماشوره کرده پیش بینی بر نا آورده کیسه ماشوره در دهان گرفته سر دیگر
در سوراخ بینی او نهاده خواست که می دردم و اثر آن زهر بدماغ نرساند که ناگاه جوان عطسه دو بقوت
بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام هر حلقه و گلولی آن زن رسید و بر جای سر شد مصرع
هم در سر آن روی که در سر داری

زاده چون آنحال را مشاهده کرد و آن شب را که بدازی مشابه روز قیامت بود و بعد محنت بر فر آورده
تا وقتیکه ز صبح از دویۀ ظلماتی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و
مضمون این آیت عالی رایت وَنُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بر عالمیان روشن شد بیت
یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت برون آئینه چین ز رنگ

حکایت هشتم

کلید گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانباه داد و زوی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت همدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مردیت تازه را غائب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بسته نهاد در راه دید که دو پتخیر با یکدیگر جنگ می کردند و سر یکدیگر را مجروح می گردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میکید روی بادهای آمده بود و خون ایشان می خورد و نگاه داشتند ای سرزدن رو باده در میان افتاد و از هر طرف سر اینها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شدند ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده در گذشته و شبگاه که بشهر رسید و شهر بسته بود از هر جانبی می گذشت و برای اقامت جائی می طلبید قصار ازنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب است و او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پایی افراز بشود و در گوشه از ان کاشانه به او را خود مشغول شد و آن زن بیدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور میسا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمه جالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب غذا ترش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش به تیر غمزه بدست سینه را چون سینه بدست رخنه ساختی لب جان بخشش به شکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر جلالت بخشیدی

خرامنده ماهی چو سر و بلند مسلسل و کیس و چو مشکین کند
 ز سیمین زنج گوئی انگبخت برو طوقی از غنغب آویخته
 بدان طوقی گوی آن بت مهری زمره طوقی برده ز خورشید گوی

یار اگر سر رسیدن چهار غم است گویا خوش که هنوزش نفسی می آید
 زن کفشگر اورا به آواز خرین بنزدیک خود خواند و گفت
 آسوده دلا حال لی زار چه دانی خون خواری عشاق جگر خواجه دانی
 ای فاخته پرواز کنان بر سر منی در ددل مرغان گرفتار چه دانی
 ای یار مهربان ناله زار من می شنود حال زار من معلوم می کن این شوهر نامهربان بر حم گمراور ابرین
 در دیده بود که دیوانه واریدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بر زدن سختی تمام برین ستون بست اگر نسبت
 من شوقی داری و با یار من در مقام محبتی زود تر مرا بکشای دوستوری ده تا تراب عوض خود برین
 ستون بندهم و بر زودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترابکشایم و بدین عمل هم
 مرا برین نسبت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بکشادن او
 و بستن خود تن در داده اورا بیرون فرستاد و مرد را در اجتماع این سخنان سرشته جنگ شوهر و
 زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شد زن را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد
 و بران حال وقوف نیاید یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم
 بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده شکرده برگرفت و پیش ستون آمده بنی زن حجام پیچید
 و بر دست او نهاد که اینک تحفه که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود
 گفت عجب حالتیست

عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده
 چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بنی بریده دید بغایت دلنگ شد و عذر بسیار خواست و او را
 بکشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بنی در دست روی بخانه نهاد
 از تحیر گاه می خندید و گاهی می گریست

زاهد خود را از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه مانده منبرلی دیگر طلبیده کفشگر می که خود را از مردان
 او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود بفضیافت
 بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیباروی سلسله موی بیت
 بنده گوی عشووه ساز و شوخ چشم و غمزده زین خوبروی کین چنین باشد بلای جان بود
 دلاله میان ایشان زن جماعی بود که با فسون گری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و پیر زبانی سنگ
 خارا را نمودار موم که آخته ساختی

نظم

فریب انگیزی از کز آتشی گفت که کردی پشته و سیم رخ را جفت
 بلورین سبزه بر کار کرده بجای رسیمان ز نار کرده
 لبش در در و در و درش سحر و نیرنگ برون ساده لباس از درون رنگ

زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلا له فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب کز بی غوغای گلست
 و صحبت بی هوی شمع و عس

مصرع

بر خیز و بیا چنانکه من دادم تو

معشوق او شبگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البابی بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید
 و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در محض معشوقش شکی در دلش
 افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمد و بخشی تمام زن را زد
 گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم برستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد را نشانی
 که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت
 کردم و بدین سفاقت راضی نشدمی که ناگاه زن جماعی میامد و گفت ای خواهر این جوان را چنان
 منتظر چای داری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار

بیت

توقف نموده به آخر استره نهادست استاد و او مرد حجام بخشم تمام در تارکی شب استره بجانب زن انداخت
و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیگند و آواز بر کشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
درآمدن زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده و دندان زبان ملاست بر استاد گشادند و آن بیچاره
حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش
برداشت و آئینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد

بیت

برافراخت رایت سپه داشت برق شمع غیب در بحر خون گشته غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه کفشگر بیرون آمده بواسطه رابطه محبتی
که میان وی و قاضی بود به محله حاضر شده رسم پیشش با هم بجای می آوردند چون کسان زن
حجام مراجعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا داشتی حجام متحیر شده و تقریر محبت عاجز گشت قاضی نص قاطع و بالآخر قضا صریح
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده
فرست به باید کشو زیراکه دزد جامه من نبوده و درو باه را نخییران نمکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک
نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبوده بلکه ما این همه بلا با بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت
و روی بزا زد آورد که این مجمل را تر جانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده و دیده بود و از
اول تا آخر باز راند و گفت اگر مر آرزوی مرید گرفتن نبود می و تبرهات و زو و نفیسه گشتی آن غدار مکار
فرست نیافتی و جامه من نبودی و اگر درو باه در حرص و شره مبالغه نه نمودی و از خون خوارگی در
گدشتی آسیب نخیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد
ندادی و اگر زن حجام بران فصل حرام مددکاری نه نمودی مثله گشتی و قضیت نشدی هر که بد کند نیکی
طع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم خنثی نباید کاشت

بیت

زاهدان همه صورتها میدید و می شنید و بدان بواجبیها که از پس پرده غیب بطور می آمد حیرتش بر حیرت
می افزود اما زن گفتگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغابدها بکشاده گفت ملکا پادشاه ادانی که
شوهر بر من ستم کرده و به تهمت و افترا گناهی که از من صد و نیاخته در گردن من بسته بفضل خویش
به بخشاد بینی مرا که زینت صفی جمال است بمن باز ده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و
آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود و فریاد بر کشید که ای نابکار تباها روزگار این چه
دعاست که میکنی و این چه تناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری نداد و
حاجت مفسدان درین راه صفت روانی نمی یابد

بیت

گرت هو است که کاری ز غیب بکشاید زبان پاک دل پاک هر دو می باید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار بر خیز تا قدرت الهی فضل ناقتناهی مشاهده کنی که چون
دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده مرا در میان
خلق از فضیحت و رسوائی خلاص و آدم در سادده دل برخواست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلمات
دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده
بغذر خواهی مشغول شد و بطنی هر چه تمامتر بجلی خواسته بند از دست و پایی وی برداشت و تو به کرد که پیش از
وضوح بینتی و طهو حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن بر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک
دامن خود را نیاز دارد و بقیت العمر از فرمان این زن مستوره باصلاحیت که البته دعای او را حجابیست
بیرون نرود از ان جانب زن حجام بینی بریده و در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر دستولی شد که چه
حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه
عذر آورد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمد و زن را
آواز داد که دست افرازم بده که بخانه فلان خواجهمی روم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افرازد

توقف نموده به آخر اسیره نهادست استاد و او مرد حجام بخشم تمام در تبارکی شب اسیره بجانب زن انداخت
و نخلان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بنگزند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقرار با همسایگان
درآمد زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده و دندان زبان ملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره
حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار را ما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش
برداشت و آئینه گیتی نمای آفتاب چون جام جهشیدی درخشان شد

بیت

برافراخت رایت سپه دار شرع شه غیب در بحر خون گشته غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه کفشگر بیرون آمده بواسطه رابطه محبتی
که میان وی و قاضی بود به محله حاضر شده رسم پیشش با هم بجای می آوردند چون کسان زن
حجام مراجعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا داشتی حجام متحیر شده در تقریر محبت عاجز گشت و قاضی منصف قاطع و بالآخر قضا صانع
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده
فراست بباید کشد و زیرا که دزد جامه من نبرده در و باه را نخیرد ان نمکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک
نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلا با بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت
و روی بزاها آورد که این محفل را تر جانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده و دیده بود از
اول تا آخر باز راند و گفت اگر مر آرزوی مرید گرفتن نبودی و تبرهات دزد و فریفته گشتی آن خدا و کار
فرست نیافتی و جامه من نبردی و اگر زاهد در حرص و شره مبالغه نه نمودی و از خون خواری در
گذشتی آسیب نخیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد
ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مدوکاری نه نمودی مثله گشتی و قضیحت نشدی هر که بد کند نیکی
طع نباید داشت و هر که بیشکر طلبد تخم خنثی نباید کاشت

بیت

زاهدان همه صورتها میدید و می شنید و بدان بود العجبیها که از پس پرده غیب بطور می آمد حیرتش بر حیرت
می افزود اما زن گفتگر ساعتی بیارم پس دست مکر و دعا بدعا بکشداده گفت ملکا پادشاه دانی که
شوهر بر من ستم کرده و به تهمت واقعه گناه می که از من صد و زیان یافته در گردن من بسته بفضل خویش
به بخشا و بینی مرا که زینت صفی جمال است بمن باز داده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و
آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود و فریاد بر کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه
دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و
حاجت مفسدان درین راه صفت روانی نمی یابد

بیت

گرت هواست که کاری ز غیب بکشاید زبان پاک دل پاک هر دو می باید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار بر خیز تا قدرت الهی فضل نا تنهایی مشابه کنی که چون
دامن من از لوث این تهمت پاک بود و ایندو تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده مرا در میان
خلق از فیضیت و رسوائی خلاص داد و مرا دساده دل برخواست و چراغی برافروخته پیش آمدن رسالت
دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده
بغذ خواهی مشغول شد و بطنی هر چه تمامتر بجلی خواسته بنده از دست و پایی وی برداشت و تو بگرد که پیش از
وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسجن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک
دامن خود را نیاز دارد و بقیت العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را حاجانیست
بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر دستولی شد که چه
حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه
عذر آورد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمد و زن را
آواز داد که دست او را من بده که بخانه فلان خواجه می روم زن و میر تر جواب گفت و در دادن دست فلان

حکایت نهم

دمنه گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشند مقام داشت که در وقت صید کردن چون بر قلز گوشه بیرون جستی و صاعقه و از خرمن جان مرغان ضعیف بال را پال سوختی بیت

گهی کوچم بر مرغان کشودی اگر پنجاه بودی در ربودی

هرگاه کنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک سیدی که پیر و از آیند آن باشند از کین گام بیرون جسته بچه ایشان را در ربوده طعمه بچکان خود ساختی و آن کنجشکان را حکم حب الوطن من الایمان از آن مترل جلا نمودن تمعز بود و از بیداد باشند جفا پیشه امکان بود و نیز متعسر مصرع

نی روی سفر کردن و نی رای اقامت

نوبتی بچکان ایشان قوت یافته و پروبال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر و بیدار فرزندانشان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشد بر خاطر ایشان گذشت و بیک بارگی بساط نشاط و رونور دیده باضطرب و تغییر رسمی ناله و ناری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در چین او موهوب بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرج بلال استفسار نمود و گفتند ای پسر بیت

از ما پسر کاتش دل تا چه غایتست از آب دیده پرس که او تر جان ماست

پس قصه ظلم باشد و ربودن فرزندان تفصیل باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگان است اما مسبب که سبب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده مکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آری و در حل این عقده قدمی برداری هم این بلا از سرمانندفع گردد و بهمین بار از دل شمار خیزد کنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان

چنین گفت دانای آموزگار مکن بلکه بدبینی از روزگار
و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود نمود و در این سنج و مشقت خود بخود
کشوده

مصراع

آنخز که نالیم که از ماست که بر ماست

و من گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیل کشادن این
عقده چگونه می اندیشی کلید گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبولی بآریکاب
این امر متفق نی حالانیز خود را درین باب بر طرف می یابم و بدخل کردن خود را پیچ و جپی نمی بینم مگر هم
خود را باز خود فکری فرمای که گفته اند

مصراع

هر کسی مصلحت خویش نکومی داند

و من گفت اندیشیده ام که بطاقت اخیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین
پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اجمال و تقصیر را در مذمت چیست رخصت نمی یابم
و اگر غفلتی در زم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز مترستی تو نمی جویم و زیادت
از آنچه خدمت است داعینه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پیج کار اگر سعی کنند معذور اند
اول در طلب جاه و مترستی که پیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه
به تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی
که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که منصب
خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحلیت در پی گاو باشم تا پشت زمین را
وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربند و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که اتمام خود را بآب
حاصل کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن

خورد و بدود و خواب شده و سمنه را آنجا از لفظ و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند
و باد عدل آبی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت درآمدند که دست
تدارک از اطفای آن نمانده عاجز بود و همه یکبار با خاک و آشیانه خاکستر شدند **بیت**

ستگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو ز شعله اول بهم اورا بست

و این مثل از برای آن زرم آبادانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او
بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست یکدل گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص
داده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر و متغیر
کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند
و هر که را بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر ننهند **بیت**

چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش

و منته گفت که ام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت نموده و دیگر ناصحان استخفاف روا
داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از نو قطع گشته و ازین
صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک بکلی از شش چیز می تواند بود
اول حرمان عینی نیکو خواهانرا از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم
فتنه و آن چنان باشد که جنگ های بی جهت و کارهای ناپایدار و حادث گردد و دشمنیه های مخالفان
از نیام کشیده شود و سوم هوا و آن موعود بودن باشد بر زنان و رغبت کردن بشکار و مشغول
شدن بشرب و میل فرمودن به ولع و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان
واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در شتم
راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جمل و آن چنان باشد که در موضع صلح

بعد حال بچکان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه بیرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درود دل خود را با که گویم

بیت

درد دل گرفتارم دواى دل نمیدانم دواى درد دل کارسیت بس مشکل نمیدانم
آخر بجا طر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قصار سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفانی می نمود کنجشک حشمت بروی افتاد و آن شکل غریب و بهیئت عجیب بنظری درآمد با خود گفت علی الخیر سقطت بیاتنا و در دل باین مرغ بودعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بکشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس چشم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مرسم خدمت رعایت فرمود و سمند زبیر زبان غریب پیوستی شراط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آنار طلال در بشیره تو مشاهده می رود اگر از اینجا راه ست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سودگی مبدل گردی و اگر حالتی دیگر هست هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک زبان بکشد و حال زان خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض نمود

بیت

با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد دواغ تازه بر دل آن ناتوان نهم
سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رفت در اشتعال آمد و گفت نعم محو کر که من این بلا را از سر تو منفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا مترل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من نرود تو آیم کنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شجعتی مانند باز داد و بادی نشاد و خاطری از بار غم آزاد و به آشیانه خود نهاد چون شرب آمد سمندر با جمعی از ابناء می جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن مترل شدند و برهنه نمونی کنجشک خود را بجوای آشیانه رسانیدند و با شد با فرزندان از آن بلیه غافل سیر

ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشادتی بدان فرد که بجان آمد
 القصه بمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شتره شیر می خورد و دوز و باباز و مقام انبار
 هم بازی می شد و بدین واسطه او را شاه داد که لقب نهادند
 بیت

چنان که بنیاد انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشت آتش
 یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از تفتیت حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و حنا
 بجلالت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم ناگاه
 دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خائید سچاره روباه با پای لنگ در
 سوراخی در گرخت و سگ باز گزیدنی الحال پیاده سگی بنیاخت و پایی آن سگ بشکست منور چند گام شتر
 بود که آپی لکد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی
 فرو رفت و بشکست من با خود آمدم گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که بنیاد آن بنید که نشاید نظم

نیک در باب و بدین زنار که بدو نیک باز خواهی دید

میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سر فر از خواهی دید

در طریق بدی روی خود را پایمال نیما از خواهی دید

و این مثل بدان زدم که از مکافات براندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو
 رسد و معنی من حفر بیرا کاحیه فقد وقع فیہ جلوه نماید و بزرگی فرموده بد کن که بدافتی و چاه کن که
 خود افتی و مننه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم وستم کشتم نه ستمکار و مظلومم اگر در صدد انتقام از ظالم
 باشم آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بآزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیده
 گفت اگر تم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاه و سعی کنی و او را قوت از قوت تو
 بیش است و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش و مننه گفت بنامی کار مبر قوت

بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سده مهر باشد
در لطف کشاید

جنگ صلح بی محل نماید بکار جامی گل گل باشد جای خانها
کلید گفت و انستم که کم انتقام بر بسته و در کین شتر نه نشسته و مینخواهی که از عمر تو ضرری بد و رسد و
من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بد و باز گردد بیت
هر که بدی کرد بحسب بد ندید آفت آن زود بوی در رسید

و هر که دیده عبرت بکشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید
و دست و زبان را از آزار و ایند محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود و من گفت چگونگی بوده است آن

حکایت دهم

کلید گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشاده و پای طغیان
از جاوه عدل احسان بیرون نهاده

جهان سوزنی رحمت و خیر کش ز تلخیش وی جهانی ترش

مردم شب و روز از بیدار و او دست بد عا بر داشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه
بشکار رفت و چون باز آمد نادیده فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه
صواب پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان شمر دیده و مظلومان محنت رسید تیغ
جفا کشیده حال در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گسری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد از این دست
یسیح ظالمی حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزنند و پای هیچ شتم مشیه بساحت سرای فقیری نرسد بیت
فرامی دران مرز و کشور نخواه که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مرز و جهانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضه امید واری شگفته شد بیت

افسوس که عمر غریز باز بچیه بر باد ادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا تکیه‌ی تواند کرد ذخیره نهادم
و امر فزونی نمانده و از قوتی چاره نیست همان بیکه بنای کار بجایه نمودم و فریبی و زرقی بگشتم مصرع
شاید که بدین بهسانه روزی گذرد

پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب شست خرچگی او را از دور بدید بیشتر آمد
و طرح مباحثت افکنده گفت ای غریز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک
بناشم و تو میدانی که ماده معیشت و سرایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن
سدرتی و قوت لایمی و حاصل بود می ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به
پیرایه قناعت و خورسندی آراسته می بود و امر وزد و صیاد اینجامیگذاشتند و می گفتند که درین آبگیری
بسیارست تدبیر ایشان باید کرد و کی گفت در فلان آبگیری ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بنزدیم
پس روی بدینها آیم و اگر حال برین منوال باشد مراد دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر نخج مرغ باید
نهاد و خرچک که این خبر شنید بر فور باز گشت و فردیک ماهیان زفت و این خبر خوش چنانچه
شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده با اتفاق خرچک روی ماهی خوانده اند
و گفتند این چنین خبری از تو بهار سیده و عثمان تدبیر از دست ما روده بیت

چند آنچه سر پای مهم می نگیریم
پیر کا صفت از عجز گشته تریم
حالا با تو شعور می کنم المستشاد مولی من خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید
که شرط نصیحت فرد نگذارد و خاصه در کاری که نفع آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقایم ذات تو
بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوان جواب داد که
من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقادست صورت نبند و مرا جز این
حیل که بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی بگیرم می دانم که آبش بصفای صبح صادق صادق دم برابر می نیرد

بسیار و اعوان بشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیات سازند
غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و بتویر رسیده که زراعی ماری را بجسده هلاک کرد و کلیل
گفت چگونه بوده است آن

حکایت یازدهم

گفت آورده اند که زراعی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکان سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن
سوراخ ماری بود که آب دماش را هر هلاک و ممت بودی و لعاب بن دندانش میطل مزاج بقا و
حیات هر گاه که زراعی بچه نهادی مار بخوردی و جگر زراعی را بدافع فراق فرزند بسوختی چون تسمگاری
مار از حد گذشت زراعی در مانده شکایت آن حال باشغالی که دوست او بود در میان آورد و
گفت می اندیشم که خود را از بلا می مار و عنای این ظالم جان تسکار باز را نغم شغال پرسید که بچه
طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زراعی گفت من خواهم که چون مار
در خواب شود بمنقار خو خوار چشم جهان بنیش برکنم تا دیگر قصه قرة العین من تواند کرد و فرزند که نور
دیده من است از تران خیره چشم امین مانده شغال گفت این تدبیر از صواب صواب منحرف است چه
خردمند از قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زراعی که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار
خود را خوار نکنی که در هلاک خرخک سعی کرد و جان غریز پیدا داد و زراعی گفت چگونه بوده است آن

حکایت دوازدهم

شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه ممت روی دل بصید ماهی آورده بقدر
حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون صنعت پیری بدو راه یافت و قوت های
بدنی روی با خطا ط نهاد و تسکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت
بیت
دیغ قافله عمر کاچنان رفتند که گردشان بهوای دیار مانده رسید

و حمیت مطعون نگردد

قطع

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش از قبل مشهوری
که گر مراد بدست آیدت بکامرسی
و لکن بهر مرد آن زمان تو معذوری
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افکن و حلق او محکم فشرزن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود بانگ
حلق افشاری بیوش شده از هواد افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرو داده هر خوش
گرفت و پای در راه نهاد نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تنیت حیات حافظان
جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه
شمرند

نظم

دمی حیات پس از مردن چنین شوم گمان بزم که ز صد ساله زندگانی به
بمرگ خصم شهادت نمی کنم لیکن و می فراق ز شوم ز هر چه خوانی به
داین مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بکمر و حیل خود هلاک شود و وبال کید او نبص و کلا حیق
المکر السیء الکلب اهلله هم بدو عائد گردد اما من ترا و جوی می نایم که اگر بدان کار کنی سبب
بقای تو و هلاک خصم باشد زاع گفت از اشارت دوستان گدشت و رای خود مندان خلاف توان کردیت
مرا بیکده ارشاد می کنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یار نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر باهما و صحرانا نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که رو بون
آن میسر باشد فرو داده برداری و در روی هوا برو جوی که از چشم مردمان غائب نباشی می پری
و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مالدی پیرایه بر مار افکنی تا
آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قی حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت و دل
تو بی آنکه خود در دفع اوسمی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاع با اشارت شغال روی به آبادانی

و در نمودن عکس صورت بر آئینه گیتی نهایی سبقت می گیرد و اندر یک در قعر او توان شمرد و بیست ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه عواصی نه قبحش تواند رسید و نه سیاح و هم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدير جز زنجیر آب قیدی ندیده

بیت

آبگیری بسان دریایست لیک دریای بی سر پایست
اگر بد آنجا تحویل توانید کرد بقیه عمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رایست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ناممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است
از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود
ماهیان تضرع نمودند و بمنست بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر بیاورد
پس ماهی خوار هر صبح ماهی چند بر می و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون
باز آمدی دیگران در قتل و تحویل تعجیل کردند و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستند می و خرد
بچشم غیرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست
و هر آینه هر که بلا به دشمن فریفته شود و بر سمیس بد گوهر اعتماد روا دارد سزای او این است چون روزی
بگذشت خرچنگ رانیز هوای آن آبگیر در سرافتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن
فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرادش منی کلی تر از دوستی اولی آنکه او را نیز بیاران در رسام
پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد و خرچنگ که از دور سخن
ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بنید که دشمن قصد جان وی
دارد اگر گوشش فرو گذارد در خون خود می کرده باشد و چون بکوشد حال از دوشق بیرون
نخواهد بود و اگر غیر فرآید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعد موعیت

چنان پندارم که گوشتش از تری و نازگی مشابه آب حیات است و خوشش از شیرینی فنان کی مثال شربت
نبات اگر امیر قدم رنج فرماید من او را بجمله که تو انم بقیده آرام و امیر بد و ناشتائی بشکند اگر خوشندی
حاصل شود و بها و الا من خود اسیر و مقیدم
مصرع

دیگر انرا در کنت آور که ما خود بنده ایم

گرگ با فسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روبا پیش گرفت و در آن حوالی روبا هی بود که
فریبگی شیطان را درس گفتی و بنه ننگ سازی نقش بازی و بهم و خیال راسبق دادی نظم

رو بکی چست و دغا پیش بود یعنی که تمغای آن بشیه بود

لعبت بازی گر صحیح برآورده و زد و گان برده و بازی نمره

هم دو صحرا بغضان بود از و هم سنگ و نمره زنان بود از و

در گنجستن شده از دیده کم صحن فلک فته بجا روب دم

خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را
بر در سوخا گذاشته بجان روبا در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و روبا نیز تعظیم تمام جواب
سلام باز داده گفت

خوش آمدی ز کجایمیری بنشین بیا که می دهمت برود دیده نشین

خرگوش گفت که از مدت دیر یازد و آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطه موانع روزگار غدار و
حوادث زمانه بیوفای ناپایداری از آن سعادت محروم می مانم و در نیو لاغیریزی که در مصر کرامت
پادشاهی سرفراز است و در عرصه ولایت پیری مرید نواز هزار تبرک بدین دیار تشریف آورده و
آوازه فراوی واری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجال
جهان آرای منصور و مشام جان بروائح انفاس مشک سایی معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فها

نماوزنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زان آغاز بود و بهمان
دستور که شغال گفت بود بر مار انداخت مردمان که در پی زان آمده بودند فی الحال سر مار
فرو گرفتند و زان باز بست

مصرع

خسرو میان برفت و مشک از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان ز دم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلید گفت گاؤ را
قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بگر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو
بگر خنجر ساری او بفکر در بند و دشناید که پیش از آن که تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و گویان
آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری رو باد کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه
بوده است آن

حکایت سیزدهم

کلید گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرای بیوی طعمه میبرد و بدین خرگوشی دید در سایه خاشاک خفته
و خواب غفلت همه اطراف او را فرد گرفته گرگ آنرا غنیمت شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد
گرفت خرگوش از میب دم و آسید دم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ همراه گرفته گفت

بیت

بیابا که مرا نیست طاقت دوی مردم و که بجان آدم ز مجبوری

خرگوش از مهیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم
که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس مارده بواسطه طلب غذا در اضطراب و من
با این جبهه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک میش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بند و چه
کشاید دین نزدیکی رو باهی است که از غایت فریبی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد

و بان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی بان خود خیال خلاصی می بست اما روبا به از روی غم و دور بینی پیش ازین به بسیار زمان در میان منترل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک حسن و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و حسن و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای همانان گرامی قدم فرماید و مقارن دخول ایشان از آن سو راجع بیرون رفت خرگوش شغفی عظیم و گرگ بصری تمام بدان کلبه تار یک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیلله هم از افعال خرگوش ست علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از تنگ وجود او باز رمانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیلله از پیش مرود کسی که از حرم و عاقبت بینی بهره دارد و بفریب کسی غره نگردد و منته گفت چنین ست که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور ست و از دشمنی من غافل اورا بغفلت از پایی در تو انم افگند چه سهم غدیری که از کین بدستی کشانید جای گیر آید و مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلید گفت چگونه بوده است آن

حکایت چهاردهم

و منته گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نیم آن بوی بهشت را مطهر ساختی عکس ریاضینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلغدارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان

روان آب در سبزه آبخورد
چو سیاماب در پیکر لا جورد
ریاضین میده بر اطراف جوی
صبا عطر نیز و هوا مشک بوی

و نهاده اگر وقت اقصای آن نمی کند نوبتی دیگر می توان نمود

بیت

یا ازین در باز گرد چون بلاسی ناگهان یا فرو آید بدینجا چون دعای مستجاب
رو باه از صفحہ این کلام نقش حیلہ فرو خواند و در سرآت این کلمات نقش صوت مکرری معاینه
دید بان خود گفت صلاح آنست که با ایشان ہم بطور ایشان سلوک کنم و ہم از شربت ایشان حلق
ایشان ریزم

مصرع

کلخ انداز را پادشاه سنگ است

پس رو باه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما که خدمت مسافران بحیث آن بر بسته ایم و
در زاویه بر روی غریزان بسبب آن کشاده تا از جمال حال انفس با کمال ایشان استفادہ
نمائیم خصوصاً چنین غریزی که تو نشان میدی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی
من در همان داری چه تقصیر کنم و در خدمت گاری کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذ انزل
نزل بر ذقہ و بزرگان گفته اند

قطعه

هرگز بینی بعالم روزی خود میخورد گز خوان تست ناشن ز خوان نشین

پس ترا منت همان نیست باید بر آنکه منجور و بخوان نعم تو نان نشین

ولی توقع می دارم که چند آن توقف کنی که گوشه کاشانه را جاردی کشم و جهت همان مبارک قدم فرشی
که لائق حال تواند بود بگستره خرگوش تصور کرد که دم او در رو باه گرفته فی الحال بلا زمت گرگ مشرف
خواهد شد جواب داد که همان مردی بی تکلف و درویش مشرب ست و از آرایش جای و جامه
فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون
آمد و تمامی با جرابا لگ در میان نهاد و بفریفته شدن رو باه مشر و گانی داد و باز به تجدید که لکل جدید لگ
تعریف لحم و شحم و تری و بازگی رو باه آغاز نمود و گر دندان طمع تیز کرده بلندت گوشت رو باه

مصرع

من القات نمود و گفت این تسکارگاه من است و صید آن بمن میرسد

نشیند مگر تو که هر شیر و بیشه

ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقتیم
 و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال محروم را می بینم گردانم شیر گرسنه را حمیت جا بهیت
 در حرکت آمد و گفت

من آنم که در شیوه طعن و ضرب بشیران درآموزم آداب حرب
 کدامی هنر بر این دلیری کند که سر نخچه بر صید من افکند

پس گفت ای خرگوش توانی که در این نهائی تا داد دل تواز و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم
 خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من گستاخی کاسه سر او را
 آنچو در ددان صحرا ساختمی

اما ز خدا امید دارم کورا در چنگ تو بنیمم برادر دل جوش
 این بگفت و در پیش ایستاد و شیر سادده دل بفرب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش
 شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفای چون آئینه صحن صورتها را درست نمودی و بخیط
 صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران را بر شمردی
 در وی کسی گاه مکردی که نقش جوش از صفحه ضمیر منیرش نخواندی

گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مراد بگیرد خصم
 بوی نامیم شیر او را در بر گرفته بجایه فرو مگردیست صورت خود و خرگوش در آب دیدند شست که جهان نیست
 و خرگوشی که وظیفه او بود در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس
 خونخوار را بر زبان دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته و خوش را از کیفیت حال آگاهی

دران مرغزار خوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت
 روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیر می تند خوی بلاجوی بود که هر روز
 لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق
 نموده تیردیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و خشم تو ایم و تو هر روز
 پس از پنج فراوان و مشقت بی پایان از مایکی خنک کار توانی گردیانه و مای پیوسته از نسیب تو در کشاکش
 بلائیم و تو نیز در جستجوی مای بگاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گرد و دمارا موجب این
 و راحت اگر چنانچه معرض مانشوی و هر روز وقت مارا پریشان نسازی مای شکاری بجنگام
 چاشت و وظیفه مطنج ملک منیر سیم و تقصیری در ادای آن رونمی داریم شیر بران ضداداد
 و ایشان هر روز قمره افکندندی و بنام هر کدام از خوش که برآمدی او را بوجه و وظیفه نزد شیر فرستادی
 تا برین حال مدتی بگذشت روزی قمره بنام خرگوش برآمد و زمانه او سادف تیر بلا ساخت یارانرا
 گفت اگر در فرستادن بامن مسامحتی کنید شمارا از جور این جبار باز رها نم گفتند درین باب هیچ
 مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت بی شیر در حرکت
 آمده از خشم و جوش دندان برهم می سود و خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و دیر بغایت لنگ یات
 آتش گرنگی او را بر باد نشاند و فروغ خشم در حرکات و سکناات او پیدا آمده **بیت**
 تنور شکم و بدم تا فتن مصیبت بود روزنایافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین می زند و نقض عهد را به آرزوی دل می طلبد
 آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر پرسید که از بجای آئی و حال و خوش چیست گفت ایشان بدست
 مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق غریبت ملازمت داشتیم شیر درین راه
 یار سید و اورا سبیه چند آنچه مبالغه کردیم که غذای ملک و خوش و وظیفه پادشاه ایشان است به سخن

بناظر رسیده پنهان مدارد مننه گفت من نیز خست جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش
ملک و ثوق من به نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن امحض شفقت و عین امانت میگویم
و بشک و شبست و غرض و علت آلوده نمیدارم و جز بمحاطع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد بیت
بمحرالله که ذهن شه محلیست که قلب و خالص مایه شناسد

شیر گفت و فوراً امانت تو ظاهر است و آنرا آن از حجبین احوال تو با هر و مطلق سخن تو بر شفقت نصیحت
محمول می افتد و ریت و شبست در حوالی آن مجال دخل نمی یابد و مننه گفت بقای کافه و حوش
بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زراذگی
موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقیر صدق نصیحت از پادشاه باز گیر که حکما فرموده اند
که هر که حق از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه باد و ستان جائز نبیند
خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و محبتی تو پیش ازین بر من هویدا شده است و امانت
و دیانت تو دانسته ام حالا بگوئی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آنحال تدبیر آن اشتغال
رود و مننه چون شیر را بانسون و فسانه شینفته و فریفته گردانید زبان بر کشاد و گفت

بیت
که شاه خرد در بنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد
شنه ز به با امرای لشکر خلوتها کرده است و بارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را
آزمودم و اندازۀ زور و قوت و رای و کیا است او بدستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بسیار
معاینه دیدم

نه آن بود او که مار در گمان بود خیالی و دشمنی و نی چنان بود
و من در حیرت که ملک در اکرام آن کافر نعمت عدا آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او را
نانی شنیدم گردانید و در مقابلۀ آن نعمت این صورت از دور وجود آمد و به ازای چنان عارضه چنین

داد و ایشان بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض این وسلاست بفرغت می چهریند و این بیت
تکلم می کردند

یکی شربت آب اوس بنگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال
و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برودست توان یافت کلیده
گفت اگر گاؤ را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد و جوی دارد و آنرا نوعی عذر می توان نهاد و
اگر بی مضرت شیر ملاک او دست ندی زینهار که گرد این کار نگردی که تیج خردمند برای آسایش
خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه به آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفت و بگوشه
عزالتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بشیر افکند و چون منعمی و مخزون بادلش
و سری در پیش بایستاد شیر گفت روز هست تا ترانده ایم خیر است گفت انشاء الله تعالی که قنبت
خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا
خلوتی و فراغت بایستد شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهات کلی تاخیر بنیاید و اگر
کار امر در بفر دافتد هر آفت روی نماید

بیت

مکن تاخیر و سیر کار پیش آر که در تاخیر آفات است بسیار

دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را که اهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باند شیر
تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و میسر شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیک خواهی است یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق
تر بیت غرضی نیست سخنش را بجمع قبول صغایب نمود و خصوصاً که منافع و فوائد آن بد و باز گردد
شیر گفت تو میسانی که من از ملوک نفیضات را می و مزیت خرد و شستن گشته ام و در استماع کلمات
هر کس تمیز ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه منخواهی بگو و بی تردد و هر چه

اول الفکر آخر العمل

و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و در بهشت را بخود را دهند و هر آئینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاہل غافل حکایت آن سه ماهی است که در آبگری با هم افتاده بودند شیر پر سید که بچه منوال بوده است آن

حکایت پانزدهم

دمنه گفت آورده اند که آبگری بود از شارع و درواز تعرض راه گذران مخفی و مستور آتش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصال داشت در سه ماهی شگرت که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی اخزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان انار آتش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط عجب از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کوکب شده و فرش صبا بسط طرین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنم همچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیرشته

نظم

چمن از سیم صبا مشکبار سمن از لطافت جو خسار
ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان شوق نواز

ناگاه دوسه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای آبی احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر کماهی دریافتند با یکدیگر میعاد می ندادند برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین وقعه آگاه گشته در عین آب آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود

داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه حکم آن کلا نسان کیطغی آن کلا استغنی کسی که دست خود
را در امر و نهی مطلق بنید و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد و یوقنند در آشیانه دواغ
او بیضه خواهند نهاد و دعوای عصیان از سویای دل او سر بر خواهد زد

منظم

کسی را که گیتی ز چاه و خمول برآرد رساند با وج قبول

عجب گرنه دعوای شاهمی کند سر سرکشان در کتب افکند

شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم
کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد و تدبیر این کار چگونه تواند بود و دمنه گفت رفعت درجه
و بلندای مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاهی را از خد مشکاران بدرجه حرمت و مال و
حشمت در مقابل خود بنید زودتر از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پای
در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاطره ذهن قاصر مابدان
بجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تا مل کنن یکین که کار بد انجام رسد که
قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

مخالفت تو کی مور بود ماری شد برآور از سر آن مور مار گشته دمار

مدد زانشان زین پیش رو ز گامبر که از دما شودار روزگار یار

گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب خرم و عاجز عاجزان باشند که در وقت حدوث واقعه وقوع
حادثه سر اسیمه و پریشانی و مترو و حال و سرگردان بود و صاحب خرم آنست که دور اندیشی پیش
گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب خرم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر
چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کار بلدانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر
او آخر امور در او امل کرده

مصرع

آن خاکسار بایزد و خرمن عمرش بسا و قنبر داده و دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید . بیت
 چو قدرت یافتی بر خصم غدار بسنگ آبله مغزش برون آر
 شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که تنزه خیانتی اندشید و سوابق نعمت را بلوا حق کفران
 مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز داشتند و منزه گفت همچنین است
 اما نیکو میبایست ملک او را بدین مرتبه رسانید . بیت

هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نمی ندارد سود
 لیمم بگو تر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که کمر بکند که امیدوارست نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید
 تمنای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که نبای خدمت
 سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف آمین گردد و سر خشمیده و تلخواهی را تیره سازد
 و چون بحصول آمال مستغنی شود و آتش کافور نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که
 سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد و منزه گفت
 ایشانرا از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب
 دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی
 از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان خوف و جبار و زکار گذرانند و مهم ایشان برو عده و وعید و
 بیم و امید دایر باشد چه توانگری و کمینی ایشان را بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود
 و نا امید و بی برگی خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد . بیت

نویسد ولی باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نویمیشوم
 شیر گفت بخاطر چنان میسر شد که آئینه حال شتر به از رنگ این نیز گم مصفاست و صفحه دلش از قرم خن خیال
 پاکیزه و معراوسن با او پیوسته در مقام غنایت بوده ام و همواره عاقل و در اقرین روزگار وی ساخته

و خرمی زیادت داشت چون بارها دست بر در زانه جفا کار و شمع چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر
بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد و منظم
خردمند و نا کسی را شناس که محکم کند کار خود را اساس
کسی را که حزمش نباشد درست بنای همش بود سخت است

پس سبک وی بکار آورد و بی آنکه بایاران مشاورت کردی از ان جانب که باب روان متصل
بود بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم بستند آن نیم عاقل که بر پایه
خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود و پشیمانی بسیار خورد و
گفت غفلت و زیریدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از
نزول بلا غم خود خوردم و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردم
بیت

علاج واقع پیش از وقوع باید کرد / دینخ سود ندارد و چو کارفت از دست

اکنون چون فرصت گزین فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا نافده
بیشتر نه دهد و از شمره رامی در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما باین همه مرد عاقل باید که از منافع
دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکار و دشمن تاخیر و توقف روان ندارد و پس خوشبختی را مرده ساخت
و بر روی آب نشناخت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرای انداخت
و او خوشبختی را بحیلت در جوی آب افکنده جان بسلامت ببرد
بیت

بمیرای دوست که خواهی مائی / که بی مردن نیایی آشنائی

و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال و ظاهر حیران و سرگردان و مدد هوش
و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد
این مثل مقرر شود که در کارش تره شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدارش حسرت در جان

کشف رسید و کاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صورتست که می شنوم
و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان شیش خود را بر جوشن وجود
تو آزمایشی میکنم کشف بر آشفت و گفت که ای بیدوت من جان خود را برای تو در گرداب خطر
افکنده ام و به پستی کشتی پستی من ازین آب می گذری اگر الزام منی نمی کنی و حق صحبت قدیم را
وزنی نمی بینی باری سبب نشین دن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش دلخراش تر از دشت خار اشتهال من تا شیر می نخواهد بود

غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جدل شست زنده برد یوار
عقرب گفت معاذ الله که امثال این معنی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد
بیش از آن نیست که طبع من مقتضای من ز دوست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه سببش دشمن قطعه
هر که عادت ذمیم بود بی ارادت از و شود صادر
نیش بر سنگ می زند عقرب گر چه بروی نمی شود قادر
کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود برباد دادن
است و سر رشته کار خود گم کردن

در خاک ریختن زر و زیور در نفع نیست بانا کسان دریغ بود لطف و مرمی
سخن بزرگانست که هر که در اصل خود نسب نیست امید را در هیچ نصیب نیست چه جز است بر
نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه
بدل را چگونه توان کرد در بیت کس در درون خانه چرا بار پرورد
خفتل تبریت نده طعم نیشگر گل بر نه چینه آنکه همه خار پرورد
و بایر اداین سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت تنزه به خست ذات وی اندیشه ناک

و بعد ماکه از من همیشه نکولی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشید بدیت
 چو دل بدوشن خوشش اعلم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد
 و مننه گفت ملک را بیاید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل تکلیف و تکلف
 ستوده خوی و پاکیزه خصلت نکر و کل انا عیتر شمع بمافیه مصرع
 از کوزه جهان برون تراود که در دست
 و مگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسید قصیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت شانزدهم

و مننه گفت کشفی را با عقری دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدند و طریح گیانگی افکندندی بدیت
 روز تا شب معاشر و هدم شام تا صبح همونس و محرم
 وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بالیستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مانی
 و گیرنده قنار گذر ایشان بر نهی غیظ افتاد و جوی آبی بزرگ بر بحر ایشان پدید آمد و چون عبور
 عقرب بر آب متعذر بود و متحیر فرمود و ماند کشف گفت ای یار غریز ترا چه شد که گریان جامه جهان بدست اندوه
 وادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گشتن برین آب مرادر
 گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق اجاب ممکن بدیت

تو میروی و من خسته باز می مانم عجب که بتو با من عجب همی مانم
 کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سینه ساخته
 سینه اسپر بلای تو سازم که حیث باشد بشواری یاری بدست آوردن و به آسانی از دست دادن بدیت
 ای دوست برو بهر چه داری یاری بخبر و هیچ مغرورش
 پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در اثنا می شنواری آوازی بگوش

و مننه گفت ملک را فرغیته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه من است یا من بر و غلبه متیوانم کرد چه اگر بذات خویش
مقاومت تواند کرد کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا بزرگ و کم و دوستان و غدر نقشه ها برانگیزد
و از آن ترسم که چون و خوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یک
تن اگر چند قوی جسته و قادر باشد با بسیاری بر نیاید
قطعه

پشه چو پرست بر نرین پیل ا با همه مدی و ملابت که دوست

مورچکان را چو بود اتفاق شیر بیان را بدر آرد پست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت تراد استم فاما این صورت دامنگیر
منست که او را برداشته ام و علم تقویت و مشیت او برافراشته و در مجالس و محافل و شایان گفته و ذکر خرد
و دیانت و اخلاص و امانت او بزرگان رانده اگر خلاف آن رود ادا من به تناقض قول و خفت ذات و
رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلهام رود و عهد من در خاطر باقی قدر شود بیت
هر سری را که خود برافرازی تا توانی زیان نپیازی

و مننه گفت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری
نخوت متمر می مشاهد افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرفقت ایشان
در چینه و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی
مصاحب قدیمی باشد و از انواع فوائد و منافع بومی برسد چون در گرفت جز بقطع از پنج او شفا
نتوان یافت و طعنا می که بدل یا تحلل و عمد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز دفع از
مضرت او خلاص نتوان یافت بیت

ز آنکس که دل غمزه ات شاد نگردد گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

و مننه و مننه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شنیده را و دیگر با او ملاقات من از جمله ملاقات

باید بود نصیحت ز ریس و تان شفق بگوش هوش ستماع باید نمود چه هر سخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا گویند
التفات نه نماید عواقب امور و خواهم مهمات و می از ندامت و ملامت خالی نباشد چون هیاری که در فرموده طیب
بنظر استخفاف نگردد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر خطه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر باید بیت
ناصح از روی درستی سخن را گفت چه پاک صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

و به باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کار بی غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و
هرگاه حادثه بزرگ افتد خرم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت
نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آن حال به یک از ایشان کند

رباعی

فکری که بکار خود ترا باید کرد بهر چه بدگیری را با باید کرد
و آنکه که بدین نوع خطائی کردی در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گشت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بیشترتی رویتوان کرد شتر نه بهر
تقدیری که دشمن باشد پدید است که از وجه کار آید و او بحسب واقع طعمه من است چه ماده حرکت او از نباتات
وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من باز و
آنمقدار حساب ندانم که خیال مقابله من در ضمیمه او گذرد یا سودای مقابله من در سودای او جامی گیرد بیت
مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال کی تواند نشیبه با پیل و مان پهلوزدن

و اگر شتر به آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تا بانست چون ماه در دعوی مقابله آید
کاسته و ناقص گردد و اگر بر ماه چه چترهایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند
خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

منظم

تهی دست گر مایه داری کند چو لنگست کوراهواری کند
من آن صید را کرده ام سربند نقش باز در گردن آرم کند

خودتیشه برپای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهلج دیانت یکسو شدن **قطعه**
 نباشد پسندیده شرع و عقل که بی بنیه شاه فرمان دهد
 که همچون مضای قضا حکم او گهی جان ستاند گهی جان بد

دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فرست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید
 که بنظر نفیس در وی نگردد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا و شستی نتیش در صورت ناخوش و خنخ خواهد بود
 و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست پیش پس و حیطای نماید و محالوت
 را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد بهر آئینه
 غبار شبست از راه حقیقت من دفع گشته و غدره گمان بمرتب یقین تبدیل خواهد یافت و مننه چون دانست
 که بدمنه فتنه انگیز و ازان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاؤ را به بنید و از طرف وی نیز شعله
 افسادی برافروزد **بیت**

میان کوس جنگ چرخ نشست سخن چین بخت هنرم کشست
 فکر کرد که دیدن شتر به هم باشا و شیر و مشاورت او باید تا زبده گمانی دو رفته گفت ای ملک اگر فرمان علی
 شرف صد و ریاض شتر به را بنیم و از کمون ضمیمه و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسام شیر اجازت
 داد و مننه چون اندوه زده و مصیبت رسیده بنزد یک شتر به رفت و شتر سلام و تحیت بجا آورد و شتر به
 تعظیمی فرار خور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه **مصرع**

یاد میدار که از مات نمی آید یاد
 روزی است که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را بازمانده حال صاحب
 و ملاطفت گلشن نگردانیده **بیت**

بهر نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو تواند که مکنفس کند

همان بکه کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد سرود و دمنه
ترسی که اگر این سخن بشنیز برسد در حال برایت دمت خود بر شیر روشن سازد و کمر و حیل او از نهانخانه
خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از خرم دورست و مادام که سخن گفته نشده است
محل اختیار باقیست و پس از اطهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج

سخن تا نگفتی تو انیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخنیکه از دمان و تیری که از کمان بیرون آمدند آن بدست آید و نه این شبست و در امثال آمده که هر چه
بزبان آمد بر زبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل ست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض
کننده جواهر گنجینه وجود تاد در جگ گویائی بمسما رخاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن
زندگانی همه ریاضین سلامت روید و نهال حیات همه مژده امن و راحت بخشند اما چون گلبن بلاغت در
تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم امین نتوان بود که رانگه گلزار سخن سبب تیغ رخ دل و تقویت دماغ خواهد شد
یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود و چیز با نهامی بسته بیک نکته و پذیرایی عقد های مشکل
کشاده است و سخنان شکر انگیز بیک اشارت بی محل گردن گونیده را ببند های گران بسته قطعه

اگر چشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی هست که هم سود و هم زیان آرد

نشان که داد که ناکفته نکته کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد

ولی پس است که گونیده را کمین لفظی در بیاد همان دم که بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بشنیز برسد و صورت حال خود بشناسد و ضحیت خویش معاینه بیند یکن که بمجا بهره
در آید و جنگ آغاز دیا فتنه انگیزه و در باب خرم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جانزند آشته اند و جرم پوشیده
را عقوبت آشکار بخیز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجر دگمان
نزدیکان خود را دور و دور گردانیدن و بی وضوح یقین در تصبیح حقوق ایشان سعی نمودن بدست

و در همین باب گفت اند

بیت

بدریاد منافع بشمار ست و گر خواهی سلامت بر کنار ست
 شتر به گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از بشیر مکردهی تنور سیده باشد و از مخالفت او هوان هر اسی تو
 مستولی شده و مننه گفت من این سخن نسبت نفس خود میگویم و از جبت خویش اندوه ناک نیستیم بلکه
 جانب دوستان را در بیخالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده بر آنست
 و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهد و پیمانها که در اول بستیم
 اکثر آن درین مدت یوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد نفع و ضرر
 بشرف اعلام تو رسا نمیشنم بر خود بیزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از
 حقیقت حال خبر دار ساز و پیچ دقیقه از دقائق هواداری و مخالفت فرو گذار و مننه گفت از
 معتمدی شنیده ام که شیر بز زبان مبارک رانده است که شتر به بغایت فریاد شده و برین درگاه بدو هیچ
 احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه است و خوش را بگوشت او همانی خواهم کرد و دیگر در رانده خاصه
 و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهو و تجربه او میشناختم آمد هم
 تا تر اتینیه نموده حسن عهد خود را بر آن ثابت گردانم و آنچه در سرع مروت و آئین حمیت و فتوت
 بر من واجب ست با دار سازم

بیت

من آنچه شرط بلاغ ست با تومی گویم تو خواه از سخنم نپدگیر خواه ملال
 حالا اصلاح وقت در آن می بینیم که دبیری اندیشی و بسعرت تمام رو بچاره سازی و مهم پردازی
 مگر بجای ازین در طه خلاصی روسی نماید و بلطفی ازین مملکت بجای دست دهد چون شتر به سخن مننه شنود
 و عهد و موافقتش پیش خاطر گذارند گفت ای مننه نا ممکن ست که شیر با من غد کند و حال آنکه این
 خیانتی ظاهر شده و قدم ثبات من از جاده نیکو خدشی لغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق منطوق خیر خواهی دارم

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال
جمال کاشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم باری و هواداری در زمین دل کاشته بهیت
از دل سو جان در یکجا ساخته ام پنهان ز تو با تو عشقه باخته ام
و در زادی غزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد مشغول بوده
و خواهد بود گا و گفت سبب غزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود تواند بود و اسیر فرمان
دیگری باشد و یک نفس بی بهیم و خطر نرزد و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هر اسان و لرزان نباشد و یک سخن
بیخون و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشای اختیار کن و در خلوت بروی بیگانه و آشنایان نه بند و رباعی
از قفسه این زمانه شور انگیز
بر خیز و بهر جا که توانی بگریز
در پای گرختن نداری باری
دستی زنی در دامن خلوت آوین

گا و گفت اسی دمنه سخن ازین روشن تر باز نامی تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع مو غطت تو
عام تر و فایده کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا
بی نخوت و متابعت هوای محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلیمان بی مدلت و مصاحبت بد
بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت چیکس را از جمخانه دنیا جبر عه ندهند که مرست و میباید نشود
و عرصیان از گریبان تحیر و کلبه بر نیارد و کسی در پی هوا قدم نه نهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی
بازنان نشیند که با انواع فتنهها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شهریه و فتان اختلاط نوزد که عاقبت الامر
پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بمقتدار نگردد و هیچ فردی صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلاست از ان در طئه خو نخواهیرد و ن آید

لطم

صحبت شاه از روی قیاس
همچو دریای بیکرانه شناس
بچنین بحر بزرخوف و خطر
هر که نزد یک تر پریشان تر

هر دوگان آهوگیا خوردند و آب زین یکی شد خون زد و دیگر شکنا ب
 دند گفت شاید که اگر اہیت شیر نہ بدین سبب باشد بلکه بواسطہ آنکہ سلاطین را عادت بود کہ بی احتیاق
 کسی را بر تہ اعلیٰ اختصاص دهند و دیگر را کہ مستحق باشد بی سببی ظاہر عرضہ تلف و تاراج سازند نظم
 شاہ ہر روز نہ دید و بی سخن صد لطف کرد شاہ ہر روز دید و خوش گفتم و ہیچ نہ داد
 کار شاہان انجمن شہ توای عظمیٰ داور روزی رسان تو فی نصرت شان باد
 شتر نہ گفت اگر این نفرت کہ از شیرین رسانیدی بی علت است ہیچ دست آوریدی پامی قرار
 جادہ استقامت تواند نمود و دیدہ امید چہ ہر ادن تواند دید چہ چشم را اگر موجب باشد با شتر ضا و
 معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذا باللہ آنرا موجب نبود و یا برق وافر تغییر مزاج او داده باشند
 دست تدارک ازان قاصد اندیشہ تلافی دران عاجز خواہد بود چہ دروغ و بہتان را اندازہ بدیدیت
 و مکر و فریب را نہایتی مقرر نہ و در انچہ میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر
 آنکہ در رای و تدبیر او جانی ہم از برای مصلحت او خلانی کردہ ام و در ترتیب و مشیت ہما ت گاہ
 گاہ بہجت صلاح وقت نہ بروفق رضای او نمی گفتم شاید کہ آنرا حمل بردی می و یحترمی فرمودہ باشد
 و از قبیل جبرأت و بماسطت شمرده و ہیچ یک ازینہا کہ از من صادر شدہ خالی از فائدہ کلی
 بنود و باین ہمہ جانب شکوہ و ہیبت اور عایت کردہ بر سر جمعی گستاخی نہ نمودہ ام و شتر تعظیم
 و توقیر ہر چہ تمام تر بجای آورده و چگونہ گمان توان برد کہ نصیحت شفقانہ سبب وحشت و خدمت
 مخلصانہ موجب عداوت گردد
 بیت

دار و سبب در شد اینچاہیست زائل شدن عارضہ و صحت بیمار
 و اگر این ہم نیست ممکن است کہ نخوت سلطنت و استغنائی ملکات اورا برین باعث شدہ باشد کہ
 از من بر بخد چہ مقتضای تجربہ و مقتضای عظمت آنست کہ نا صحانرا بالطبع منکر باشند و خائسان

غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را تبر و میر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت و طائفه
 ناکار اند همه در سخن جنینی اسادی ما هر دو خیانت و در از دستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است
 و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معانه دیده لاجرم هر چه از ان بابت در حق دیگران گویند باور دارد
 و بران قیاس کند و هر آینه نشومی صحبت اش را در حق انجیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب
 پوشیده شود و قضیه بطور خطای او در تجربت بر این جنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارت نیست
 وافی دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

شتر به گفت بطلی در آب روشنائی ماه دیدن پداشت که ماهی است قصه کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت
 برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از ان صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهد سر
 و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج قمرهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی مهم خود را
 فرو گذاشت و دیگر شب هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقاً
 بدان ملتفت نشدی و گفتی

مصرع

من جرب الجرب حلت به الندامة

و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چینی
 شتوانیده اند و بکرم من بسج نخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش
 همان تجربه دیگران بوده و حالانکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب
 ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی

شومی

کار با کان را قیاس از خود بگیر
 هر دو گون ز نور خود را زانیک محل
 اگر چاشند در نوشتن شیر شیر
 زان یکی ششیر زان دیگر غسل

می کند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل می شوند از پیش و پس ایشان گریخت به بام
ببام می پری و گوشه بگوشه می رودی

بیت

حق نمک نمی شناسی در منع خویش می پرسی

و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعم خورم
حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دود تر زفته باشم بجز آوازی که شنوم پرواز کنان باز نمی بیت
منع دست آموز را چنانکه کس دور افکند بانشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت راست می گوئی باز آمدن تو در نخستین من از آنست که تو هرگز بازی را بر سرخ
کباب کرده ندیده و من بسیار منع خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز در ایشان
نگاشتی و اگر من بام ببام می گزیرم تو کوه مکه می گزیتی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن عجت
که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده اند از قریب
دار و دونه از آرام اثری

نزدیکان را بیش بودیانی کایشان دانست سیاست طانی
و من گفت نه همانا که شیر بهجت غلظت جهان داری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا بهر بسیار
و فضائل بنیادست و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتر نه گفت شاید که هنر من سبب
کراهیت دی شده باشد که اسپ تیرنگ را هنر دی موجب عنا گرد و درخت میوه دار را بسبب بوم سروشاخ
شکسته شود و عند لیب از هنر خود در حبس نفس گرفتارست و طاوس از حسن و جمال بال برکنده و شتر سار قطع

و بال من آمد همه دانش من چو روباه راموی و طاوس را پر

هنر عیب من شد و گزیده سرم را نه از خاک بلکه از کمر بودی نهر

و هر آینه چون بی هنر ان از هنر مندان بیشتر اند و میان ایشان خصوصیت ذاتی قائمست بچشم کثرت

دو شامه گویان را محرمیت و اختصاص دهند و از اینجا است که علما گفته اند بانگ و قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر میگردان از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیک ترست و از تقرب ملوک به امن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند چه اگر چه پر تو عنایت کلبه تار یک امیدواران را روشن می سازد ولی بشعله سیاست نیز خرمین شود حقوق خدمتگاران را می سوزد و در دگر کامل برین متفق است که هر که به آتش نزدیک تر ضرر او بیشتر آید که از دور تماشا می نور آتش کرده از احرار بخیر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک از دوفی تحقیقت نه چنان ست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی و قوت یابند بر ایشان روشن گردد که هر ساله عنایت بایک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه منظره باز است بامرغ خانگی و مننه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هیجدهم

شتر به گفت وقتی بازی شکاری بامرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفاد و بعمدی و حالانکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده و فاست و با آنکه وفا بمضمون آن حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان ست و جو انمردی و مروت نیز اقتضای آن می کند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد

بیت

سگ کرد فائی بر نیایشش بهتر از آن کس کرد فایستش

مرغ خانگی جواب داد که این چه بیوفائی دیدم و کدام بعمدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که باین همه که آدمیان در باره تو چندین تلمط می نمایند و بی رحمت و تکلف تو آف وانه که ماده حیات از آن مددی یابد میامی سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حرست قیام

هر آنش که دست قضا بر وقت همه فکر قدیر بار بسوخت
 و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاد خواهد رسانید بسیل غفلت دیده بصیرت بنیایان را تیره و خیره گرداند
 تاراه خلاصی ازان حکم برایشان پوستیده شود اذ اجاء القدر عی البصر
 بیت
 بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیر کان کور گردند و کور
 مگر تو قصه و بهتان و بلبل شنیده و مناظره ایشان استماع نکرده و منته گفت چگونه بوده است آن

حکایت نوزدهم

شتر به گفت آورده اند که دهمقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن
 نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی
 نظم
 گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب ز آب زندگانی
 نوای عنده لبش عشرت انگیز نسیم عطر برش راحت آمیز
 و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفراز تر از شلخ شجره شادمانی هر صبح بروی
 گل رنگین چون غدار و لفر میان نازک خومی و خسار سیمین بران سمن بومی بشگفتی و باغبان
 بآن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی
 بیت

گل بریر لب نمیدانم چه میگوید کباب بلبلان بی نوارد فغان می آورد
 باغبان روزی بر عادت محمود تماشای گل آمده بلبل دیده نالان که روی و صفحه گل می یابید و شیرازه
 جلد زنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت
 بیت

بلبل که بگل دزد گرد مست شود سرشته اختیارش از دست شود
 باغبان پریشانی او را ق گل را مشاهده نموده گریان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن
 دلش بخار جگر و ز بقیاری در آونخت روزی دیگر جان حال وجود گرفت و شعله فراق گل مصرع

غلبه کرده در قبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه برون
آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در سکوت جنانست ظاهر سازند و همان هنر را که سبب
دولت و وسیلت سعادت است ماده شقاوت و مذمکت گردانند

بیت

چشم بلندش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر

بیت

و بزرگی درین باب فرموده است

گر هنری سز میان برزند بی هنری دست بدان درزند

کار هنر مند بجان آورند تا هنرش را بر زبان آورند

منظم

و هم در صفت بی انصافی عیب جو یان گفته اند

دیدۀ انصاف چو بینا بود در شمر دگر چه که مینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار کاخسان نیست بخیر خار

و آنکه ندارد دل رحمت پذیر تمت نشمینند بر حریر

و منته گفت یکن که بیگم لایق این قصد کرده باشند بران تقدیر مال کار چگون بود شتر بگفت اگر

تقدیر به آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بخیر وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با

مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیل دفع آن ممکن و مقدر نخواهد بود مصرع

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود

و منته گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر و راندیش را پیش رو کار خود سازد و چه بیکس نبای کار

خود بر خرد نهاده که بر مقصود ظفر یافت شتر نه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده

باشد و حیل آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره است

گیرد و نه حیل نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیل و تدبیر ربانی متصور نیست بیت

دماغ دگرش بر سر آن دماغ نهاد

روز سوم باز بجزکت منقار بلبل

مصراع

گل بتباراج رفت و خار بمباند

خار خاری از بلبل در سینه دهمقان پدید آمده دامن فرجی در راه وی نهاد و بدانه چیل او را صید کرد و بر بند
 نفس مجوس ساخت بلبل بی دل طوطی و از زبان بگفتار کشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس
 کرده و از چه سبب بعقوبت من مائل شده اگر این صورت بجهت استماع نعمات من کرده خود آشیانه
 من در بوستان تست و هر سحر طرب خانه من اطراف گلستان تو دو اگر معنی دیگر بخوبیال گذرانیده
 مرا از مانی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهمقان گفت

بیت

تا کی آزاری مرا یارب مانی ای قریب تا کی پوشی خشت یارب برافتی ای نقاب

یہج میدانی کہ باروزگار من چه کرده و مرا بمفارت یار نازنین چند بار آزرده سراسی آن عمل بطریق
 مکافات همین تواند بود کہ تواز یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا محروم شده در گوشه زندان میرازی
 و من هم بدر و هجران مبتلا گشته و کلبه احزان می نامم

بیت

بنال بلبل اگر بمانت سر یار نیست کہ مادو عاشق زاریم و کار ما زار نیست

بلبل گفت ازین مقام در گذر و بر اندیش کہ من بدین مقدار جریمه کہ گلی را بر پیشان کردم مجوس گشته ام تو کہ
 دلی را بر پیشان می سازی حال تو چون خواهد بود

منظم

گنبد گردنده ز روی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس

ہر کہ نکوئی کند آتش رسد و بدی کرد ز یاش رسد

این سخن بر دل دهمقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بہ آزادی کشاده گفت چون با من نکوئی
 کردی ہر آئینہ حکم ہل جہاں **اَلَا اَلَا اَلَا** حسان مکافات آن باید کرد بد آنکہ در زیر همین درخت

حکایت بستم

دمنه گفت صیادی روزی در صحرامی گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موسی او خوش آمده به بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بنجس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کین نشسته مترصد صید روباه می بود و قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگر چهار آنکه این جیفه دماغ آرزو و عطش است اما بوی بلایی نیز بشام خرم می رسد و عتلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در محمی که امکان فتنه در تصور بوده نه نموده به میت هر کجی خطا مشکلی بکشند چه کن تا برون خط باشی

و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دایمی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر خد را ولی قطع

متر اچون دو کار پیش آید که ندانم که ام باید کرد
آنکه در وی مظنه خطر است آنست بر خود حسام باید کرد
و آنکه بی خون و بی خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را بحفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور و حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخيال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد در جست و شکش بدرید صیاد حرصش بشومی شمره در دام افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی

بحقیقت مرا حل گریبان گرفته بدین بنشین آورده و اگر نه من چه الا ان صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من
طعمه او را میشتایم بستی که نه از کند مرا بجانب و نمیتوانی کشید و بعد از آن حیل و بند در دم مخالطت او نتوانستی افکند بلیت

من که می نمود دولت و مالش هوس باشد مرا اینک از دورش می بینم نه پس باشد مرا

اما تقدیر الهی و مدد تو ای دمنده مرا درین ورطه هلاک انداخته و حال دست تدبیر از من تدارک کوتاه است
و جریان مهات بواسطه ترک خرم و عاقبت اندیشی نه بروفق دلخواه و من بسبب طمع خام و هوای فاسد
برای خود چنین آتشی برافروخته ام هنوز دودی بیش من نرسیده از تفت اندوه و تاب ملال سوخته ام مصراع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست

و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید مثابه کسی است که بکوه الماس رسد و
هر ساعت نظرش بوصله بزرگ ترمی افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیش میرود تا بجایی رسد که بطلو
بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود و چرین برای الماس پائهای او را خراشیده و خراشیده باشد و آن
غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لا جرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده
بجوصله مرغان مقام گیرد

از زیادت طلبی کار تو آید به زیان سوداگر خواهی از اندازه زیادت طلب
و من گفت این سخن بغایت پسندید گفتمی و هر بلایی که بمی رسد نشای آن حرص طمع خواهد بود بلیت
بگذر طمع که آفت جان و دل است طامع هر جا و هر کس منفعل است

گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت بتبذیر ندامت بریده گردد و دیگری که سودای شره در جای گرفت
سرانجام بر خاک نذر سود و سود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه ملکیت افتاد و
بیوی منفعت در مملکت مضرت گرفتار شد چنانکه آن حیاء طمع گرفتن رو باه داشت و سر نخه بلنگ مار
از نهاد او بر آورد و شتر بر پدید که چگونه بوده است آن

شیر نیز اورا استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از توقف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت

پیش ازین در کار خود گزینش داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید هر آینه متعفن صلاح بندگان خواهد بود

مصراع

صلاح مالتو به میسرانی از ما

شتر گفت اگر غیبت نمائی در صحبت من مرفه و آیین باش شتر شاد گشت و دران همیشه بسری بر دماقی
بران بگذشت و شتر بغایت فر به شد روزی شیر طلب شکاری زفته بود و سیلی مست با او دو چاره
و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به پیشینه باز آمدن لان و مجروح
در گوشه نیفتاد و گز و زراع و شغال که طفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماند و آنجا
که گرم جلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و چشم خود باشد چون ایشان را به ان صورت دیده
متاثر شد و گفت رنج شما بر من اذیت من دشوار تر است اگر دین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون
آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت
در میان آورده گفتند از بودن شتر دین همیشه ما را چه فائده نه ملک را از منفعتی و نه ما را با او منفعتی حالا
شیر را بران باید داشت که اورا بشکنند و دوسه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراموشی پیدا آید و ما را نیز بقدر
حال نفعی رسد شغال گفت پیر من این خیال مگر دید که شیر اورا امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که
ملک را بر غدر و تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردوست
و خدای و خلق از و ناخشنود

نظم

هر که در و طسح خیانت گریست
دین وی از عهد و بیعت بریست
سکه مردمی ز دیانت بود
قلبی مردم ز خیانت بود

آزاد را بنده و بنده را سرافکنده سازد

بیت

زیاده از مرت اریک کله بیت آسی بخاک پایی غزیزان که در دوسر باشد
شتر به گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که اوقه خدمت ندانم و گفته اند
که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است به آنکه شخصی را بامید
محصول تخم در زمین شور پرانند کند یا در گوش که مادر زاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان
غله های آرد تازه نویسد یا بر صورت گر ماه بهوس توالت و تناسل عشق باز دیا اگر دبا و تنه قطرات بلان توقع کند

قطع

ز پادشاه و فاجستن انجیان باشد که میوه طلبیدن ز شاخ سرو و سحی
نمال بید ترانیش که نخواهد داد هزار بار گراز جوی خلدش آب بی

و من گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر به گفت چه چاره انگیزم و چه حیل پیش آرم و
من اخلاق شیر را ندانم و فرست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزد یگان
او در هلاک من می کوشند و در اتمام من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین تر از وی زیاده گانی
من بکف نه فاعل ترست نه پله بقا چه ظالمان مکار و مستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بست
و دهند و یک رویه قصد کسی کنند همه حال نظریافته او را از پای آورند چنانکه گرگ و زراغ و شغال قصد شتر
کردند و با اتفاق بروی غالب آمده میراد و مطلوب خود رسیدند و من گفت که چگونه بوده است آن

حکایت بست و یکم

شتر به گفت آورده اند که زاعی سیاه چشم و گرگی تیز جنگ و شغالی پر مکر و خدمت شیرینی شکاری بودند و
بیشتر ایشان نزدیک شاعر عام بود شتر باز گرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف
بطلب علف می پویید گذرش بران همیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت متواضع چاره ندید

که جهان نفس خود را فدای وی کنیم والا بفرمان نعمت موسوم خواهم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز را نیمه مقرر گردانیم که بدست ماکاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امر و ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بیکن که گشتن برشته مقرر گرد و پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود و افسون و افسانه ایشان و رفیقته گشت و همین نوع که قسم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکرت و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بهره داشتند زانغ زبان بکشد و گفت

شهادت جهان کامرانیست باد بنهر طرب شادمانیست باد
راحت مابین ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدر متقی
حاصل می تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکاربرد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت
تو چه سیری تواند بود

مصراع

تو کنی تا که در آئی بشمارای باری

زانغ که این سخن بشنید سر و پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت

بیت

ایاشمی که بنگام کین سوال جل زنیچه تو بر در و ز نامه آجال

مدتی تمام می شد که در سایه دولت درو از قرون از تاب آفتاب حوادث همین گذرانیده ام و روز که ماه
جاء این حضرت بنحسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را
طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هوا داری و عین حق
گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زبان کارست مباد که بتبادل آن رنج ملک یاد شود
شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بکشد و گفت

بیت

زاع گفت درین باب حیلہ توان اندیشید و شیر را از عمدہ این عہد بیرون توان آورد و شما بجائی نگه دارید کہ من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفتہ بایستاد شیر پرسید کہ هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاع گفت ای ملک هیچ کدام را چشمم از گر سنگی کار نمی کند و قوت حرکت نیز نماندہ اما وحشی بخاطر رسیده است کہ اگر ملک بدان رضا دہد ہمہ را رفاہیت تمام نعمت مستوفی بجاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعض رسان تا بکیفیت آن حال اطلاعی افتد زاع گفت این شتر در میان ما جنبی ست و از دور صاحبست نفعی متصور نہ عجمالہ الوقت را صیدی ست در دست آمدہ و شکار سیت بدام افتادہ شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان کہ جزر شیوہ نفاق و شیمی غدیر ندارند و طریق رفتی و رفتوت و مردی و مروت بیکبار فرسودی گذارند

اہل زمانہ را کہ وفانیت یا نشان
مطلب فاکہ غیر حفا نیست کارشان
سگ بہ زگر بگان خموشی کہ آویل
جز زگر کنار سفرہ نباشد شکارشان
شکستن عہد در کدامند مہرب جائزست و بہ زنہار دادہ خود قصد کردن در کدام ملت روا
ہر شاخ پایدار کہ از تست سر بلند
مشکن بدست خویش کہ آنم شکست تست
زاع گفت من این مقدمہ را می دانم اما حکما گفته اند کہ کینفس را فدای اہل بتی توان کرد و اہل بتی را
فدای قبیلہ و قبیلہ را فدای شہری و اہل شہری را فدای ذات فرخ پادشاہی کہ در خطر باشد چہ سہل است
او اہل قلمی را فائدہ تواند رسانید و دیگر شکستن عہد را نیز مخزجی توان یافت چنانچہ صاحب عہد از
صفت غدیر پاک باشد و ذات او از شقت فاقہ و مخالفت مجاعت مسلم مانند شیر در پیش فکند و زاع باز آمد
و یاران را گفت قضیہ با شیر عرض کردم در اول سہر کشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست کہ ہمہ نزد
شتر رویم و ذکر گر سنگی شیر و رنجی کہ بدور سیدہ نازہ گردانیم و گوئیم کہ مادر پناہ دولت و سایہ حشمت این
پادشاہ کامکار و زگر رنج می گذرانیدہ ایم امروز کہ این حادثہ پیش آمدہ مروت اقتضای آن می کند

بنام نگو که بمیرم رو هست مرا نام باید که تن مرگ راست
 و من گفتم مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البانی
 اظلمه و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بهلر او ملاطفت
 گردنم خصم برآیند و دفع مناقشت بلاطفت اولی شناسند

مطم

فریب خوش از خشم ناخوش است برافشاندن آب ز آتش است

مرادی که در لطف گرد و تمام چه باید سوتی قهر وادون لگام

و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
 و بعدد و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبان آن به آب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را داشته و استیلائی
 او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غافل حرب او غافل مباش که هر که عدو را
 خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد و چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیق طیطوی شتر به
 پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بست و دوم

و من گفتم آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند حقیقی از آن
 برکنار دریا نشیمن داشته و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
 نهادن بیضه جایی باید طلبید که به فراغت خاطر توان گذرانید نگر گفت اینجا جایی ترف و موضعی و لکش است
 و حال تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جایی تامل است چه اگر دیاموچی برآرد
 و پیکان مارا در بر باید و رنج اوقات و ایام ماضی گردد آن را چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل
 در بیان دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد که پیکان
 مانع شود انصاف از وی بتوان ستید

بیت

که شاهان خدایان را تو باد عدد و زنی شب شکا تو باد
من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزو مندم که ملک خندان خندان اجزای مرا درین دندان جای
ساز دیاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتم اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر
قائم مقام زهر بلبل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مارا کل طویل احمق
گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شتر الطاء دعا گفت

بیت

ایا شاهی که شاد است چرخ فیروزه بر آستان تو در بای فتح و فیروز
من برداشتم این حضرت و تربیت یافته این دولت ام اگر لائق مطمح ملک هستم یار اینه خوان اورا
می شایم بجان مضایقه نیست

بیت

بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم
دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فراط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار
با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همه تو باد که با دلی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله
نام نیکو یادگار گذاشتی

بیت

هست جوان مرد در مصلحت کار کار چو با جان فتنه بخت است کار
پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای
آن آوردند تا بدانی که مکرار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و گفته
این را چه دفع می اندیشی شتر نه جواب داد که اندیشه من حالا از صواب صواب منحرف است اما چون جنگ
و جدال و حرب و قتال چاره نمی دانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت
داخل است و فیض من قتل دون نفس فیه شهیدم و او را نشانم بگو اگر اگر اجل من بردست شیر
متر و مقدر شده است باری بناموی کشته شوم و بهر حیت و غیرت هلاک کردم

بیت

بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالون برداشته غمیت جلال را میزدادند نظم

سفر بهتر آنرا که در جای خویش دلش از غم این آن ابر است
که هر چند در پنج سفر بند بود ولی از جفای وطن بهتر است

پس بادی پر غم و دیده پر غم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند نظم

مار از تو چشم بدایام جدا کرد چشم بدایام چو گویم که چرا کرد

سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن است و مرایی شما چگونه
حیات تصور تواند بود و بی یاران چه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم

ای بی تو حسام زندگانی خود بیستو که ام زندگانی

هر زندگیمی که بی تو باشد مرگیت بنام زندگانی

و بعد ما که مر اطاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود

بیت

هنوز سرور و انغم ز چشم ناسته دور دل از تصویر دوری چو بید از آن است

بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینۀ ما را بالتهاب زبان آتش مهاجرت
سوزی بیش از پیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برد و لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار می کنیم

بیت

بکام عاشق بیدان کوی یافت کسی در روضه جنت با اختیار رفت

سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب و حق من بشیر است و معیشت
من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم قنضای آن می کنند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد
فراق تنها مگذارید

بیت

تو جان نمی و غم فتن داری چون جان برو داین تن بیجان چه کند

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
 من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
 ماده گفت از خود تجاوز نمودن نه لائق است و زیاده از طور حولاوت زدن اهل خرد را ناموفق تو بچه
 قوت کویل در یار با مقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت اومی آئی . بیت
 بتاراج خود ترک تازی کنی که گنجشک باشی و بازی کنی

ازین اندیشه در گذروا ز برای برضیه محلی من و جانی حصین اختیار کن و از نصیحت من سرپیچ که هر که سخن با صلی
 نشنود نصیحت یاران مشفق را کار نمند و بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نگرفت چگونگی بوده است آن

حکایت بست و سوم

ماده گفت آورده اند که در آب گیر می که آبش از صفای ضمیر چون آئینه صافی عکس پذیر بودی و بغدوبت
 و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی و دو بطو سنگ شتی ساکن بودند و بکرم مجاورت
 سرشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم خانگی انجامیده و بیدار هم خوش برآمده عوی
 بر فاهیت بصری برزند . بیت

خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوشاد می که بیاران مهربان گذرد
 ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام
 صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد مصراع

وای نعلیم که یکداده الدهر

منظم

خوش است از جام وصل و لبان می ولی هشتش خماری حبه در پی
 برین خوان کس نخواهد بقره نان که سنگی نایش در زیر دندان
 در آن آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود و نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت

ایشان چوبی بیاد زد و سنگ پشت میان آن حکم بزدان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته
 او را می بردند چون با موج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار
 شده از حال ایشان متعجب گشتند و تبرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که نگریه بطان
 سنگ پشت را چگونه میبرند و چون مثل آن صورت در آن ایام بمشاهده آن قوم نرسیده بود
 هر زمان غریب و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگر
 غیرتش در جوش آمد و طاقش طاق شده گفت

مصرع

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

لب کشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ
 بردستان نصیحت فرمودن باشد و بزنیکی بختان پند شنودن

قطعه

نیک خواهان دهند پند و نیک
 نیک بختان شوند پند پذیر
 پند من در چه نیک خواه توام
 در تو بخت کی کند تاثیر

و فائده این مثل آنست که هر که موغله دوستان بسمع قبول صفا نکنند در هلاک خود سعی نموده باشد
 و لقب نصیحت از چهره وقاحت خود کنشوده

بیت

آئین که سخنها می غریزان نکند گوش بسیار بجای دست انداشت

طیطوی گرفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما ترس و جانی گاه که مردم
 بدول و ترسیده هرگز برادر نرسند و سخن همان ست که وکیل در یار عایت جانب باز لوازم خواهد دانست
 ماده بیضیه نهاد و چون بچکان پیر این سفید بیضیه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند و در یاد موج
 آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمد و باز گفت که
 اسی خاکسار من دانستم که بر آب بازی نتوان کرد و حالا بچکان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی

گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه پنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت است و غم افتراق تو
دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل و زکا
گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده نجات ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و
مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن
متعسرست و پریدن تو نیز در رضای هوا و با اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی چگونه
تواند بود و موافقت بر چه وجهه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت
و حیل این هم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار
فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد

در هر کاری دلی بیاورد نخست نماید دل شکسته تدبیر درست
گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تنگی و بسک سنگی دریافته شاید که آنچه گویم بدان کاه
کنی و عهدی که بندی بران ثبات نه نمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح
حال من غمی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بحیث مصلحت من بود بوفان رسانم بیت
عهد بستم که سراز عهد نه پیچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم
بطان گفتند شرط آنست که چون برابر داشتی به ما پریم مطلقاً سخن نگویی چه هر کس اگر چشم بر او خواهد
افتاد سخن در خواهد انداخت و تبصره کن و کنایت نگذارد فرمود باید که خید آنچه بعبارت یا اشارت چیزی
شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و بنیک و بد زبان کنشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم
والبتنه مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

به پیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی

نگنده در بر خود در عوج و جوشن از پربال کشیده نیزه و خنجر زنجیر و منقار
بحوالی دریا رسید نیم صبا که سلسله جنبان موج ست آن خبر کوکیل دریا رسانید کوکیل چون در حوصله
خود قوت مقاومت با سمرغ و لشکر طیور زندید بضرورت در مقام عتذار آمده بچکان طیطوسی را باز داد
غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد حوار نباید داشت که از سوزن
خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قدوران عاجز بماند و جزوه آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر چه بادی ملاتی
گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نیاید

بیت

دوستی را نه از شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار

شتر به گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کانمختی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من
کند صیانت نفس و گاه بهشت تن خود لازم خواهم دانست و منته گفت چون نزدیک شیر روی و بینی
که خوشی تن را افراشته دُم بر زمین زند و شعله خشمش چون آتش شمشیر افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو
دارد شتر به گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آئینه حجاب ظن از خسار یقین برداشته بر سر غدر قصد
شیر اطلاع خواهد افتاد و منته شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد

بیت

بی خردی که شادیش انغم دیگران بود صدق و وفا مجاوز کنم بهر کران بود

مصراع

کلید گفت کار بکار رسید و مهم چه انجامید و منته جواب داد

از نجات شکر دارم و از روزگار هم

بمداش که فراموشی هر چه تمام تر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخت شد و منته
این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت
فرد میخواند

بیت

خوش اگر قدر حریفان سزای ساقی گرفتگشان بگذارد که قرار می گیرند

باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریشس توان نهاد و نگرفت سخن بجز مت گوئی که من بر همان
عهدم که دانسته و از عهد قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستید فی الحال نزدیک
مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود را با ایشان
شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نمود و بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد

بیت

احوال در مندی دل بی نهایت
هنگام دستگیری و وقت غنایت

اگر غریزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند و اجرات
بنیفرایده من بجد قصد بچکان دیگر مرغان کنند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل
از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد

بیت

یا بصند جواری ببايد ساخت با غم خویش
یا قدم در محنت آباد عدم باینها د

مرغان ازین واقعه خسته حال گشته و شکسته بال شده پرور پیاقتند و بلا زمت بارگاه سیمرغ نشسته
صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پوی
زاری مظلومان کنی و غم مله وفان نداری تمام سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان
بدگیری حواله خواهد شد

بیت

غم زیر وستان بخور زنیار
تبرس از زبردستی روزگار

سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدیم و حشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن عالمه شد
و مرغان بمعاذت و مظاہرت او قومی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون
سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی گنجیدی و عدد و صفوف و صفوف
ایشان را میزان گمان و امکان نه بنجیدی

قطعه

همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار

نماند و از خان و مان آواره شده بخت غربت و بلای جلا در مانند ششم پچسالا لشکر سباع را عرضه
تلف گردانیدی و هر آینه حق جمعیت ایشان بعد ازین امن نظم خواهد ماند نفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن
دعوی را که من این کار را بفرق و ملاحظه پردازم پایان نرسانیدی و البته ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار
کنند و همی که صلح و ملائمت مدارک پذیرد و خواهد که جنگ و خشونت از پیش برد و من گفت مگر تو شنیده که گفته اند بمیت
کار که بعقل بنیاید و یوانگی در و بایاید

کلید گفت تو درین کار بدستوری خرد چه هم پر داخته و بدست یاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که
از پیش زفته و اخیلج بعنف و درستی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات
و شجاعت مقدم است

الرای قبل شجاعة الشجعان

بیت

کارها است کند عاقل کامل سخن که بعدش که جرار میسر نشود
و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیا می فرمیده که چون
عشوه سراب جز نمانشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تامل می کردم که مگر انتباهی یابی و از
خواب غرور و غفلت مستی شراب پندار و جهالت بیدار و همیشگی گروسی و چون از حد در گذر انیدی
و نفس در بادیه ضلالت و ماوریه غایت سرگردان تر بر پیشانی تر میشوی وقت است که از کمال
نادانی و تیرگی و فطر دلیری و خیرگی تواند کی باز گویم بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگر چهار دریایی
قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم

تا تو بدانی که چپا کرده نقش و غایت خطا کرده
از همه در هیچ شماری نه در همه هستند تو یار سینه

پس هر دو سومی شیر زنند و اتفاقاً گاؤ بر اثر ایشان بر سید چشم شیر بر گاؤ افتاد و دود مدینه و منبه بکار
آمد و شیر غریب آن آغاز کرده و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سوخت و منتر به
یقین کرد که شیر قصد او دارد و با خود گفت خدمت کاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین
در بیم و دهرشت بهیچانه مار و همسایه شیر می ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر
برآورد و این دیگری دهن بکشد

مکن ملازمت پاؤ سکران ترسم که هیچ صحبت سنگ و سبوت شود ناگاه
این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بجای ایشان داده بود و معاینه دیدند
و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرض زمین و فضای زمان افکندند

ز غوغای ایشان وحش و سباع دران دشت و بیشه پریشان شده
یکی در شگاف کمر منروی یکی زیر خاشاک پنهان شده

کلید آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت

رباعی

صد حیل و رنگ و بو بر آینه خسته و آنکه ز میان کار بگریخته
باران دو صد ساله فرو نشاند این کرد بلا را که توان گنج خسته

ای نادان و خامت عاقبت و کار خود را می بینی و شامت خامت هم خود می شناسی یا نه و نگفت
عاقبت و خیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار نیست خطر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت
ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم محرم خود را بران داشتی
که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی مجبوری در خون گاؤ سبی کردی
و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آن بگناه که به سبی تو کشیده خواهد شد در گردن خود گرفتاری
پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و کمین که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع

و اکابر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده توان گرفت اول قول بی عمل
دوم مال بی جو سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و
پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و کم از او بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او
از رعایا منتقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه بر غصه مظلومان بغرض سلطانی ترسد چنانچه
آب شیرین صافی که در صورت هنگی معاینه بنید هیچ شناسد و رشنه اگر چه بغایت تعطش باشد نه دست
بدان تواند کشاد و در پای دران نهاد

رسیده ام من تشنه جگر به چشمه صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست
و من گفتم مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلید گفت خدمتگاران کافی و چاکران
کار گزار و ملازمان هم شناس زب و نیت بارگاه ملوک انداماتو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف
باشند و تو معتد علیه و مشاعر الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از رغبت نادانی و
فرط بخردی است چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه مرتبه حسن
جمال است چنانچه محبوب دل آویر را هر چند عاشق بشنیده باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود
سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل نریادی چشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو
داری و دلیل روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمق بیج چیز است اول
طلب منفعت خویش به مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت
چشم داشتن سوم بدشت گوئی و تند خوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم تن آسانی و جرات
دقائق علوم و نستین پنجم بی وفاداری در رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من
از فرط شفقتی که دارم این سخنهای گویم و لیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو
بشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جمل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بر تو

و منہ گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم کہ از من قوی کہ نباید فعلی کہ نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاہدہ کردہ ہر آئینہ باز باید نمود کلیکہ گفت تو عیب بسیار داری اول آنکہ خود را بی عیب چنداری و دیگر آنکہ گفتار تو بر کردار راجع است و گفتہ اند پادشاہ را بیچ خط برابر آن نیست کہ قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اہل عالم در قول و فعل بر چہا قسم اند اول آنکہ بگویند و مکن و این شیمہ منافقان و بخیلان است دوم آنکہ گویند و مکن و این عادت آدمیان و جوہر دا است سوم آنکہ بگویند و بکن و این سیرت مردم معاش و ان است چہارم آنکہ گویند و مکن و این خصلت دونان و خمس ہمتان است و تو از ان طائفہ کہ بگویند و گفتار خود را بر یور کردار نیاریند و ہن شیمہ سخن ترا از ہر ہشتیہ یافتہ ام و شیمہ بحدیث تو توفیق شدہ و متعرض چنین کاری خطیہ گشتہ است و اگر عیاد باشد اتقی بوی رسد ہرج و مرج ورنیولایت پیدا آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بخاطر قلع و مارج در مانند و و بال این ہمہ کمال در گردن تو باشد

ہر کہ بد کار یا بد اندیش است روی نیکی دگر کجیابیند
ہر کہ شاخ مضرتی کار د میوہ منفعت کجیابیند

و منہ گفت من ہمیشہ ملک راو زیری ناصح بودہ ام و در بوستان احوال او خبر نہال نصیحت نہ گشتہ کلیکہ گفت نہالی کہ ثمرہ اش این عمل باشد کہ مشاہدہ میرود از بیخ بر کندہ بہ نصیحتی کہ نتیجہ چنین دہد کہ نظر می آید ناگفتہ و ناشنودہ اولی و چگونہ در قول تو فائدہ متصور باشد و حال آنکہ کلیکہ عمل آراستہ نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون دخت بی برگ و بار جز خشن را نشاید نظم

علم کز اعمال نشانیست کالبدی باشد و جانیست
علم دخت و عمل اور شمر خاص ز بہر شمر آمد شجر
شاخ کہ بی میوہ و ناخوش است مطہیان را بد و آتش است

زانکه هرگز بخت توان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید
 مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از دخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
 ایشان رساند و ایشان را در آن پنج بهیوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش از
 تن جدا کردند و کار من با تو همین فراج دارد و من اوقات خود ضائع می کنم و سخن پنهانده می گویم
 و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود و ما بهیم مضرتی نیست
 قطع

گر مستمع قبول نصیحت نمی کند بهیوده بار بر دل نازک چیر انخی
 گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از پنج وارهی
 نشیند و همچنان بره خویش میرود بگذر از پیاپیاده بسا نذر لاهی
 و من گفت ای برادر بزرگان با خردان نصیحت و موغظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل
 و دهنست احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصائح لازم است خواه کسی استماع
 کند خواه نکند
 قطع

مدارند خود از هیچ کس دریغ و بگو اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر
 سحاب قطره باران ز کوه و انگرفت و اگر چه در دل خارا نمی کنند تاثیر
 کلید گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و
 جله نهاده و خود را بی خود کامی پیشیه گرفته بئس الاستعداد استبداد وقتی که نشیمن شوی
 نشیمنی سود ندارد و هر چند پشت دست خالی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساک
 آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوجامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن
 شرک زیرک را افتاد و وبال حیل او حلقه دام بلا شده بحلقش در آویخت و شرک غافل بیرکت
 راستی و ساده دلی بمراد رسید و من گفت چگونه بوده است آن

نصائح من منفی نخواهد گشت

حکایت بست و چهارم
بیت

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم نخب کسی را که بافتند سیاه
و مثل من با تو چنانست که مرغی آن مرغ را می گفت که سنج پیوده مهر و سخن خود با جمعی که در صد شنودن
نیستند ضائع مکن و او نشنید و بجایست سرای آن بدو رسید و منته گفت چگونه بوده است آن

حکایت بست و چهارم

کلید گفت آورده اند که جماعتی بوزرگان در کوهی ما وارد شدند و میوه ها و گیاه های آن روزگار میگیرانید
قضا و شیبی سیاه تر از دل گناه گاران و تیره تر از درون تباه روزگار آن لشکر سر ما بر ایشان
تا ختن آورد و از صدمت صرصر ز مهر بر اثر خون در تن ایشان فسر دن آغاز کرد

ز سر مادر تمنا شیر گردون که سازد برین خود پوست و ازون
به بستان مرغ رنعل اندر آتش که خوش در باب زن گرد و بر آتش

بیچارگان از سر مار بخور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چیست کرده بهر گوشه می دویدند
ناگاه بر طرف راهی پاره روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است بهر جمع آورده و اگر در
آن چیده می میدیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آوازی داد که آن آتش نیست البته
بدان التفات نمودند و از کار بی فائده باز نه ایستادند قضا و درین اثناء مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ
را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور می گردی

بیت

هر که باد بار تو ام گشته از آغاز کار
ترک او گیر یکو مقبل نمی گردد بجهد

و در تمذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آرمودن و از زهر لای
خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه

هر که در اصل به نهاد افتاد
بهیچ نیکی از و مدارا میسد

عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه خیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاها را کرده
گفت نیکو باشد پس هر دو با اتفاق بیای درخت آمدند و چند آنچه بشیر جستند کمتر یافتند نیز هوش دست
در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده کسی دیگر خبر داشت بیچاره چند آنچه سوگند خورد و واضطراب کرد
بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجاوله بجا که کشید و از منازعت بمراغه انجامید شریک زیرک آن غافل
را بسری قاضی آورده برود دعوی کرد و مضمون قصه و فحوائی قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از آنکه خرم دل
قاضی از تیر هوش بر فوق دعوی او بنیه طلبید نیز هوش گفت ایها القاضی بقا لله تعالی بدیت
برخیز و عمر خویش که در سند قضا احکام عمر تو بدرازی مسجل است

مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت
کامله خود آن درخت را به سخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زر را برده و مرا محروم
گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی اوین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار گفت گوی
فرادان بران قرار دادند که زور دیگر قاضی بیای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون
شهادت او موافق مدعا باشد گواهی او حکم کند شریک زیرک بجان نه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من با اعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو
این نهال حیل در محکمه قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر بر بزم
و چندان دیگر بستانیم و بقیه العمر بر فاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم من متعلق است کدام
تواند بود پس گفت میان آن درخت کشته است به ثابته که اگر دوتن در آن نهان شوند بتوان دید
امشب باید رفتن و در میان درخت بسر برون تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است
شهادت با دارسانی پدر گرفت ای پسر از سر مکر و حیل در گذر که اگر خلق را بنی خالق را نتوان معرفت ریائی
سنت همه دارای فلک می داند کوهی بهوی و درگ برگ می داند

حکایت بست و پنجم

کلید گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی
هزار نیزنگ بر آب زردی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فراطبعی و نادانی میان سود و زیان
امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازگانی شد و با اتفاق یکدیگر بروی سیفر
آورده مراحل و منازل طی می کردند قضا را در راه بدره زریافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند
شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیارست حالا بدین بدره زرقناعت کردن و در
گوشه کاشانه خود بفرغت بسر بردن اولى مینماید

چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گرد زر شود غم بیشتر
کاسه چشم حریفان پیر نه شد تاصدق قانع نشد پر دزد نه شد

پس باز گشتند و نزدیک شهر سیده بمتری فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیایا تا این زر
را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بر چه خواهیم خرج نائیم شریک عاقل جواب داد
حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج به آن احتیاج افتد
برداریم و باقی با احتیاط تمام جانی و دینیت نسیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تمام اهماان
دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دور تر و سلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین افسوس
فریفته شده افسانه اورا بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر جختی
باتفاق دفن کردند و بروی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند

روز دیگر که چرخ شعبده باز گرد صندوق جیل را سرباز

آن شریک که دعوی زیرکی کردی پیاپی درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده بیرون
شریک غافل ازان حال بنحیه نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش

غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره پست
آورده خرننگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگ جوی و نیز خوی ماهی چند بگیر و کبش و از
پیش سوراخ وی تا منزل مار بفرست تا راسوگیان یگان رومی خورد و بطلب دیگر میرود هر آئینه چون
بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز ماند غوک بدین تدبیر که موفق تقدیر
بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دوسر روزی بگذشت راسورا داعیه آن شد که بطلب
خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود و عادت نماید بار دیگر بختن ماهی
بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله
بچگان بخورد

تو از خرننگال گرم در بودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیل گرفتار نیست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری است
مزن در وادی مکر و حیل گام که در وادای بلا افتی سرانجام
پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و
بسیار منفعت است پیر بچاره را حرص مال و دوستی فرزند از منزل دیانت و دین ببادیه جور و
خیانت کشید و سرانجام اموال کس و او کلام کس و فتنه بطور رسید طریق مروت را
همل گذاشته و بساط قوت را بکلی در نوشته از کتاب چنین صورتی که در شرح و عرف مخطوط و منکر بود و او
داشت و در آن شب تیره بادی مکر در میان درخت جای گرفت علی الصبح که قاضی روشن روی
آفتاب بر بزم فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی
با گروهی از معارف بی پای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدخت کرده
بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال از و تنفسار نمود آوازی از میان درخت

گیرم که بزرق خسلق را بفریبی باو چینی که یک بیک می داند
ای بسا حیلست که بر صاحبش و بال گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا پرده دریده شود و من
میتراسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پس پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت بست و ششم

پدر گرفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خو خوار خانه گرفته
هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزند ان مبتلا کردی و این غوک را
با خرچنگی دوستی بود روزی بنزد یک وی رفت و گفت ای یار موافق مراد بیری لائق اندیش که
خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از ان مقام نقل و تحول میسر چه
موضع می که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و مادامی دلکش مرغزاییست که سواد مینازنش
چون روضه مینو فرج افزا و نسیم دلکشانش چون طره خوبان عطر سا

صد هزاران گلی شگفت درو	سنبه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگ	بوی هر گل رسیده و فرنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل	لاله برکت گرفته ساغر گل
از نیم شمال غنبر بیز	گشت اطراف آن غمیر آمیز

و هیچکس با اختیار ترک چنین مترل نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین بربارد
جامی من کوی منانست و چه پیرا جانست هیچ عاقل بچسان ترک چنین جان کند
خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان
انگند

اگر دانه حیله پاشد کسی بدام آورد و مرغ زیرک بسی

و شاست دوروی و دوزبانی تو نتیجه بد خواهد داد و منگه گفت از دوروی چه زیان که گل عین از دوروی زینت بوستان ست و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر باد و زبان مال و ملک را پاسبان ست تیغ که یک رودار و خون خوردن کاراوست و شانه که دوروی باشد فسق نازنینان جای قسار او

خون می خورد و تیغ درین دور میراد یک و یک بن بود از یک گوهری
و انکس که همچو شانه دور سبت و دوزبان بر فرق خویش جای دهند شش مهری
کلید گفت ای دمنه زبان آوری بگذر که تو نه آن گل دوروی که در شانه جمال تو دیده روشن گردد
بلکه آن خار دل آزاری که از جگر ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم و زبان که از اسرار ملک و ملکوت
خبر دهدی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زبان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت
است چنانکه زبان او زهر آید و از دیگری تریاق نزاید و ترا از هر دوزبان زهری بار و از تریاق
اثری و جبری ندارد و باید که از زبان کسی که محبت دوستان همه تریاق نزاید اگر محبت دشمنان
زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است

تریاق زهر هست هرگز زبان این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان
و منگه گفت از سر نش من بگذر که شاید میان شیر و تنه به اشتی پدید آید و باز بنامی محبت و اتحاد تمیدی
یابد کلید گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آئین است و تو مگر ندانستی که سه چیز برقرار است پیش
از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل تمنعات ست و شبائش از مقوله استحالات اول آب
چشمه و کار نیز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از غدوبت و لطافت
چشمه نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بدانند ایشان و مردم شریر در میان
ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدگیشان از جمیع اقربا و خویشان و فاق و اتفاق

برآمد که ز رخسار خرم دل برده است و باتیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفرست دست
که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد **بیت**
سر نقش که از چشم خرم پنهان است جز در آئینه تدبیر نگردد و ظاهر

پس بفرمود تا هیئتی بسیار فرجام آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناخن خنجر
را دود از خان و مان بر آوزد پیر حرص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست
و قاضی او را بیرون آورده و استمات داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت
واقع بر استی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و
ناجاری تیز هوش با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر باتر ویر از جهان فانی رخت حیات
بسر ای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرازه از عقوبت اتصال یافت و پیر بعد از آنکه ادب ببلوغ دید و
وزیر عفت کشیده پدر مرده را برگردان نهاد روی بشهر آورد و خرم دل بکرت صدق و امانت و
رستی و دیانت ز رخ خود باز تنیده بسر انجام مهم خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که
خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و مکروریده **نظم**

هر که پا در مضیق مکر نهاد عاقبت سر بسا د خواهد داد

حیل و ماریست کو دوسر دارد هر کی گونه گون خط دارد

آن سر از خصم کند دل ریش این رساند ضرر صاحب خویش

و منته گفت تو را می را مکر نام نهاده و تدبیر را حیل و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب
ساخته ام و چنین کاری برای درست پرواخته کلید گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثالب که
زبان از تقریر آن قاصر آید و در جث ضمیمه و غلبه حرص جان منزه که بیان در ادای آن عاجز ماند
فائده مکر و حیل تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر و بالاقاب آن نسبت تو چگونه خواهد بود

نه از حق ناز خود تراشتم بود نه از مردم دست نیز آنرم بود
 و من از چنین کس اگر نه از فرسنگ دوری گزینم خردار چمندم مرا مغذ و نخواهد داشت و اگر با چنین
 ناکس ترک مراقبت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطع**
 قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است که حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است
 بهرمی که صحبتش خسرم نگردد و خطرات از چنان بهم بصدف سنگ وری خوشتر است
 و چنانکه صحبت اختیار و ابرار را منفعت بی غایت است مصاحبت نا اهلان و اشهرار را مضرت بنیاید
 و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بطهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که
 دوستی با مردم و انا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از بهرمی کذاب و خائن و
 بدخوی و فاسق اجتناب نماید **منظم**

چو نتوان در بروی خلق بستن	بخلوت خانه تنها نشستن
رفیق نیک باید کرد حاصل	که صحبت را نشاید بهر سیه دل
مرا هست این سخن از عاقلی یاد	که رحمت بر روان پاک او باد
که باید نشان هر کس که شد یار	زیاری شان به آخر شد گرفتار

و هر که یار نا اهل گیرد و بیاری نادان مستطعم گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید و منته پر سید
 که چگونه بوده است آن

حکایت بست و هفتم

کلید گفت آورده اند که باغبانی بود در مهتابانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنین در عمارات باغ
 بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از ترمهت اشجار خاک حسرت در
 دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت از نار و انهار دلغ حیرت بر سینه بوستان غور و غرق نموده و حنائ

توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را
بجال سخن ندهند چون مردم در وی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یا فتنه دیگر بر
دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گا و از سر نچه بشیر خلاص یافت ممکن نیست که تباطف
و تملق او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح بماند
هر یک را از دیگری دفعه خواهد بود

بیت

چون رشکست میتوان بست لیکن بمیان گره بماند

و من گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشت کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست
ارادت گرفته سر غزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیک گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم
یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار
میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام
باید نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون ترویج ماریست هر چند مار گیر در تعداد و رنج بیشتر کشد آخر
چاشنی زهر از این دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلة عطار است که اگر
از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روحش عطر او شام را معطر خواهد ساخت

نظم

باش چو عطار که پیلوی او جامه معطر شود از بوی او

چند چو آشکده آهنگران دودشاری دهی از هر گران

ای دمنه چگونه از تو امید و فاد کردم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی
گردانید بشناخته که در ظل دولت او آفتاب و ارباب ارتفاع منیرنی و بسبب ملازمت آستان آسمان
مثالش پای افتخار برفرق فقدان می نمی این معاملات روادشتی و حقوق انعام و اکرام او را
نا بوده انگاشتی

بیت

در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بطبق والتین نهاده جلای زیبا از شمشاد
و قندرت ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور بر نور که خامه حکمت شمع کمالش بر صفحه شرفیه فائز کند و فیما بین
و عنبه کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگا خرپزه سبز خط طرفه
عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینافام روی نماید بجایوه درآمده
نظم

خرپزه گوی که دران سبز کشت گوی سبز و از ثمرات بهشت
سبز خطی در خط او موی نه مشک می مشک بدان بوی نه

پیر و همقان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پیر و غم فرزند داشت و روزگار بی به نهانی
دران باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهایی تنگ آمد و از بهشت انفرادی یاری
بغایت ملول شد
مصرع

گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود

القصه از الم فخر و مجروح خاطر کشت و شست بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول بل فضا
آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک
طینت نیز بواسطه تنهایی از فزاد کوه رو به تشییب نهاده بودنی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلات خسبیت
سلسله محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد
مشنوی

ذره ذره کاندین ارض و سماء	جنس خود را همچو کاه و کمر باست
ناریان فراریان را جاذب اند	نوریان هم نوریان را طالب اند
صاف را هم صافیان را غیبند	در دراهم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه زیاید باطلی	عاقلان را چه خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلان را میکشند	باقیان از باقیان هم میخورند

زنگارنگش راجلوه طائوسی ظاهر و از گلهای زرزنگارش فروغ تاج کاوسی با هر روی زمینش چون خسار
 شاهد حله پوش منور نسیم هوایش چون کلبه استاد عجب فروش معطر درخت جوان نخبش از بسیاری
 اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آونیزش چون حلوائی بهشتی بی حرارت آتش رسیده
 الوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسبش چون ذقن دلبران
 سیم تن دلماراصید کرده و بزنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده ^{قطعه}

سیب را با ذقن یا رشتا به کبر دند زنگ او سرخ شد و روی برافروخت بی باغ
 سیب مانده چراغیست درخشان رحمت روز روشن بسیر شاخ که دیدست چراغ
 امرو در از هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آونخته و بصلای حلوائی بیدود
 میل کا هلان بسیر مایه و سود را بر آونخته ^{منظم}

وصف امرو چه گویم که بشیر نی و لطف کوزه چن نبات ست معلق بر باد
 و به نشیمینه پوش چون صوفیان شب خیز بار خساره زرد سر از پنجه خانقاه ابداع بیرون آورده و روی
 گرد آلودش دل در دآلود عاشقان را از مهر ماه و شان ابتاه داده ^{بیت}

به زرد مهرست و من از مهرم نبرد اواز مه و مهر من ز مهر میه خویش
 گوی زرین نایج از میان برگ سبز چون کوه آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مظلای تیرنج بانگست
 دل رای در آلود روح افزای در صحن بوستان درخشان ^{منظم}

انارش چون لب دلدار خندان حریفان از حرف آب دندان
 برای امتحان گردون زرکار فلکند جوهر با قوت درنار
 چون قطعه وصف شفتا لوسر آید سخن در روی ترو شیرین نماید
 هنوزش لب سولب نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده

چنانچه در ماده شیر و شکر به این همه غدر را نمیخفت و هنوز دعوی پاک دهنی و سیکو سیرتی می کنی و مثل تو بادوستان چون مثل آن بازرگان ست که گفته بود که دیشبه می که شوس صد من آهن خورد و چه عجب اگر موشیگری که دزدی در را باید دمنه گفت چه گونه بوده است آن

حکایت بست و هشتم

کلید گفت آورد و اندک که بازرگانی اندک مایه بسفیری میرفت بطریق دوازده شیش صد من آهن در خانه دوستی و دیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد تا سر مایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر مقصد رسید و بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بهای آن حرج کرده بازرگان رفوزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد این او را بخانه آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در پیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد و آت میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن لغزیده چرب و نرم قدرتی تمام هست بیت

موش را قهلهای آهن هست همچو پالوده راحت حلقوم

مرد این راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان البته بدین گفتار و نفعیه گشت دول از آهن بهره داشت هیچ به از آن نیست که او را همان داری کنم و رستم کلفات و ضیافت بجای آورم تا این همه را تاکید می پدید آید پس خواجه را صلاهی همانی زد و گفت بیت

گر بهمانی قدم در کلبه می نهی لطف منیرانی و چشم بامی نهی

خواجه فرمود که مرا امروز همی ضروری پیش آمده شکر کردم که با دوا بگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او بیرون در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانه منیربان حاضر شد منیربان پریشان حال زبان اعتذار کشود که اسی همان غریبه معذور دار که از دمی باز پسری از من غائب شد و دوسه

خرس نادیده تعلق روستائی را مشاهده نموده بجای وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سرور پی او
 نهاده بدان باغ بهشت آسوده آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان
 موکد شده هیچ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت

بکنج باغ می بودند کجیند ز وصل یکدگر پیوسته خرسند
 هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سرفراخت بر بالین راحت نهاده خرس از روی
 دلجوئی و هواداری بر سر بالین او شسته و گس از روی اومی راندی
 مگسی نیز نخواهم که گند سایه بران لب

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و گس بسیار بر روی او جمع شده خرس مگس را نمی
 اشتغال می نمود و هر چند مگس را براندی در حال باز آمدندی و چون در نیجانب منع کردی از طرف
 دیگر هجوم کردند خرس آشفته شد و سنگی بقدر بست من برداشته بقصد آنکه گس میکشتم بر روی
 دهنقان بیچاره زد مگس از زنبیب آن سنگ آسبیدی رسید اما پیر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا
 بزرگان گفته اند که هر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

دشمن دانا که غمسم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود
 و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان تیجه دهد که سرور معرض تلف باشد و سینه خدنگ
 بلا مارا هفت گردد

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست که درون خالی از برون سیهیست
 دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم
 کلید گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان مشابهیستی اما غبار غرض دیده دل را تیره و خیره
 میگردانند مکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فروگذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی

و خیال شتر به بسان الحال معنی این رباعی بسبب شیر می رسانید

رباعی

ای دوست کسی بی سببی یار کشد و آنکه چون یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین نکشد

خنده دائمی شیر از اندوه این واقع بگریه مبدل شد و تب لازم او از شدت حرارت این
حادثه مضاعف گشت

دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غمت گیر چه گل خواهد گشت
دمنه که از دور آثارش بیانی در چین شیر ظاهر دید و در لائل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود و سخن کلیله
قطع کرده پیش رفت و گفت

شها تخت اقبال جای تو باد سریر فلک تکامی تو باد
سر سبزه از شادی افراخته سر خرم در پائیت انداخته
موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر بجاست که
ملک در مقام غیر روزی و نصرت خرابان و دشمن در خاک ندلت و خون ناکامی غلطان
صبح امید مخ ظفر بر کشیده بین روز عید و بشام بلاکت سریده بین
شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش صحبت و انواع کفایت شتر به یاد میکنم رفت بر
من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتبلع مرا
به ستیاری اوز و ربار و ی مردانگی می افزود

بیت

رفت آنکه داشت کار جهانی قرار از رفت آنکه بود خانه ملک آوار از و

دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت خدا بر پیشیه جامی تر خرم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و ظائف
شکر آبی تقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست واد ابواب شادمانی و حجت در راحت دل

نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام
 یعقوب صفت نامه کنان میگوید که گشته که دارد
 باز رگان گفت من دیر فر که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که خوشگی
 او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوای برودم و این فریاد برآورد که ای بخیر و سخن محال چرا
 میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدی خوشگی که تمام جنبه را در من نباشد
 کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه برآورد و پرواز در باز رگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که بشوی
 صد من آهن تواند خورد و خوشگی نیز کودک ده من را برآورد و برودم و این دانست که حال چیست گفت غم مخور
 که من آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلنگ مباش که خوشگی سپهر را نبوده است آهن بازده و کودکی را بسین
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در نهایی که با دلی نعمت غدر توان کرد و پدید است که نسبت بدیگران چه توان
 اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر انرا بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری مانده و بر من روشن شده
 که از ظلمت بد کرداری تو سپهر نیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احترام واجب
 بیست
 پیوند دولت آمد از چون تومی بریدن سرمایه سعادت رومی ترانه دیدن
 چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیراز کار کا و فارغ شده بود و او را در خاک خون افکنده اما چون شیر
 بسره نچه سیاست کارش نیز بهر اسباحت و عرض مشیه را از وجود او بر داشت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب
 تسکین یافت و در تامل افتاد و با خود گفت در بیخ از شیر بهر با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار
 دمی بصواب بروم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند و یا طلق خیانت
 سپردند من باری تفهین خود را مصیبت زده کردم و یا وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیست
 یار بایار خود آخر این کند کافرم که هیچ کافر این کند
 شیر سزدامت و پیش از مداحته و زبان ملامت کشوده خفت و شتاب زدگی خود را کموش می فرمود

باب دوم

در سزایافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

مقدمه

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و تمام که بخیله تمام جمال یقین را بخیاال شبهت پوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مردوت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مژده افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخنان صلاح و ران بیند عاقبت کار و دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بجهت نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بجهت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او کجای رسید حکیم فرمود

شاه ملک دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد
حقیقت حرم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بحجرت نشنودن سخنی از جان و نذر تا بدلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت همی اطلاع نیابند و باره آن حکمی با مضار رسانند بیت
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بند می پشیمان شوی

و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت

باید کشود

بیت

صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب غرض را شمع و آب آید
 این فتح نامه میمون را که روز نامه اقبال بدو آورده است شود و این منشور ظفر مایون را که کارنامه
 سعادت بدو مقرر گردید در صفحات ایام دیباچه و مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطع

امروز بخت نیک بشارت رسان است اقبال را پرده امید صد نو است
 روزیست اینک دل بهر لال و عاشق است عهدیست اینک جان بهر آرزویش است

پادشاه عالم نیا با کسی بخشودن که از و بجان آیین نتوان بود و خطاست و خصم ملک را بر زندان گو
 محبوس ساختن کار عقل انگشت که ز نیت دست و آلت قبض و بسط است اگر باز زخمی بران زند
 برای بقای باقی جبهه بیزند و مشقت آن جبراحت را عین راحت شمرند بیت

دشمن چه کژی کند که رو یاد کنی آن بکه بغوت او دولت شاد کنی

شیر بدین سخنان اندک بپای امید اماره کار انصاف کاو بستم و سر انجام کار دهنه نفضیحت و رسوائی
 کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در برآمده بقصاص کاو کشت تا شد و عواقب غرور و مکر
 همیشه نامحمود بوده است و خواهم حیل و بداندیشی مذموم و نامبارک منظم

بداندیش هم در سر رود چون که در دم که تا خانه نکست رود
 اگر بد کنی چشم نیک می بارد که خنطل نمی آرد انگور بار
 پندار ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو
 مثل تخمین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار
 کسی نیک بیند بر دورا که نیکی رساند بخلق خدا

و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت
 از یاد تو نیست زمانی غافل یامی گویم نام تو یامی شنوم
 با هر یک از خوش خلقها کردی و از ایشان حکایتها و خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان
 میگفت و سوز سینه و اشتفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست
 تدبیر از دامن تلانی آن کوتاه باشد مودی بجزون ست و طلب تدارک همی که در دایره محالات دخل
 بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت

انداخته تیر را بست آوردن بتوان توان ترا بدست آوردن
 و هر که در چنین چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد
 آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان
 انتظار داشت از دست برداشته فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت اول

پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانی سیران میکرد و
 بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه راحه که مدد قوت روح او تواند بود
 بنشانش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که کمی از سبایع گشتش خورده بود و
 پوست را کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاد و شنائی یافت و بدان مقدار قوت
 قوتی هر چه تمامتر در اجرای دمی پدید آمد بیت

مرده بودم بوی یار دلخواه آمدین بار دیگر جان از تن رفته باز آمدن تن
 مصرع روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورد و روی بمادای خود نهاد
 چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام تواند نمود و همه را از مثل آن
سلوک احتراز باید فرمود

بر اندازد بخی که خسار آورد به پرورد خستی که بار آورد
جهان سوز را کشته بهتر چراغ کی به دلش که خالق بداع
و مصداق این قول حکایت شیردمنه است که چون بر غدر او توقف یافت و بر مکر و فساد او مطلع
گشت او را نوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاَعْتَبِرُوا
يَا اُولِيَ الْاَبْصَارِ و در زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیراز کارگاه
بهر دخت و جمعی که در آن کار نموده بودند پشیمان شده انگشت ندامت بزمان ملامت می گزید و
حسرت بزرگ می نهاد

میکشید از حسرت و غم آه سرود کاینچه من کردم درین عالم که کرد
همواره اندیشه من بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم
چرا از روی تامل و تدبیر نه پرداختم

عنان نفس بدست هوارا کردم خلافت عجل خود کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دستم ندارد سود چه سود گفتن بسیار این چرا کردم
شیردمنی بسیار برین منوال در غصه ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توبه ضمیر و عیش بر سباع
بناه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده سر الناس علی دین ملوک که در اهل آن میشه
سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پرگنده دل بودند

دل همچو لاله سوخته و از سوز آهین در هر که نگری همین داغ مبتلاست
در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شمر به یاد می کرد و ملالت زیادت شده و شست

پیردن حیفی عظیم باشد و مادرچین آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و
مخت نهادن عیبی فاحش بود

تا توان بر مسند عزت نهادن پای پویش از چه باید کرد خاک نذرت جای خویش
و مرا همت عالی میگذارد که به پاره پوست بی مزه سفر و آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت غالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی
لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت

درین بازار اگر سودیست با درویشی رشتند خدایا منعم گردان بدویشی و خرسندی
به ازان نیست که نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم ما فرد تو کرده اند خرسند شوی و گردن فصولی که بخت
من طلب مالا یعنی نه فاقه ترک ما یعنی نه بدان مرتب است گردی

رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند بیش ازان پیش ازان حال میکرد و بجهد
و من می ترسم که بواسطه این فصولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بکیا بزرگی از پادشاهی
و نیک شبیه است قصه تو قبضیه آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد و باه پرسید
که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

نظم

شغال گفت

بودست خرمی که دم نبودش	روزی غم بید می فروزش
در دم طلبی قدم همی زد	دم می طلبید و دم نمی زد
ناگه نه ز راه احتیاری	بگذشت میدان کشت زاری
و دهقان مگرش ز گوشه دید	بر جست از دو گوشش بیزد

در میان را بگذریش بر کناره دهی افتاد مرغان فرید و در فضای صحرا بچراغ مشغول گشته و غلامی
زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت در سبته روباها را شستهای گوشت مرغ در حرکت آمد
و بدوق خیال مغرور ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در انشای این حال شغالی را گذر برین موضع
افتاد پرسید که ای برادر می نیست که بغایت اندیشه منبری چه واقعه حادث شده است و چه
حادثه واقع گشته روباها گفت ای عزیزان مرغان را می بینی که زبان حال هر یک تبک از معنی دلچشم
ظیّر مَحْمَد آیت هُوَن جاریست و سَرایت و لَکَم فیهَا مَا لَشْتَحِي الْفُسْکَمُ در سراپای ایشان
ساری

سراپای او همه روح مجسم است روح بدین لطافت پاکیزگی کست
و من بعد از مدتی که به بلای جوع و غدا بگرنگی مبتلا بوده ام گنجور خزان ارزاق پوست پاره بمن
ارزانی داشت و حال اجاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرد و با جلا
گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند

عیش من تلخست و گریه از لب بکوفشان شری بخشد مرا کام دلم شیرین شود
شغال گفت بهیهات بهیهات بر من مدتی متاد میگذرد که در کین این مرغان بوده ام و متصد
صید یکی از ایشان گشته فاما آن علام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق محافظت نوعی معی میداد
که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر تواند گن و نقاش متفکره از نیم نگاهبانی او
نقش ایشان را بر لوح تخمیل تواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بجزر خیال روز شب و شب برو
می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر

دل آرامی که داری دل درو بند و گر چشم از همه عالم فرو بند
روباها گفت ای برادر تا بر لوح مراد بجام دل ترقی توان کرد در حقیض نخست و ذنانت نهامی

تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شنزیه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تمارک و تلافی آن با اضطراب بیشتر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد

بیت

چو در طاس خشنده افتاد مور رهبانده را چاره باید نه زور

صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بنجودی کرده نبای کار بتدبیر نهد و از پی تم شنزیه و تحقیق احوال او بروجمی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر و قادر روشن گردد و اگر آنچه از شنزیه اسمع ملک رسانیده اند واقع بوده و او خود بسرای غدر و خجای کفران رسیده و اگر در باره او اقرار کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده نام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید

مصرع

آنرا که بدست دفع کردن نیکوست

شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استطاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جرم منافع و دفع مکاره پیشوا و مقصد ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش بر گیر و ملربستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعجب شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آورم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم

بیت

همه حالها را به رای منیر برون آورم همچو موی از خمیر

شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بگماه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوشاق خود متوجه شد قصارا گذرش بر مسکن کلید و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بردمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و غمغماش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوشن با جماع

مسکین خرمک آرزوی دُم کرد نایافته دُم دو گوش گم کرد
آن کس که ز چند برون گام نیست سزای او سرانجام

رو باه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت

من خیال یار دارم و کسی را در دست که خیال دشووم خالی خیال باطل است
تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لائق
در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را بهای بگذاشت شغال
چون دید که نصیحت او در دل سنگین رو باه اثر نمی کند روی از او برافته جانب ماوای خود ستافت
درین میان مرغی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده
بنشاطی تمام او را در حوزه ملک آورد و روی با وج هوانسداد از آنجانب رو باه هنوز نزدیک
مرغان نارسیده زیر یک از کین گاه بیرون جست و چوب و ستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن
بدست رو باه رسید بیچاره رو باه از ترس جان دل صحبت مرغان بکند و تجلیل تمام افتان و خیزان و بان
پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید و بقبله گاه دعا آورده خواست
که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که ببالا نگریست دید که مرغی پوست پاره و چنگال
گرفته می برد و میگفت

برده بودی و داوت آمده بود چون تو کج باختی کسی چه کند

رو باه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد و مانتش برپیشان شد
و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده و عبارت
باقی رکنان را بر دوازدهم حال مقربان بارگاه و تملطف با مراد و سران سپاه فرو میگذارد و شتر
کشته گشت تبریح وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانده و شیر بعد از

گروانیده هنوز داعیه فراغت امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد
سودای خامی بخیته فکری محالی کرده

و منته گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حلیت بنجیر بودم با قباحات سخن چینی و
کرامت غرض پروازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلائی حسد مرابر چنین
عملی تحریص کرد و الحال عمده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم مصرع
چاره این کار بیرون ست ز امکان چون کنم

پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته به نزد یک مادر شیر رفت و گفت سری
در میان می آرم بشهر طانکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جان ندارد و پس از سوگند و پیمان
و تاکیدات افراد آن انچه میان کلیده و منته واقع شده بود تمام باز اند و ملامت کلیده و اقرار و منته
بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت محمود بدین
شیر آمد شیر را بغایت نعلین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکر است و سبب
حیرت چیست

ماه تمام تو چرا شد بلال سرور و آن تو چرا شد خلال
این همه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از قهر چیست
شیر گفت سبب بلال من جز کشتن شیر نه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و خند آنکه میگوئم
ذکر از خاطر من دور نمی گردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود

بجان تو که فراموش نیستی نفسی و گر چه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم
مگو بطن که خسر و بکن من را موشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم
هرگاه در مصالح ملک تا ملی رود و بخاصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار

کلمات ایشان بکشود و کلید می گفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و غیظم مهمی آری کباب نموده و ملک انقض
 عهد داشته بخیاستی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و
 امین نیستیم که ساعت بساعت و بال آن در حق تو رسد و تعجب و کمال آن گرفتار گردی بیت
 هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

و میدانم که چون اهل این همیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا مغذ و زنده دار و در خلاص تو مددگاری
 نه نماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد از این همچا گمی کردن صلاح
 نیست که گفته اند

باید آن کم نشین که صحبت بد گر چه پاکی ترا پدید کند

آفتابی بدین بزرگی را ذره ابر نا پدید کند

بر خیز و بایار دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در تو قوت دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی
 نیاید و مننه گفت ای یار غریز

گر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
 طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم ساز و مرا در کار شنیزه زیادت ملامت مکن که کار زفته
 رایا دآورون سبب ملال ست و تدبیر نمی که در حیرت دارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد
 از سر برون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن غمیت عالم عدم کرد و هوای آرزو از
 غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساعه شادمانی ریخت و البواب آمال بر رو
 اقبال کشاده است و غنچه امید در چین نوید شکفته

سایقهای بده و غم نخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد
 کلید گفت با وجود آنکه از جاده موت انحراف و زریده و اساس قوت را به تیر غدار می خسل پذیر

تمکن نشود تا مقالمه و مقابله با من در خاطر گذرانند و نیز حق و می از انواع شفقت و اصناف مکرمت اجمالی
نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که تفحص این کار
مبالغه نمایم و تجسس این اجبار بسبب حد غلور رسانم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیت بدین
قصیده مدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و غده
من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان
و تبیی ارزانی دار مادر شیر گفت

دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم
سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روانه چه بعضی از
نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار
قبول الاصلاح

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
نخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و در مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگر نه آنست که
علماء و اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتمی و خاک اندوه از ساحت سینه
فرزند و بلند و بلند بر نتمی شیر گفت تاویل علماء و اقایل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز
اجتناب فرموده اند نظیر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام
در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی
در میان آورد و بایمان غلاظ و شدا و بد و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بقیم رساند
و آن محرم حجت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مقرب
احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذه نخواهد بود و عن الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز

محتاج گروم خیال شنز به در برابر آید و گوید

بیت

در قاعده خدمت و آئین وفا بسیار بچوئی و نیایی چو منی
 مادر شیر گفت شهادت بحکیم در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از
 سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر سگینا ای شنز به گواه ست و هر آینه چون کشتن او به برائی وضع
 و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف رستی و انموده هر ساعت
 تا سنی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بکاک رسانیده بودند تفکری رفتی و تو بن غضب
 را با گام شکیبائی از سر کشی منع کردی و ناریکی آن شبحت را بر و شنائی عقل نورانی مرفیع ساختی
 این دم در دامن ندیم نهالستی قناد و دفتر حجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشالستی نهاد نظم

بآهستگی کار عالم بر آرد که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ اگر بگرمی نیغیر خفتی نه خود را نه پروانه را سوختی

شکیب آرد و بند بار کلبید شکیب نمده را کس پیشیان بدید

شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنمای حلم را
 بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل ست جز تغافل چاره نیست فاما
 بحرین حالات آن تواند بود که رعیت مراد و تیر طاعت ساخته اند و قهر غم بیوفائی و شتم گاری بر نام
 من انداخته و من چند آنکه کاو کاو میکنم تا خیانتی ظاهر نگاؤ نسبت دهم و جرمی واقع بر وثابت سازم
 مگر در کشتن او فردیک دیگران مغرور باشم و از شغف آشنا و طعن بیگانه دور هیچ وجه میر و مقرر نیست
 و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود
 بیچاره شنز به هم رایی روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تمت حسد را بوی
 نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی

الطاف بید رغبتش بر اطراف مملکت یافته

بیت

فریدون چشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی
روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط
همی که در عهده او بود داشتغال داشت رکابدار خود را گفت می خواهم که با تو اسپ دو نام که از
مدتی بازم را این آرزوست که بدانم که تگ این ادبم که من سوارم بهتر است یا تگ آن ابرش
که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را ناخن گرفت و پادشاه تیرنگا و تیرنگام را عنان
داد چند آنکه از شکار گاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای
رکابدار عرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشه
بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سربودن خواهم که بدین بها
خلوتی سانم و بروحی که کسی گمان نبرد این راز را تو گویم رکابدار شرف خدمت بجا آورد و گفت بیت
خسرو انهر سپهرت بنده باد روزگار ت فرخ و فرخنده باد

اگر چه این ذر که حقیر خود را اینقدر رخی داند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت از رانی تو موه
امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهار است ازین چین بوی نشنود و دل آنگه خزان
این نقد خواهد بود پی بسره و قوف آن نبرد

بیت

زان گونه که جان درون تن پنهانست مژ تو میان جان نمان خواهم داشت
پادشاه او را استحضار فرموده گفت که من ازیرا در خود بغایت اندیشه نامم و درین روز نقش قصد
و ضرر از صفی و حرکات و سکانات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمربسته است
من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آن که از او آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و
چمن ملک را از خار آزار و پاک سازم

بیت

در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و بکین که رساننده این خبر خواسته است که
 باظهار آن سربا تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن بعهده اہتمام تو فرماید یا از من و ہستی
 داشته و تو را واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم کہ مرا خبر دار سازی و آنچه لائق نصیحت و شفقت
 تو باشد در میان آری

بیت

رازی بپیان آرد کہ ما محرم رازیم بگذر ز سرناز کہ ما اہل نیاریم
 مادر شیر گفت این اشارت کہ فرمودی بغایت ستوده و این محنی کہ باز نمودی بسیار پسندیدہ است
 فاما اظهار اسرار و عیب کلی ظاہر دارد یکی دشمنی آنکس کہ اعتماد کردہ کسی را محرم اسرار ساخته باشد
 دوم بدگمانی دیگران کہ چون شخصی بہنگ استار و افشای اسرار مردم مشہور گشت دیگر بیگین
 باوی سخن در میان نہد و او را محرم راز شمرد ہم از نظر دوستان مردود گرد و دوم
 بطعن دشمنان گرفتار شود

بیت

ز نہان کردن رازم بگذر چند آگہ می سنود ز بیم دشمنان پیوستہ مہری بر دہن دام
 و در کلمات حکما دیدہ ام کہ و من لہ حیث سر لہ حیث شہد ہر کہ گوہر راز خود را در حقہ عدم
 مخفی نسازد ہر آئینہ آن سر بقصد اسرار و علم برافرازد و در امثال آدہ کہ ہر کہ سراز دست بدہد
 در برابر آن سرنہد

مصرع

خواہی کہ سربجای بود سرنگاہدار

مگر قصہ آن رکابدار شنیدہ کہ بافشای سر پادشاہ جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر
 گفت چگونہ بودہ است آن

حکایت سوم

مادر شیر گفت در ایام گذشتہ پادشاہی بود تخت سلطنت بزور عدل اوزیب و بہار یافتہ و ششوعہ

خسروالملک بر تو میمون باد آخرت فرخ و همایون باد

مصرع

گناه من بخیر اخلاص و هواداری تو چیست

جزای آنچه من کردم نه نیست

پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه
سر برادر من را که از حبله ملازمان ترا بجز میست آن اختصاص داد گناه بدشتی مرا بر تو چه اعتماد
خواهد بود

مصرع

از همدم بیوفاجدائی خوشتر

چند آنچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بیاست سلطانی گرفتار شده سر در
افشای سر کرد

بیت

گریزان تو را ز دار بود تیغ را باست چه کار بود

و فائده ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و دراز مردم فاش گردانیدن
شمره سعادت نمی بخشد شیر گشت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش می کند عرضش اظهار آنست
و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود را بدیگری آشکارا کرد اگر او نیز بدیگری
بگوید جای بخشش نبود چه وقتی که کسی با خود تواند کشید اگر بدیگری را تاب حل آن نباشد
عجب نیست

بیت

را از خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود

و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهراً شدن
آن حق پرده پوش آن عیب می تواند بود توقع داریم که آنچه حق باشد باظهار آن منت
نماده بار غم از دل من برداری و اگر بصیرت نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیازی

سگ کیست رو باه ناز ورمند که شیرریان را رساند گزند
 تو باید که پیوسته از احوال او خبر دار باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آری و کابرد
 خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته با انواع تاکیدات موکد ساخت
 و هنوز بمقتل نارسیده رقم یوفانی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت
 بر طرف شده قدم در بادی غدر و کفران نهاد

دل بمرهمد مان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری و وفاداری هیچ همدم یافت نیست
 راز بادل گفتم و بسیار خون خوردم از تو کاشکی در تسمی اول که محرم یافت نیست
 رکاب از فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقوف آنها
 رسانید برادر پادشاه حالا بتقدازوی منتهی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشتر او را مستظلم
 گردانید و بتدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت
 انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بنحزان نکبت مبدل شد
 و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت

که دام باد بهاری وزید در آفاق که باز و عقبتش نکبت خزان نیست
 دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
 و چون مسند شاهی و سرشمنشاهی از فرسوده برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایه تخت
 سلطنت نهاد و تاج شهر یاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد

در ریاض ملک دولت غنچه شاد شگفت بوستان سلطنت را تازه شد از نهال
 اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی نبفاذ آن صادر گشت تن
 رکابدار بود و بیچاره زبان نیاز نکشاد که

تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفه العین زنده گذارند چنین منظر شرمی را در عرصه الوجوه خیر محض
نگاه دارند و منته گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را نآنگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران
راه های روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت امیرالشیان اینست که هر که در خدمت
پادشاه کجبت باشد زود بر تبه تقریب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک
و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جبه و منزلت و دشمنان بواسطه
مناصحت وی در مصالح ملک و ملت

هر که نزد یک ترنج در خدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد

والخلاصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز
نماده اند و روی از دنیا می ناپایدارند از بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق
گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روانیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی و پاداش
طاعت بعبودیت صورت نمند و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گزرباشد رباعی
آن عدل آه نیست که بر یک نمط است باقی همه جاگاه رضا که سخط است
آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است

اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق
و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را جزای کرد و مخلصان از زانی
میدارند و گاه ناصحان واجب الترتیب را بعباد زلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوای احوال
ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریادر
اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد
که خزائن روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بدست نامی

باری باشارت دین نذاری مادر شیر گفت بشتر طیکه آن گنهگار بد کردار را که گرد این قنبر بزرگینخته بسزا
 و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بی باک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده به پوشانی
 و اگر چه علمای دین و عارفان معارف حق ایتقین و فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه ما
 نموده اند و بوزرش آن شیوه و سلوک آن مذموب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمانی که اثر آن
 در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالیشان شائع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابل این گناه که
 مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر
 انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در
 دل آزاری و بدکرداری آنرا و ستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال
 نباید داد و نهض قاطع و لکن فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت بیت

هر آن کست که به آزار خلاق فرماید
 عدو مملکت ست او بکشتنش فرماید

غرض از این مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماض و نام و شیر و فغانست
 شیر گفت دانستم باز باید گشت تا مالمی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر
 بسیار با حضار لشکر ام فرمود و امر او را ارکان دولت و وزیران ایمان حضرت را بحضور طلبیده التماس
 حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی از رانی داشت تا دمنه را
 بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دورد و دراز مشغول گردانید دمنه
 نگاه کرد و در بلا کشاده و راه خلاص بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته بآهسته
 گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر
 بشنید و آواز داد که ملک رازندگان تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و فساد
 تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلتهای مکرهای

ملک خدایراد و سراسر است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی خوانند نسبت عالی مقتضای
آن می کند که سرخیزل فانی فرو نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی گماری

منظم

ملک عقبی خواه کان خرم بود ذره زان ملک صد عالم بود
چمدن تاد و میان این شست ذره زان عالمت آید بدست

پادشاه گفت بچه دبیر سخیز آن ملک میسر گردد ز راه فرمود بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان
و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد

منظم

کسی خسپد آسوده دزیر گل که خسپند از مردم آسوده دل
کسان بزخوین از جوانی و نخت که بزیر دستان نگیند نخت
چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند

چون زاهدان نصیحت پرداخت و خزانة دل پادشاه را از جواب هر موغظت پیر ساخت ملک مواعظ
و نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن بهمت دی زوده پیوسته شرف صحبت می
در یافتی و برکت متابعت سخنان دل نشانش هر از پیر وی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت
درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی می فرست ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و بغیر بکره اشیر رسانید
زاهدانشان را طلبید و حال هر یک علی و استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهمم حضرت پادشاه را
تمکین فرمود پادشاه از انصورت بغایت ممنون گشته است و عاگرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در
نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات در ماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب
ولایت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی
بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت صغنا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات
آن ولایت بدامن اتهام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت

سر رفعت با وج غرت برآرند

بیت

بی نیازی بین و استغناگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگر دیدمی و از زاویه غرمت و گوشه خلوت قدم بیرون
نهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزان ست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد
و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که براه گوشه نشین رسید مادر شیر
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از
تکلفات خویش و پوششش به کشکینه و شپمینه قناعت نموده
شد ز گرمی آن کشتی غم ستوه دامن خود بست بدامان کوه
تن ز غم بجفائی نهاد دل ز قناعت بگیائی نهاد

آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بهرم
تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح
می دیدند در مواد اعتقاد افروخته ترده بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل باذل
در ویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا
جز با خلاق انبیاء و سیرت اولیاء داشتی

بیت

سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با تقیری خوش بود باشه باری خوشتر است

چون خبر به گوشه نشین بوی رسید که فتنه کلاه میر و نفع الفقیر را کار بسته ملازمت پیر شد و از
انفاس تبرک او آستین داد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استماع نمود و پیر اهد گفت که ای

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ نی گشت خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای تسخ این چه حالت است
که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده می کنم بیت

مجموع روزگار تو روزیامید بود آن روز خوش کجا شد و آن روز کار کو
زاهد چند آنچه زبان اعتذار بر کار کرد و سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت همچنان
فرمود که این سخنان بهمانه نفس است مقصود این اطناب و خلاصه مافی الباب آنکه خاطر مبارک
مائل متاع دنیا شده و ضمیمه اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت

های چون تو عاقل قدر و حرص سخنان تالی در بخت آن سایه همت که بر مردار افکندی
بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بفیشان و سرفرید در گریبان تو کل کشت و نواله زهر آلود دنیا بکام
آرزو و مرسان بیت

بر خوان دهر دست ارادت مکن هزار کالوده کرده اند بزم بهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من بدینیا
و بدل متوجه همان کارم که میدانی همان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه عرض نفس چشم
بصیرت را پوششیده است آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت بیت
انجین پس کرده و آخر کار چون پشیمان شوی نماند سود

و مثل تو چون مثل نابینا نیست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد
زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی و بعضی از بیا بانهامتری نزول کردند چون وقت شب گیل آمد

خوش خوش سودای حب جاه رخت در سودای دل سپرده رخته در دیوار و اوقات او
افگند و تمنای اسباب بزرگی و شمت سر و پیش را از بالین فراغت گردانیده
متوجه تاج نخوت ساخت

بیت

کیست کین جادویش افسونگر از راهش نبرد کیست که جام فریش جرعه غفلت نخورد
دنیا نیست فرنیده بسی شیر مردان را صید کن محبت خود ساخته و زالیست غدار که بسیار همتناز
بشرن دارد در چاه پلانداخت

نظم

رستم او در کف زال ستم بیزن او در تک چاه الم
مصر وی از نیل جفا معزین یوسفش لوده بخون پیرهن
مصل او بر سر راه فراق موعدا بر سر کوی نفاق
قصر وی از کلاه بر تاج دار بحر وی از خون هر اسفند یار

و چون زاهد بجای شورانه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد و ذوق عبادت
بردش فراموش شده حلقه حب الدینا داس کل خطیقه در گوش کشید
چو خلوت شین کوس دولت شنید و گرد ذوق در کنج خلوت ندید

پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف
کفایت او نهاد و در ویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفکر
تسخیر اقلیمی مبدل شد

بیت

دران چمن که تو دیدی گلی مبار نماند خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند

روزی یکی از درویشان که حیانا بنجد مت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بر و ز سانی
بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحتش مشتعل گشت بیت

وزیرش بلا اهل

منظم

شربت انگبین مجوی از دهر که برآمیخته است شمد بزمهر
تو تصور کنی که آن غسل است و آن غسل نیست شربت اهل است

زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تبحر و انقطاع براندیشید و آلودگی تعلقات که در دهنش
را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با تشش حسرت
سوخته بر کشیدن آغاز کرد

جان غم فرسوده دارم چون ناله آه
شب همه شب چون شمع افروخته بادل سوزان اشک می بارید و پر دانه صفت از آرزوی شعله
شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده افتاب پیش محراب
و الصبح اذا تنقّس بکسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه و الیل اذا تحسّس
قرار گرفت

چو صبح در برگردون کشید خلعت نو جهان کشاد رخ پرده شب و بخور
باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفت خرمن پشیمانی شبانه را با
استغنا برداد

پشیمی گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه میگردد و هوایش هر سحرگاه هم درگر
القصة زاهد هم ملک از پیش گرفته امر او را از کار مغرول کرده در فیصل مهمات نیز از جاده
عدالت عدول وزریدن آغاز نهاده و روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل و ممنوع
بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صد و تدارک تلافی آن آورد و در تلافی مقتول

و خواستند که روان شوند نابینا تا زیانته خود طلبیه قضا را ماری از سر مافسره آنجا افتاده بود نابینا
 آنرا تا زیانته تصور کرده برداشت چون دست بر وایید از مقرعه خود نرم تر و میکو تر یافت بدان شده
 شده سوا گشت و از تا زیانته کم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد باری
 بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تا زیانته تصور کرده ما رسیت ز هر ناک پیش از آنکه
 زخم بردست تو زنده آنرا از دست منیکن نابینا خیال بست که همراهش در آن تا زیانته طمع کرده است
 گفت ای عزیز

مصرع

من چه کنم کار دولت و نجات است

من تا زیانته خود کم کردم حضرت آفرید کار از آن بهتر مقرعه من از زانی داشته تر نیز اگر طالع مرد
 کند تا زیانته نفرخواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون و افسانه تا زیانته از دست من بیرون
 توان کردم و بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه
 گردانم سخن بشنو آن مار از دست منیکن نابینا روی در هم کشید و گفت

بیت

ای مدعی بمبالغه از حد چه میبری این نکته گوشت را که روزی مقدر است

بتا زیانته من قصد کرده و در افکندن آن بمبالغه می نمائی بطبع آنکه من چون بنیگنم تو برداری خیال
 خام پیر و سودای فاسد بگذارد که این تا زیانته ایست از عالم غیب بدست من آمده
 بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد

چند آنچه مرد بینا بمبالغه نمود و با بیان غلاظت و تشدد گوید که گردانید هیچ فائده نداد و نابینا سخن او و انتقادات
 نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد ما بیرون رفت بر خود چسبید و در آتشهای حرکت خجسته
 نابینا زده او را بلالاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد کنی و بصورت او
 که چون هیئت مار منقش است و رفیق نگرودی و نرمی دنازکی او را دوست گیری که خمش قاتل است

نظم

و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده

آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه

رخش زمیdan ازل تاخت گوی بچوگان ابد باخت

اورا پیر روشن ضمیر میگفتند طنطنه که را تاش در اطراف روم و دیار مغرب سائر بود و بدیده مقاماتش بزرگانان
مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای حراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان
ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در او من ارادتش زده روزی
در ویشی از ماوراء النهر غریبت احرام حریم مقدس شیخ تصیم داده بخت بسیار از نواحی سمرقند
خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی رایای طلب بجز از تعب مجروح نگردد و دست
وصالش بگربان گل مقصود نخواهد رسید

بتیغی کوستم خار تحمل نکند بهتر است که هرگز بخن گل نکند

در ویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانه شیخ را
مقبول ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه
فرمود که اسی در ویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بلا زمت سلطان وقت رفته و بعد ازین
محل آمدن ایشان ست در ویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت در یغ از ریج راه
و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و امل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از چه
کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید

آرزو بود که میر چو سگان در پیش خاک شد اینهمه میدیکبار در یغ
پس از خانقاه بیرون آمده روی بازار نهاد و از نایابی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابانی نیافته بود
سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میر دو حال ایشان بنجا غمراص ناموجه می نمود

بیت

نزدیک پادشاه از زاهد دادخواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا
حواله شد فی الحال حکم صاحب شمع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص قبل رسانند
زاهد چند آنچه شفاعت بر آنکسخت و مال و متاع و عده داد بجائی نرسید و شامت آنکه خدمت خالق را
فدای صحت مخلوق کرد و بورطه هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقیقی نرسید و این
مثل برای آن ایراد کردم که چون من جمله وی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم
و سراز خط فرمان پروردگار کشیده بهراستان خدمت شهریاری نهادم

بهر بلا که تصور کنی سزاوارم

چون دمنه این فصل بهر دخت ملازمان سر بر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و تنهیمچنان
سرمایل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد
سیاه گوشه از جمله ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت
رومی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقه ساسی ایشان تاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تفسیر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته
که یک ساعت از عمر پادشاه که در داد گستر می ورعیت پروری گذرد و باشصت سائل طاعت و
عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زبادت و امامت و تاجداران ولایت
کشف و کرامت خدمت سلاطین را ملازمه الملوک نصف السلوک جهت کار سازی تتم
رسیدگان و سازگاری با مبحث کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر
بدین حال شهادی عادل هست و دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

سیاه گوشه گفت آورده اند که در شهر فارس سخنی بود از فارسان میدان ولایت قصبه بقی روبره

گریکی را سر بر داز بدن صد هزاران سر بر آرد در زمین
 کابلی اگر خاک گیرد ز ر شود ناقص از زر بر د خاکستر شود
 غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه
 ملوک عارند آشته مصرع

تو که باشی که در آئی بشمار می باری
 دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جستند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی الهام
 الهی در آن شروع ننموده اند و مطلقاً هیچ غرض دنیوی و نفسانی بآن آمیزش نداشته و هر که برین
 سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را ز بهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا
 رسند و تمنای آن درجه بجه استحقاق ننمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز بمسلم
 میدارم اما این صفت پادشاهی است که کار نامی او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور کسی
 بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
 خصال را غریزدار و خود متکبران بی وفا و غدار را ذلیل گردانند

گلبن حال نیک مردان را تازه دارد باب رحمت خویش
 دانگ چون خار مردم آزارست کند از بیخ و بن به بیت خویش
 مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس
 متفق اند بر آنکه تنزه بملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سرسیرت و در افواه افتاده که به آتش
 سعایت تو خور من امید واری او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس و فاداری ملک
 مندم گشت

آتش برف و ختی ز حصد عالمی را بسوختی ز حصد

بیت

ای مدعی که میگذری بر کنار آب مارا که غرقه ایم چه دانی چه لختست

ناگاه شهنشهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان بر حسته بود و پادشاه بجهت غفلت شهنشهر عکس را عتاب بسیار کرده در پیداکردن دزد و دست بردن او بهالغرض نهایت رسانیده شهنشهر درویش را دید و دزدی که خجسته تصور کرده فی الحال بسیار نگاه رسانید چندانچه درویش بر اوست دست خود بازمی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران متفرع نبود و جز دست بردن صورتی دیگر دست نمیداد و در محلی که جلاد بر حجم کار و آبدار بردست درویش نهاده میخواست که قطع کند بپاهوی پیر شهنشهر در آمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار نمود نموده بر حالت درویش مطلع شد شهنشهر گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که بدو متهم می سازند خلا واقع می نماید دست از او باز دار بدین شهنشهر هم مگر ب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر بخوایسته روی بهم خود آورد و بیچاره درویش از پامی دار هلاک و از دست جلاد و بیابان نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنا می راه حضرت شیخ دست بردوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمست سلطان نکنیم مثل شما منطلومان از دست ظالمان ربائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جمل و نادانی بوده هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر اخلاص عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود

آن پسر را کش خضر برید حلق	سزا نداد در نیاید عام خلق
در درون بحر کشتی را شناختست	صد درستی و شکست خضر است
چون شکستیدم بدست او	پس فو باشد یقین شکست او

و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فرستادن بصیرت
 او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از رنگارغرض و میل مصفاست و آنهم که اگر شخص بسزا رود
 بهمه حال پرات ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آئینه من چون تابشیر انوار صبح صادق
 عالمیان روشن شود مصرع

راز کس مخفی نماند با فرغ رای تو

شیر گفت ای دمنه در تقشیش این مهم بمبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بروحی که زیاد
 از ان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت

سعی خواهم کرد اندر کا و کا و این سخن تابان غایت چون می از خمیر آرم برون
 خود تو میدانی که من اسرار نهان سپهر جملگی از پر تو نور ضمیم آرم برون
 دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در بمبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین نفحص مزید خلاص
 من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پایی شکسته منتظر بلا
 نیستی بلکه مضمون قسید و آری الا دض بر خود خوانده باقلیمی دیگر فتمی مصرع

که میدان زمین جانی وسیع است

مادر شیر گفت ای دمنه بمبالغه تو در نفحص خالی از دغدغه ضمیم نمی نماید و تو بیری کی میخواهی که خود را بیگناه
 برون آری و بی آنکه تمام تو پریش یا بد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودا می بطل
 است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض نسبت من بشمار چشمم کن میدارم که کار
 مرا با مینمی حواله کنند که از عرض و شجعت مبر باشد و اینجا گرفت و شنود وقوع یا بد بستی بمسامع جلال
 رساند و ملک آفرایه برای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجر و شبته کشته نگردم
 و در جزاعتابی بران خون ناحق مترتب نشود بیت

دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از سباب
 منازعت و محاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز با آنکه بحال
 قصد فرصت بد کرداری و قوت دفع من بود با من خبر طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و
 من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از روی حسد و قصد دفع او شغول شدمی لیکن ملک نصیحتی کرد
 و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغیرض لبس ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق ملک
 شناختن و صورت غدر و قصد گاو بر استی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق
 سخن و بر بان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود و همی بامضار رسانید و بسیار کس که با من
 زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام
 ترسان شده اند الحق من سخن راست و درست است

باهر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت
 و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت
 من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و برنجوردار و چون دمنه سخن بدینجا رسانید و وزیر بگه شده بود
 شیگفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف
 و معدلت بی ایضاح بینت الزام محبت مصرع

نشاید که حکمی بامضار شد

دمنه گفت که ام حاکم راست کار تر از عقل شهریار است و که ام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه
 کا مگار و محمد الله که ضمیر منیر سلطانی آئینه السیت با صفا بلکه جامعیت جهان نما و صورت حال هر یک
 از ملازمان دران روشن دهویدا

بیت

نگار کرده دفتر اسرار کن فکان رای تو از و رای در قهای روزگار

مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت اسی غدار منو زامید واری که بشجده و مکر خلاصی یابی
 دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببیدی مقابله کند و خیر را بشیر پاداش رو داد و دمن باری و عده خدمت
 بپایان رسانیده ام و بعد نصیحت و فاکرده ملک نیکو داند که بیج خان پیش او بر سخن گفتن دلیری
 نتواند کرد و اگر در حق من ستمی رو داد و مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل
 و میان نجات و تانی غافل گردد و بجاقت پشیمان شود که گفته اند

بیت

هر که در کارها شتاب کند خانه عقل خود خراب کند

و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم
 خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق توانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون
 این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر باز رگانی بود با مال و متاع بسیار و خادم و چشم فرادان زنی دشت
 ماهروی مشکین موی که چشم خنجر چنان آفتابی دیده بود و دونه بدست و هر چنان نگاری رسیده
 رخساری چون روز وصال تابان و درختان و زلفی چون شب و فراق سیاه و بی پایان

جمالی چو در نیم روز آفتاب کرشمه کنان بر گسین بخواب
 رخی چون گل و آب گل رختیه میان لاله و سینه آگینه
 بشیر زنی از گلش که نوشته بنرمی ز گل نازک آغوشتر

و در همسایگی باز رگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و نقش بند
 و پندیر ابل زمان گشته از خائمه چهره کشای او جان صورت گران چین در وادی غیرت حیران
 و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پر دازان خطا بادی حیرت سرگردان

نظم

من از کشتن نمی ترسم و لیکن مبادا خون ترا دامن بگیرد
 شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که خبر در هیچ عدالت قدم زنم
 و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز اینکه من را می تو باشد خواهی رسید
 مصرع در مزرع و هر آنچه کاری در وی

و مننه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصب های عالی
 بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آنرا انصاف و ارامش دیده کرده یقین که مرا از عدل
 عالم آرامی محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میان من داد گستر می منقطع نخواهد ساخت بیت
 ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید
 یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است امامی خواهد که بدین کلمات بلا را از
 خود دفع گرداند و دمنه جواب داد که کیست بر من ازین متشفق تر و بجنای من ازین مهربان تر
 و هر که خود را در مصداق حاجت فرستد و در نگار داشت خود را همتا من نماید دیگران را
 بوسی چه امید بماند بیت

زان پس که تو کار خویش توانی ساخت کاری دگری چگونه خواهی پرداخت
 سخن تو لیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جمل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر
 رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از اتمام وافی به تمیز ملک و کانه نصیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر
 انورش کارهای عمری را بشی بدبیر کند و لشکرهای گرانزلفکری مقهور سازد بیت
 فکر و در اندیش عالم گیر او در کینفس کار سازد که نتوان ساخت و عمری چنان
 سیاه گوش گفت از سوابق مکرو و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و
 بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای مواعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام

خوام ایشان با یکدیگر این مواضع می گفتند غلامی از آن نقاش پس دیوار آیتاده می شنید بیت
لب کشانی اگر تو شهاست کز پس دیوار بسی گوشه است

چند روز برآمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بود و آنجا میسر روزی نقاش بمجمی رفت بود و
تا بیگانه ماند غلام آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم از دختر نقاش عاریت
خواست و پوشیده بجا نه معشوقه درآمد زن بی تامل از غایت شغف که ملاقات محبوب داشت
میان یار و انجمن فرق نکرد و بیگانه را از شناسناخت

مردا و تن صحبت و عیش در تم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
غلام بدان لباس مرد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و قضا در همان وقت نقاش
برسید و از آن روز می دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر برکت انداخت و روی بکنانه
بازارگان نهاد و زن پیش باز و دیده تعلق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین
ساعت باز گشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده
بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را دینی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت مجبور گرفت اگر آن
زن در کار شتاب نگذری بلوث ملاقات غلام آلوده گشتی و از ملاقات یا غریزه معاشرت دوست
جانی محروم گشتی

چون نهال شتاب نشانی برده میوه پشیمانی
داین مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست
که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک میگویم اگر چه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی
ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار پایی آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند
که از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت

بچاکدستی آن فرزانه استاد کشید بی نقشه آب چون باد
 چو زلف دروی خوبان دل افروز به بستی نقش شب بر تخت روز
 چو بوی لوح صورت کلک اندی چو صورت عقل بر جا خشک مانندی
 القصه میان او وزن بازارگان معاشقی افتاد و نقاش را بان نقش زیبا محبتی بی محابا بدید آمد
 و سلطان عشق بر ملک دل که دارالملک آشنایست استیلا یافت و سپاه شوق برفت
 اقلیم وجود تا ختن آورد مصرع

سلطان عشق ملک دل دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چو بیهوشیانی
 اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگزیم گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگزیم
 زن بازارگان نیز جوانرا دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت
 دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

جاوید عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان
 ایشان از اخبار اغیار صافی شد و روزی زن او را گفت تو بهر وقت که تشنه حضور ازانی بیداری
 و زادیه مارا بحال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی و لاشک تو قفی می افتد تا آوازی دهی
 و نسکی اندازی اگر از صنعت نقاشی که دران باب مسلم زمان و سر آمد دورانی فکر فرموده نقش بندی
 نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانده باشد از حکمت و در نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید
 جوان نقاش گفت چادری دورنگ بسازم که سفیدی دروی مثال ستاره در آب تابان باشد
 و سیاهی بروی مانند بوی رنگیان بر بنا گوش ترکان و خشان چون توان علامت مشابه کنی زو و بیرون

کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شکست مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت
ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که عجوبه زمان و نادره دوران
است آخرین همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای لغو و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب
توان داد چنین مخلص های باریک که می جوید اگر ملک اورا مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه
بیرون افکند و حال آنکه در شستن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی تر آنکه زودتر دل
از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد
مصرع

تعمیل نگو نیست مگر در عمل خیر

شیر گفت کارزد یگان ملک حسد و عداوت ست و پیشینه ارکان دولت بدسگالی و مناقشت و
دشمنی در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بشیر دارد در حق او زیادت
قصه کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بنیتش بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرد و دمنه با انواع هنر
آراسته است و نزد من قربی تمام دارد مگر آن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغیر
او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود
شیر گفت حسد آتشی ست که چون برافروزد و تر و خشک بسوزد و نغایت حسد اقتضای آن میکند
که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع است مادر شیر
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و بر فاقتهای همستان گشته روی برادر آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود بان دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب
جلاچییست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بخوا

قطعه

اجلش ببايد نوشيد و لباس بپايد پوشيد

گردون در آفتاب سلامت كن نشاند

خياط روزگار به بالامي بچا پس

و اگر مرا نهر ارجان بودي و دوستي كه در سپري شدن آنها ملك را فائده هست بيگساعت ترك همه

كردمي و سعادت دو جهاني دران شناختمي

بيت

جان شيرين گري قبول چون تو جهاني بود

كي بجاني باز ماند هر كرا جاني بود

اما ملك را در عاقبت اين كار نظر فرمودن از فرائض ست چه ملك را بي تيغ نگاه نتوان داشت

و خدمتكاران كافي را بخيال باطل قصد نتوان كرد

مصرع

تنها ماني چو يار بيار كشي

و همه وقت بنده كه از عهده كفايت مهمات بيرون آيد نتوان يافت و چاكر كليه محل اعتماد و لائق تريت

باشد بدست نتوان آورد

بيت

سالمها بايكه تا يك سنگ صلي راقاب

لعل گردد در بختشان عقيق اندر مين

ما در شير چون ديد كه سخن دمنه بسبع رضا شرف استماع مي يابد اند شير بر دستولي شد كه ناگاه شير

از اين قلبهاسي ز راندد و در رقصاي راست مانند و در و غماي دلپذير او باور دارد و گرم سخني و چرب

زباني او شير را از تحقيقات اين قصه غافل سازد و رومي بشير آورد و گفت خاموشي تو بدان مي ماند كه

سخن دمنه راست است و از ان ديگران دروغ و من ندانم كه تو باين ذهن و ذكا و فهم و خرد و سخن

راست متاثر نشوي و بهديانات فرينده از جابر رومي

بيت

نواي بلبليت آخر كجا پسند افتد

چو گوش هوش بمرغان هزاره گوداري

پس سخن بمرغاست و روي بمنزل خود نهاد شير فرمود تا دمنه را بسته بزدان بدشتند تا قضايت تفحص

پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و
 فراخور آن زر بر شما قسمت کنم گوی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم
 و شفقتی و زرم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد و دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهر
 بدشته حسد من مبتلا به ایست که نمی توانم و دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بال خود یکی را بنهد
 شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی بدشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری خجاست
 که هرگز نخواهم که کسی در باره من محنتی بقدریم رساند یا با من نگوید که تا بد دیگری چه رسد ملک انگشت
 تحیر بندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت است بحسب حدیث النّاس
 برالواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است و
 هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند یا داش
 او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل
 احسان دیگری با دیگری ندارد و اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی
 جان دی بردارند و آن دیگری که بر خود حسدی برد و در حق خود نیکویی نمی خواهد مستحق آنست که
 بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده
 طعمه عذاب بچشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَقَّطُكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ گرفتار
 گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پاشی برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه
 داشت از روی بازستاند و گفت

آنکه نیکویی نخواهد با کسی نیکویی باوی نباید خواتن

هر نهالی کوند ارد میوه از تبر میبایدش پیرستن

و آن حسود دومی را امر کرد تا تیغ بید رنج سر برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص

آنکه در آن موضع که من بودم صورتهای واقع می شد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال بستم که دوسر روز ترک وطن گیرم شاید که نادیده نیامده نشود رفیق دیگر گفت که این نیزین درد دهنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام بهتر رفقا گفت که شما هر دو جلد در من اید و من نیز ازین غصه روی بصر انهداده ام

سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حرفان من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودانند بکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده نیرفتند روزی در میان راه بدره زرافتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرو دادند و گفتند بیایید تا این زرا را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دوسر روزی بغرغشت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آورده راضی نبودند بدانکه آن دیگر بر ابرو رسد متحیر فرو ماندند نه بهمت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذرانند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند خواب خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و هم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست هست دریائی که پائانش نیست بهر آن مومن همتان افتاده اند اندران در دیکه دریایش نیست

روز دیگر با ملا ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرای شسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه برستی بعضی را رسانیدند که ماهر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با اضطراب و اضطراب انجامیده حاکمی میخواهیم که در قسمت این زرمیان ما حکم فرماید مصرع

شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما

که سحر است لعل بختان شکست شکسته نشاید و گریه باره بست
 بهندی بسکست برون بتیغ بندگان گرد پشت دست دروغ
 سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک آراگاه خود رفتند اما چون دمنه را بندگان برده بند
 گران بر پای و گردنش نهادند کلیده را سوز برادری و شفقت محبت بران داشت که بدیدن
 او رود فی الحال که بندگان در آید شمشیر بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده
 باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی
 چه لذت باشد

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
 گفته با هجر من ساز و بی من بگذاران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
 دمنه نیز گریه درآمد و گفت

مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته اردول آزرده نیر
 و مرا این همه محنت و مشقت و بلا می زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو دوری باید خست
 و به آتش هجران می باید گذاخت

شب نیست که مفارقت شمع ماضی بر آتش غم دل بریان کباب نیست
 یکدم نمی رود که ز هجران جان گذاز از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
 کلیده گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و هم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن شورتی
 کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه می کردم بدان
 اتفاقات نمی نمودی و به رای ضعیف و تدبیر ناصائب خود متظاهر بودی با خرم همان شد که
 گفت بودم

سوی را قطران مالیده و در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزراری زار و پلک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجز او سترارسانید و کاملان گفتند

رباعی

آن در در که دران نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو و دشت
گویند حسود خصم مردم باشد گز آنکه کمو دیگر خشم خود است

پیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت

بیت

درین خصه جان میکند مردکی که بهر چه دارد وجود آن یکی
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجامی رسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نخواهد
و از اینجا معلوم توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه
انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیهه حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام
گمان این صفت نکوهیده نبوده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک
باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع
آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم
و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام نمایم خود را در کشتن او معذور
خواهم داشت چه در کار تنزه به که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که بمجد
گمان اهل بنه و ارباب کفایت راضا لع نکرده ام و تا جمال یقین از پس پرده گمان رومی ننماید
پیچ حکمی با مضامین سازم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاد دهن صافی کی از
اکابر است در نگذرم

مظم

چو چشم افتد بر گناه کسی تا مل کن اندر عقوبت بسی

خرمی ز رستین حالت هر سرفله و بی خرد دست هر کجا علو ممتی بود او را از رنجهای صعب خطرهای
کلی چاره نباشد

بیت

کی بچوگان چون زن توان گویم ز پادین میدان نمی اول رسر باید گذشت

کلید گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد

بیت

از رستبان دولت میوه شادی محوی زانکه کمتر میوه یرین باغ انقلاب عالم است

بایستی که بر تو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد
و حسد نمی کاشتی تا امر و میوه بلیت نکبت نمی چیدی و مننه گفت میدانم که تخم این بلا من
پراکنده ام و هر که چیزی بکار دهر آینه همان بدرود

بیت

زیبکی نیک بینی و ز بدی بد ز جو روید و گندم ز گندم

و من ز هر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از کار
باز مانده نه بستر نشست تدبیر گرفته تقدیری کشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود
دانا و بعیب خود دنیا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بخاطر گرداب محنت
نمی آرد

بیت

بس آسان می نمود اول غم دریا بوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی آرد

کلید گفت حالا تدبیر خلاص و بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام فکر خیال بسته و مننه گفت

بیت

از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که خسته تدبیر بسته اند

چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات
غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزلوئی نخواهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان برد در خلاص
خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن ممتهم شوی و بگویم حیات

گفتم ای دل و آنجا که گرفتار نشوی عاقبت رفتی و هم گفت نست آن پیش
 و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کرد می و در تنبیه تو غفلت ورزیدی می امر و با تو دین خیانت
 شر یک بودی و این نوع سخن ان گفتن نتوانستی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت
 علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت
 شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقص گرداند و هر لحظه مرگ را به آرزو
 طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آنکه مرگ ازین زندگانی خوشتر است

چنین که هست ملت را غصه فرسودن هزار بار به از بودن ست تابودن
 و من گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شمر نفس
 و حرص مال و تمنای جاه را می مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه
 میدانستم که ضرر این کار بی غایت و خطر آن بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم
 چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر تو عیب کند اگر چه مضرت آنرا می شناسد بدان التفات ننماید
 و بفرق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس تواند گذشت هر چه پیش آید
 از بلا و عذاب باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را هر غم که رسید ست بهم از خویش سیدست
 کلید گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشان دادن نهال
 شمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد چه آن پشیمانی و پشیمانی جز
 شهادت اعدا و ملالت اجابا فایده ندارد

پشیمانی چه سود آخر چه در اول خطا کردی
 و من گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و امین گذاشن در

و گیر و ز که شیر زین چنگ آفتاب در بیشه مینازنگ آسمان بچولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نام
شب در گوشه زندان خفا متواری گشت

بیت

ز عدل فر عالم گشت روشن شب ظلمت فرا در چید دهن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حریت دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذشتن ستمکاران
برابر گشتن پر مهر گاران ست و نیکوئی بابد نفسان مثابه بدی باینکویان

بیت

نیکوئی بابدان کردن چنان ست که بد کردن بجای نیک مردان

و هر که با وجود قدرت فاجیر یازنده گذار و یا ظالمی را مددکاری نماید و فسق و ظلم ایشان شر یک بود
و وعید من اعان ظالم اسلحه الله علیه در وی رسد

بیت

بدکن و یار بدان هم مشو وزیر کس خمشدل و خرم مشو

شیر قضاات را الزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعض رسا نند پس قضاات و اشرف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص محفلی
عام حاضر شدند وکیل قاضی رومی بحضور مجلس کرد و گفت ملک در باز حبستن کار دمنه و محض
حالی که بد و حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهره مهم او از غبار شبخت خالی نشود هیچ مهم
دیگر نبرد از ند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف
بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یک از شمار آنچه معلوم ست ببا یک گفت که در ضمن
این گفتن سه فائده کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افرختن
هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای
ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق نصای
خالق و ملائیم طبع اکثر خلایق ست سوم باز بستن از اصحاب مکر و فساد و امین شدن از از باب

که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افسی و اگر عیاذ بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه
از اسرار من میدانی بازگویی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و
خجلت آنکه از جهت من بر حمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بحجت آنکه صدق قول
تو بر هکلمان روشن است و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود برستی و درستی
نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر
دست نمی دهد کلیله جواب داد که آنچه گفתי شنو دوم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد و
در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت و برای خوش آمد
کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو است
که بگناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از لعب آخرت بتوبه و انابت باز
رسانی چه بقیین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و
وبال عقیبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بخشی باری در دار الملک بقاشوراء عقیاب
بخشی دمنه گفت درین معنی تا ملی کنم و آنچه بخاطر رسد بشاورت تو رسا نم کلیله رنجور و پرغم
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمنه فروشد

مصرع

رفت و چندین آرزو با خاک برد

اتاد را وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذاشت فردی که هم دران زندان مجوس بود
نزدیک ایشان خفته سخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود و یاد گرفت و
نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید

مصرع

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

بکمال هوس مذکور و همین معالجت و مبارکی قدم مشهور می چون دم عیسی دلکشای موقدمی
چون قدم خضر جان افزای

گروستی بیک و نفس آفت و ازل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
مین قدم چنانکه بیاع ارد آمی دادی ز سنج عرشه سفیدار را نجات
چنانچه عادت روزگار دست که پیوسته بهر مندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند
دبی بهر آن از مواید فوائد و زلف شرف و حرمت مستوفی بردارند

بهر نخی خردایم زان شکسته دلم کجار و م تجارت بدین کساد متاع
کار این علامه عصر فائده دهر در تراجم افتاد و کوب نور با صره او بکسوف ضعف مبتلا شد
بتدریج نور چشم جهان بین آن غریزه مردم دانا بدور روشن بودی و مردم دیده بینار
مشاهده ریاض الجمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتیکه از روشنائی دروی
اثر می نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاہل عام فریب عوی زیاده
از معنی آغاز نهاد

پری نرفته رخ و دیو در کشمه و ناز بسوخت عقل رحمت که این چه بگوایت
باندک فرصتی در آن ولایت بطیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و الیه افتاد
ملک آن شهر دحتری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا
چون چین زلف مشکبارش نافتد نشوده

ماهر و فی مشکبوی دلکشی جانفرانی و لغز بی مه و شی

اورا بهر برادرزاده خود داده بود و عقده زلفات به آئین خسروانه و تزیین پادشاهانه وجود
گرفت

عذر و فساد و منفعتی ست کامل و در حقیقت همه کس را شامل چون سخن باختر رسید همه حاضران خاموش
گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار و دمنه یقینی حاصل نبوده و نحو هستند بگمان
محر و چیزی گویند مباد که بقول ایشان حکمی رازده شود و بنحیکه نه از روی حقیقت گویند و نه خونی
رنجیده گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد و دوش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما
چون عملگینان روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و امی مشاهیر ملک ملت اگر محرم
بود می بخاموشی شاد شدمی و من بگیناهم و هر که خبر می ندارد و هیچکس را برود دستی نیست و اگر او
بقدر دانش در فهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما می دهم که هر کس از قضیه من چیزی
معلوم دارد و برستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگا دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب
خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا بکلا گشتن شخصی بمثابه حکمی بود باید که بی شبهه ظن و تخمین
بلکه از روی صدق و یقین شهادت بآدرساند و هر که بگمان و شبهت مراد و معرض تلف افکند
بد و آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت نهم

دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میسر کرده علمی وافر
داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن دار و پادان مثابه جاہل بود که جو زہندی را از دمنه
ترکی باز شناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس تمیاز نکردی
و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت کمیت
غذا و شربت فارغ

دید دیگر ندید روی حیات
بد علاجی که هر که چسبده او
و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و سلامی مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود

و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملیکه از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و
 هر کاریکه بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشند یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آنجمله
 که جنت خمیر تو بر خواص روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل وکیل
 و هیأت تو درست گرد و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری
 علامات آنرا تقریر باید کرد و لائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فرست شعرا آورده اند
 که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلافی دائم بر و غالب بود و بینی
 او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور
 و غدر خواهد بود و این علامات در موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و ملائمت
 نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه

غلط و سهو بر من توروست بر جهان آفرین غلط نرود

اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و
 خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند
 و قاضیان از مرافعه و محاکمه بپاسودند و بعد ازین هیچکس را بر نیکی و نیکوئی شاگفتن نیکو نیاید و بر بدکاری
 مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند
 از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر
 از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله منها
 کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در خیر
 امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مأخوذ گردم

بیت

مکن درین چنین سرزنش بخود روی چنانچه پرشیم میدهند میرسیم

ماه را مهر میسان کرده زهره بامشتری قرآن کرده
 و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع
 حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب و اناراحضور طلبیده از کیفیت
 رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال و قوت یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری
 به داروئی میسر شود که آنرا همان خوانند و انگلی از آن دارو بگیرند و کوفته و نجیته با قدری مشک خالص
 و دارچینی بپا مینهند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد و گفتند ای حکیم
 آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه هایون قدری ازین دارو دیده
 بودم در حقیقه از سیم خام نهاده و قطلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیداکردن
 آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این
 اخلاط نیکو دادم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است
 بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاہل بشربت خانه در آمد و حقیقه
 بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون همان دستور حقهای متعدد بودند در پیداکردن داروی
 مذکور فروماند بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که همان خوانندگی
 نبود بلکه قدری زهر لاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر کشید و
 آن زهر را با دیگر اخلاط بپامیخت و شربت بی ساخته بدختر داد و چشیدن همان بود و جان شیرین
 دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلاک انیر رسانید و نفوذ
 تا بقیة شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سر و شد و مکافات آن عمل ناخوش
 فی الحال بوی رسید

نیکو شلیست این که کس بد کرد بدباد گری نکردم بهم با خود کرد

بیت

قطع

زار بادیده اشکبار میگفت

در داک بچ گلبن شادی بریده گشت واحدی تا که شایخ طرب بارور نماند
 ای دل نغان برآر که آرام جان نیت وی دیده خون ببار که نور لبه نماند
 دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس تشکیبانی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک
 مالید می و نبوغی که کس را طاق استماع آن نبود می بنالید می روز به نصیحت آغاز نهاد و گفت
 ای دمنه تو خود دانی که طغرالولیس ازل نام بقای دادانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و
 نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کمال شیء هالک و کلا وجهه
 ثبت نموده حیاط کا رخانه قدم جانده وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراج قدرت
 شمع ظرافتی بی تند باد آفتی منفرخته

تافلک معمار این معموره شد بخار غم یک گل شادی به باغ زندگانی کنیافت
 گلستان عمر ارم غم زار روزگار نو بهاری خالی از باد و خزان کنیافت
 این شربت بیست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم خربسوری نیست و
 علاج این مرض جز تشکیبانی ضروری نه

صبوری ضروریست کین در دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد
 دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روز به درین جزع حق بطرف من ست چه کلید
 مرادوستی بود مشفق و برادر می ناصح که در حوادث بد و نپناه برد می و در همت برای و رویت
 شفقت نصیحت اوست اظهار دشتی دل او خزان بود که هر نقد اسرار که در و دویست نهادندی
 روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی در لنگ که آن یار
 مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مراد گوشه کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و منوس محرم بگذشت بیت

پس من بقول تو از بند بلا رستم تو بر مان جمل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایشی
بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس فاضل مدخلی ناموجه نمودی

بیت
پیر خرد از طرح سخن را نی تو دانست که تا کجا است نادانی تو
چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش از آن کسی دمنه نیار
زوقاضی بفرمود تا باز او را بزنند آن بردند و صورت ماجر اتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه
بزنند آن در آمد دوستی از آن کلید که او را روزی گفته اندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت

از وی باز خبر کلید ندارم و درین محله با پسر شش و بس امید دارم
یار آن باشد که گیر دوست دوست در پریشان حالی و در ماندگی

تو از چه خبر داری و نا آمدن او را چه عند رمی آری روزی که نام کلید شنیدی آهی سوزناک از جگر
گرم بر کشیدی و قطرات اشک خونی از سحاب دیده بارید و گفت

بیت
دل بشد از دست و دست را بچه چیم نطق فرو بست حال خود بکه گویم
دمنه از اضطراب روزی بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزی که گفت

ای دمنه چه گویم
مطم

جانهای ما بسوخت ز حیران همدی مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی
چون شمع سوخت ز تنه جانم ز تاب دل فوسوز سینه می نتوانم زدن دمی

ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بد از الملک بقا کشید و دل غ فراق برد لهای همدان
و مصاحبان نهاد

بیت
ای همنفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم جگر گرفتار ماندیم
دمنه که خبر وفات کلید شنید بهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و بزاری

شرط است که شرط را بپایان ببرند

روز دیگر علی الصبح مادر شیر حاضر شده اگر کیفیت مجلس گذشته برسد شیر صورت قضیه را بر وجهی که قصات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مغموم آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درست تر را نم موافق رای ملک نباشد و اگر چشمم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت و تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شبانه شک مصفاست هر چه زودتر بجل قبول رسد بیارتا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد گنجیت که راهیای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که هم دمنه فیصل یا بدیس فرمان عالی صادر شده که دیگر یاره قصات فراهم آیند و در محجبی عام پیشش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آید و معتقد قاضی جهان فصل سابق مکر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید و محکمس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قصات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانیت تو قرار گرفته است و بیاطن بر ملکات تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مال تو آن لائق تر که بگناه اعتراف نمائی و توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دوراحت رسید یکی آنکه باز زمانی دیگر آنکه باز رہی

قطع

زیرکان گویند کاند مرگ نوعی راحت است	و زبان این سخن بر خلق منت می نهند
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست	یابدی باشد که خلق از جور او کمتر جنبند
یا کم ازاری نکو خلقی که اهل روزگار	مهر و وزرند و او را در دل خود جاد دهند

بالکه گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یارم سازم نماند
پس ازین مر از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سر مایه حیات چه سود خواهد بخشید و اگر نه آنستی که
درین محل انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را بر بازی زار کشتی و از ریج تنهائی و
عنای بیکسی باز رستی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت نگساری
خلاصی نیست

ایندم از کوی امید آواره می باید شدن چاره چون از دست شبی چاره می باید شدن
روزی به گفت اگر کلید از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شجاعت
اخلاص تازه و سر سبز است

غم خور گرزین چمن شاخی گلی ترم در شد روی نسیم تازه هست و جعد سنبیل تابدار
و مننه گفت راست میگوئی بقای توتدارک هر خللی و حیات توتلانی هر زلالی میتوان کرد و ام و ز تو
مرا همان دوست و برادری که کلید بوده است دست بیار و مرا بر برادری قبول کن روز به
بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منست ساختی و لواهی اعلای
من با وج علیین بر افراختی دل وفادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و
زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه
رسم عهد و پیمان باشد شمر الطامصاجبت و مخالطت مقرر نمودند و مننه گفت فلان جاز آن
من و کلید دینیه است اگر رنج بر گیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود و روز به
بنشانه دمنه دینیه را بیاورد و دمنه نصیب خود جدا کرده آنچه حصه کلید بود روز به داد و التماس نمود
که پیوسته بر دربار گاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد و روز به
این نکته بار و زوفات دمنه نگاهداشت

مصرع

نیاید چه سخن قضاات حکم باشد و از خطا و سهو و نهرل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و ناگزیر
آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریقی حقیقت
بر طرف نهادی و بطن خود و گمان ارباب غرض دیده رستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی قطع
طرب سرای دل هر کس از تو معمور است چرا غم دل امیدوار من باشی
گلی چو تو نشگفته است در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی
قضاات محکم و دانش که قبالت هر سروری بتوقع احکام ایشان مسجل است فتوی برین گونه داد و دادند
که نقد هر شهادت که بسکه یقین آراسته نباشد در دار انصاف قبول مقبول و تمام عیار نیست
و هر که گواهی دهد در کاریکه بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید
که چگونه بوده است آن

حکایت دهم

دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات معسوم
و موصوف

با ادب جانفزا با سخن پذیر با خرد بکیران با هنر بشمار
و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از
آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات
بچهره چو آتش بجارض چو آب فروزان تر از ماه و ز آفتاب
ز ابر و کمان کرده و ز غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و ز خسارت نه انگیزه را بخال زید
و پیر بهر بیاراسته

گر نگوی کارست ازین زندان محنت و اربد و در بداندیش ست خلق از محنت و اربد
 اسی و مننه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف
 بنحیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردارنا و ملکیت دوم صیت
 فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گتری تو بدین جواهرهای دلپذیر که گفتی و غلظت
 معقول که تقریر نمودی و افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلالت تو معلوم است و
 همه بفضل و فهم تو شهادت باقامت میسرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و تحقیقت این نکته را بشو
 که مرگ باینکنا می بهتر از حیات در بدنامی

مردن کس به نیک فرجامی بهتر از زندگی و بدنامی
 و مننه گفت قاضی را بجان خود و مننه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهراً حکم نشاید کرد و از فحوا می
 لَانْ بَعْضُ الظُّلَمِ اَلْحَمْدُ در بناید گذشته و اگر شمار این شبهه افتاده است و طبع برگناه من
 قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق قوی درست
 است نه بقاعده تقوی محسن و با وجود آنکه شما بجهل گمانی که مکر مرا در خون شنیده بی بوده این همه
 گفتگوی میکند و اعتقاد و در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی ننمایم
 و بی موجبی قتل خود را ضعیف نسوم بحیه تا و ایل مغدور باشم و از عهده خطاب و کَلَّا تَلْقَوْنَ اِيَّاهُمْ
 اِلَى التَّهْلُكَةِ چگونه بیرون آیم و من یقین دانستم که هیچ ذات را بر من آن حق نیست
 که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا چنانز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم
 در باب خود چگونه روا دارم

من اگر خوشی را نمی شایم دیگر بر آنچه سان بکار آیم
 اسی قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر نصیحت است اولی آنکه از قاضی نطوب

در خاطرش پدید آمد و بان نعمات دل آفرین عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزین سپرد تا تمارداری
نموده و در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بمرغان دانا بنود ایشان را بدوشش میداد و
دشمنان دوست روی را نوازش میکرد

بیت

نفس را پرورد و دم آخر شد مرسوا از دامن چه دانستم که خصم خویش را می پرورم
القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نعمات بی نظیر ایشان در بزم
شراب شسته و با صدای روح افزای ایشان از نغمه و لسوز خود و زمره شورانگیز خفاک گوشش
فریستی روزی طائفه از اهل بلخ بمهانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب
داده بود و طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معمول همان دو کلمه سر آیدن گرفتند همانان بعد
از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت و پیش افکنده از انحال تعجب فروماند مرزبان بدید
که آتش نشاط یاران فرو شست و نشأ خوشدلی همانان بحیرت و تامل مبدل شد اگر کیفیت آنحال
پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند آنچه همانان عذر یافتند بحیل قبول رسید یکی از ایشان که
جرات زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف می افتد مرزبان
گفت که من معنی این سخنان فهم میکنم اما باز دل کشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهد میگرد
شمار از معنی کلام ایشان واقف گردانید

بیت

من ندیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را
ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تفسیر کردند و از فحوی آن سخن ویرا آگاه گردانیدند
مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارم که من نمیبینی و قوفی ندانم
و بعد از آنکه بحقیقت حال آنها شد و دیگر عذر نماند و فرمود ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بسیار
باشد چیزی خورد و رانهای این گفت شنید غلام باز دارا و داد که من بار بار دیده ام و گواهی میدهم مرزبان

دیده فرشته ز کار جهان گشته پس پرده عصمت نهان

آینه نادیده جمالش زدود بوده ز بهرامی سایه نفوذ

و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناخفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی
و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بیازداری
ناامد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغش
بدام عشق او مقید گشت

باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
غلام دل از دست داده چند آنچه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هر چند افسون
و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد

در میگیر دنیا ز ناز با حسن دوست ای خوش آن که نازنینان نخت بر خود از دوست
باز در طبع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر از دهرهای موصلت
به پرواز آورد در راه آشیانه مطلوب نیافت

برو این دام بر مرغی دگر نه که غفقا را بلند ست آشیانه
بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواهست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت
او مکر می بر کار کند پس از صیادی و دوطوطی بخیرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بسیار موخت که من
در بان ادخانه باگدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ میگویم در مدت یک هفته این دو کلمه
یا دگر گفتند روزی مرزبان بزم شرب آراسته بود و بغرغبت بر مسند عشرت نشسته باز در آید
و برسم به مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر نشانی آغاز نموده همان دو کلمه بکم عادت
تکرار می کردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی

بر من حرام مزربان شرط احتیاط بجای آورد و سرور همانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون متعجب شدند که زن از آن مهربان مزربان از قتل او در گذشت و فرمود باز دار را بیاور باز دار بازی بردست گرفته بعضی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا می کردم گفت آری من دیده ام همینکه این کلمه بر زبان راند بازیکه بردست داشت قصد روی او کرده منتظر درخشیدن دو برکنار زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندار دانیست بخوان سَدِیَّةٌ سَدِیَّةٌ مَثَلُهَا

برکنده به آن چشم که بدین باشد بدین همه جادو خور نفرین باشد
و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که بر همت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و نصیحت آخرت است چون سخن و منته تمام شد تمام سخن را بر جانی نوشتن نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا را با در نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اتمام من درین کار بیش از آن فائده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیل و مکر او بر ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه در رعیت بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنز به که در غیض و مهربان مشفق بود رو داشت در حق سائر ارکان دولت بجای خواهد آورد و چنانکه نفس بدختر فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بی باکی نراید

ز بوم شوم تفرج مدارمین همای طمع مدار که کنج شک فعل باز کند
چنین که بایه نفس بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی در آید
این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه و منته از که شنیدی تمام در کشتن و منته بهانه باشد گفت ای ملک انظار هر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازیکه بمنزله و دلیتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام

از جای بلند کشتن زن حکم فرمود زن کس نترد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار
 اگر لالک پسندی و گر بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
 اما درین کار اندیشه بجای آور و تعجیل منهای

مصراع

مشتاب بقتل من که در دست توام

ارباب خرد در کار با خاصه در خون رختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست
 اگر عیاذ بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که تحقیق کشتن بدشته
 تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند
 بی تامل مگویش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار

بیت

مر زبان فرمود تا زن را بجوای آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال باوی باز
 گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه
 دیده اند میگویند و باز دار هم بروفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که زبان آورد
 غدر آن توان خواست

مصراع

گناه نیست نتوان کرد استغفار ازو

زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتیکه صورت حال برستی معلوم شود
 اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مر زبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان
 نمود زن گفت از مردمان پنج پیرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلنج چیزی دیگر میدانند
 و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بزربان ایشان چیزی نمی گذرد بخاطر خواهد رسید که آن
 نا حفاظ بی شرم که مراد او از من صحت نشد و طمع خام و عرض فاسدش بوصول نا بخامیده ایشان
 این سخن تلقین کرده و اگر بد آن زبان چیزی دیگر توان گفت خون من ترا مباح است و حیات من

صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده برستی باز نمانی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بران آفت ریختگی پس گیر بر درگاه شیر از شر او ایمن تواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکر آمیزد و مار از روزگار مراد اهل اختیار بر آرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنیامی و غرض پر دازی عرضه تلف سازد و لپنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر دمنه من بود تا غایت کتمان شهادت میگردم و این گواهی راست را نهفته میباشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از وقایع حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه خبیث طینت و شرارت نفس او و قوفی نداشتن بکین که حل بر غرض کردی و گمان بد بروی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرنگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فدای کیساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصّر شناسم بیت

اگر چه دو جهانش بیاکنم مونی هنوز در دو جهان شمر ساری باشم

پس مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیده و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و خوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دزد که در زندان برگرفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس و ستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و از و پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بی منفعتی تعذیب حیوانی رواند اشتهم شیر سخن او را پسندید و بدین و شهادت حکم سیاست بردمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه و خوش قریل او بقصاص گاو اتفاق نمودند

بیت

هر بخیر دیکه تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت برداشت

من انیمقدار توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازت دت به تفصیل باز گویم شیر بیان رضا داد و مادر شیر
از نزدیک وی بیرون آمده بارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده با انواع تعظیم و تکریم
مغز گردانید و گفت

ای شده چون روزگار قمر تو مرد آزما می وی شده چون آفتاب صییت تو کشتو کشای
اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار شیت و تقویت سلطانی درباره
تو بر جریده ظهور مر قوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گزاری بر تو واجب است تا بوعده کسین
شکرتکم کلاذیکتکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود و پلنگ گفت ای
ملکه آن نوازش پادشاه و محبت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار مبدول فرموده
و میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعت کلام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی
از هزار و اندکی از بسیار بجهت قوت در معرض ظهور توان آورد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم بجز از عهده تقریر آن شوم آزاد
و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکر گزاری پیوده ام و حالانیز بهر چه ملکه زبان
اشارت عالی از زانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت
بنیاد نهاده چو مردان آنرا بکرم تمام گردان

مصراع

وما الاغنام الا بالانعام

شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام تنزه
از خصم غدار از آنچنان امکان سعی باشد بجای آری

مصراع

امروز بدان وعده وفا باید کرد

باب سوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاشرت ایشان

مقدمه

رای گفت بر همین را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعد اوقات انجامیده
بیگناهی تقبل سید و انیر و تعالی مکافات آن خدا رفقه انگیز نوی رسانند اکنون اگر وقت اقتضا کن بیان نماید
حالت دوستان یکدل و یکجبهت بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم شیت
و یکروی بودن و رضای دیگر بر رضای خود تقدیم نمودن بر همین گفت ^{قطعه}

ای خسر زمانه که از روی محبت مسند فرزند اخضر نهاده

با دلق سپهر ترا رام کرد ظفر صد داغ جبین مه و نور نهاده

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان
مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست ^{بیت}

ز آنکه در آفاق زبرنا و پیر همگی پس از یار ندارد گزیر

و هر آئینه جمیع که سکه محبت ایشان در دار الضرب خلاص بسکه و فاداری آرایش یافته و نهال مودت
شان در روضه اختصاص شریحه کجی و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند
و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و

شیر فرمود تا در برابر بسته با احتیاط بازداشتند و طعمه از و باز گرفته با انواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گر سنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکرر و غدر در و رسید و از دوزخ زندان بزدان دوزخ نقل کرد فقط **كَأَيُّ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا** و **أَلْحَسْبُ اللَّهِ** دَبِّ الْعَالَمِينَ تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار عذرا را چنین باشد

مثنوی

هر که در راه خلاق دام نهاد	عاقبت بهم خودش بدام افتاد
شاه نیکی سعادت آرد بار	گل بچیند کسی که کار و خوار
چون یقین شد جزای نفع و ضرر	نیکی کن که نیکی بهتر

و بیکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تنز و بر پیوسته و حالاً حرم اقتضای آن میکند که جائی نگذارم و می نگرم

تابه بنیم که چه از پرده برون می آید
ز ناع در پس برگ درخت متواری شد دیده ترصد برگماشت و صیاد بیای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی برآمد فوجی که بوتران در رسیدند و سر دار ایشان که بوتری بود که او را مطلقه گفتندی با ذهنی روشن وزیر کی تمام فوجی کامل و حدی توی و این که بوتران بتابعیت و مباحات نمودندی و بمطاعیت و ملازمت او افتخار کردند و وزیر کار جز در خدمت او که سر مایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم بوتران بر دانه افتاد آتش گر شکی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد و مطلقه از روی شفقتی که محترم را بر ابر کتران لازم است ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت بیت
ز راه حرص تعجیل سو می دانه مرو بهوش باش که دایست زیر هر دانه

جواب دادند که اسی بهتر کار با با اضطراب رسیده و هم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله ای از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت
گر سینه بر ملا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود

مطلقه دانست که آن حرصیان دانه جوی را بکند موعظت مقید نتوان ساخت و بر سن ملازمت از چاه غفلت و جهالت نبر نتوان کشید

بیت
هر که در بندگی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد
خواست تا از ایشان کنار کرده بگوشه بیرون رود قاعدتاً گردن او را بر نخیر نقد بر بسته
جانب دام کشید

معاشرت باشند و در زمان کبکط طریقۀ معاونت و وظیفۀ همراهی و منطاهرت مسلوک دارند قطعه
 یار بدست آید که بسین بکس است هر که مراد را بجهان یازد نیست
 ز نیمۀ نعمت که درین عالم است هیچ به از یار وفادار نیست
 و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت
 نراع و موش و کبوتر و سنگ پشت و آه و بغایت مثلی روشن و قصۀ شیرین است رای پر سید که
 چگونه بوده است آن

حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلیزیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از
 کثرت از بار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر نیزش پر نراع چون دم طاووس نمودی نظم
 زهر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان
 بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده
 شقائق بر یکی پایستاده چو بر شاخ زمره جام باده
 و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردند و پیوسته جمعت صید
 و خوش و قید طیور دام حیل گستر زدند و در حوالی آن بیشه راغی بردختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
 صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن من الايمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بود
 و بالامی نگریست و بر است و چپ نظری افکند ناگاه صیادی دید که دمی برگردن و تو بره و نشپ و
 عصائی در دست تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آمد نراع تبر سید و با خود گفت قطعه
 یار باین شخص چه افتاد است که بدین اضطراب می آید
 هیچ معلوم نیست که چه سبب این چنین باشد تاب می آید

آخورد مانند و بنشیند دیده در بهاد و خسته می رفت ز راغ با خود اندیشه کرد که مدهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرضه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن میستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم

بیت

بروز تجربه روزگار بهره بگیر که به دفع حوادث ترا بکار آید

ز راغ در پی ایشان پیروان کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید صیاد در لیس شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامع در حرکت آمده او را بران میدارد که از پانته نشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرده گفت که این متغیر روی بجد متام که بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم و نا پدید نشویم دل از ما بر نگیر صواب آنست که بسوی آبادانها میل کنیم و بجانب باغنا و درختها پرواز نماییم تا نظرا و از ما منقطع شود و نو مید خجالت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه تباقتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید و راغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بهضمون السعید من و عظم بغیره کار کرده باشد

قطعه

عاقل آنست که در تجربه نفع خضر از حرفیان دگر بهره خود بردارد

هر چه آنست که از آن نفع رسد بستاند و آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

کبوتران از غنچه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند دست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضای کند که بی معاونت یار و فادار ازین مملکه روی نجات نیست

مصراع

ای بی بصر من می روم او میکشد قلاب را

القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاطا را بر طرف نهاده فرود آمدند وانه چیدن همان بود و در دم
صیاد افتاد و همان مطوقه فریاد بر کشیدند و با شما گفتیم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و
بی تامل در کار ما شروع کردن ناپسندیده

بیت

طریق عشق پر آشوب آفت است ایدل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی
تمام دو ان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد
با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده و پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران
شما هر یک در نجات خود سعی می نمایند و از خلاصی دیگر بفرمان تغافل می ورزید

مصرع

وین چنین مانده شتر طیارانست

در مذمب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود متمردانند چنانکه وقتی دو
رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند
ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و غم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که میسر کردی
فریاد بر آوردی

بیت

که ای پیر اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر

و اکثر ارا قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایند و نجات او را از شتگاری خود
بتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کینند تا باشد که بیکت این وفاق و اتفاق
دام از جای بر گرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و
بدان حیلست دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان می دوید و بامید آنکه

با این همه زیرکی و دور بینی باناز که قضا مقاومت تواند کرد و تیر تقدیر را بسپهر حیل و تدبیر نرود تواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من پیش اند
بجاه و مال فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی توانند کوشید و از قضای لم زیرلی نسر توانند
کشید لا داد لقضائهم و لا معقب لحکمهم چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنباندهای را
از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج بهوضیض زمین نشاندهیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره
نیست جز تسلیم و رضا
مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ	باقضای ایزدی پیچ اندو پیچ
چون قضایرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جسد کور و کر
ماهیان افکنند از دریا برون	دام گیر و مرغ پیران را زبون
این قضا با دلیست سخت و مندو	خلق چون حس عاجز اند پشیر او

و بهاید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا برو همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطه
تقدیر با سلطان عالم گیر کیسان

بزرور و زرشاید و احکام قضا کردن
بمنی زبیدی را در قضا چون و چر کردن
زیرک گفت ای مطوقه دل خوشدار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عبسه
عمودیت می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دهنش بطراز محنت پیر آتمه بی شبهه
محض عنایت و عین کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطفی که در ضمن آن
اندراج یافته بنیایست و در نمیغنی گفته اند

بدر و صاف تر کار نیست خوش درکش
که هر چه ساقی مار نخت عین الطان ست
و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درگیری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفائی میش

بی همی این راه بسر توان برد

درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من نبرای تو وفا اختصاص یافته و در آئین مروت
از سائر یاران و هواداران بر سر آمده

بیت

رفیق محصل یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار

یکم که بهر دگاری او ازین بند ربائی رونماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس به ویرانه که مسکن
موش در وی بود فرو آید و نزد یک سوراخ او رفته حلقه در ارادت بجنبانند صدای مطوqe
بگوشش زیرک رسید بیرون آمد و چون یافت و بهین بجهت بلا دید جوی خوانا به از چشمه چشمه بر صفحہ رخساره
روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته با وج سپهر رسانید و گفت

نظم

چه حالست اینک می بینم چه حالست درین حالت شکبائی محالست

من ای یاران چسان افراغ نشینم چو یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیل درین بنده افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه
جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت
در دیوان از ل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصه وجود بجلوه آید
و احقر از وجتناب از آن هیچ فائده ندهد

بیت

قلم بخنی و شیرینی ای پس رفت ست اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد

و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین در طره هلاکت افکن و دانه را بر من و یاران من جلوه داد
و با آنکه ایشانرا از بسکی شتاب زدگی منع میکردم و برتر تنگ و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر
پرده غفلت پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد در بین مرا در حجاب تیره جمالت
و نادانی باز داشت و جمله بکیار در دست محنت چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون کسی

مطوقه گفت می ترسم که اگر کشادن عقد های من آغاز کنی ملول شوی بعضی از یاران من در بند
مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از منمیر
خود در احوال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته ایم در وقت
خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود

نظم

گر شمری یار کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست زو چه شوی شاد که غم خود بهم دوست
موش گفت عادت اهل مکرست اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و
سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بنفیز ایدمیت
دوستی را چنین کسی باید که از و کار بسته بکشد شاید
پس زیر یک بچری تمام و غیبتی مالا کلام بند های یاران را برید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق
بلا خلاص داد که بوتران او را وداع کرده کین و مطنئن به آشیانه خود باز گشتند و موش بسو راخ فرو نشد
چون زاغ دستگیری موش و بریدن بند ها مشاهده کرد بدوستی و همدلی او رغبت نمود و مصادقت
و موافقت او را غنیمتی شگرت دانست و با خود گفت من از آن فصد که بگویند از افتاد اینم تو نم بود
لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی توانم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پر مهرمست لیک از آن گونه که باید کمست
یا عرض جوی فراوان بود هر که کشد بار تو یار آن بود

پس زاغ آهسته بر سو راخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که گیسیت گفت نم زاغ و با تو هم ضروری
دارم زیر یک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد و زکار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن
موضع از جهت گریزگاه چندین سو راخ آماده ساخته و از هر یک بدگیری راه بریده و چاره حادثه را

مصرع

جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید

بسامه را که در ضمن نام را دیه است

و چون زیر کین فصل فرو خواند و ببردین بند که مطلقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطلقه گفت ای دوست همراهان نخست بنده یاران را بکشتا و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نمانوده بکار خود مشغول بود مطلقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مصلحتی و حقوق دوستی قیام می نماید شرط آنست که اول یاران مرا از بندرمانی دهی و بدین کرم طوق منّت برگردان جان من نمی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بجدا فرط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ابدی بنفسه تغافل نمایی مطلقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بزمام من نوشته اند و تعدا احوال ایشان بر زنده اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابتست و مرا ازین سبب که منتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ماکه ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و ببردگاری و معافیت ایشان از دست صیاد بجهت تمام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد

بیت

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی پس

موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در حسد و بمثابه دلست در بدن پس خطه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذ آبالله اگر دل بزبان آید سلامتی اجزای هیچ سود ندارد

بیت

چاکران کم اگر شوند چه غم از سرشته مباد موی کم

گر بشنید سیاست می نوازی باکمی ورتشیر غلامی می پذیرد بنده ام
 موش گفت ای زناغ حیلد بگذار و دانه فریب بروی دام زرق میفکن که من طبیعت نبی نوع ترا
 نیکو می شناسم و چون تو خفس من سستی از صحبت تومی هر اسم مصرع

روح را صحبت ناخفس غذا بیست الیم

بسیج صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت و زرد که برو ایمن تواند بود بدو آن رسد
 که بدان کبک رسید زناغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

موش گفت آورده اند که کبک در دری در دامن کوهی می خراشد و غلغلۀ صدای تمهید اش در گنبد
 سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون با صره اش خراشدن کبک را
 مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعۀ او موزن فرمود دل ناخجبت او مائل گشت و طرح مصاحبت
 او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که بچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره
 نیست و از یار موافق و رفیق مهربان که بریزد و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته
 بیمار بود بیت

کسی کاند جهان یاری ندارد درخت عشرتش باری ندارد
 و این کبک یاری خوش منظر خندان روی بسک روح شیرین حرکات مست دل در صحبت چنین
 رفیقی تازه و خرم گردد و سینۀ محبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی

یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بکشد

هر که که جمال خوشتن بنماید ز اینیه دل غبار غم نبرداید

پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بروی افتاد و حذر کنان خود را بشکاف سنگی

پیش از وقوع شناخته و بیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز نراغ شنید
بر خود به پیچید و گفت ترا بمن چه کار و مرا با تو چه نسبت نراغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و
اطلاع جبرین عهد و وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و
جمال قنوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدستم که خمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و
ببرکت مصادقت و مودت تو از آن در طه اهل خلاصی یافتند همگی بهمت بردوستی تو مقصود
گردانیدم و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالفت بجای آرم

داریم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدودست و طریق موصلت ممنوع بهیت
ببازار تو سودی جز زیاں جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان مادرین سودا

برو آه من سر دمکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منته که جستن آنچه
در خیر امکان نباشد مثلاً کشتی بر خشکی راندست و اسپ بر روی دریا تا ختن و هر که بر حسب وجوبی
محال نگاپوی کند بر خود خندریده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده

این دام بر قصد شکار و گری کن کان صید که دیدی بکنند تو نیاید
نراغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد پشت دست بر چنین نیاز آون زنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع
دوران این آستانه ملجا و ملاذ خود ساخت

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست سر مرا بنجر این در حواله گاهی نیست
حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجو
روی می تابم و نه بجفا جانبی دیگری شتابم

برفوت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفه تو خفتی ملائیم بیکو صورت که رغبت تو بنا کحت اوصادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی بیت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل جام مرا مال مال

کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور قبضه اقتدار تست و من یلی از رعایا و خسراج گذاران تو ام و مثل ما کسان از ندلت منتقصی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستطهر و با اهتمام تو امیدوار باشم کمین که صورتی از من صادر گردد که ملائیم طبع شریف نباشد و سرنجیه غضب خداوندی و مار از نهاد من برآرد همان بکه با گوشه خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بر بنفیر از من بیت

تماشای رخ خورشید خود نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار نشینم باز گفت ای برادر شنیده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر شستی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا مینماید بیت

ز هر ترادوست چه داند شکر عیب ترادوست چه بیند هنر و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده مینمایم و در قلم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت مینمایم چگونه خطا در گفت و شنید تو تو انکم کشید و بجه تاویل قول و فعل ترا عیب تو انکم کرد مصرع دیده دوست عیب بین نبود

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابل آن باز نداد و در آخر بعد پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را بر دوش تکیه آشیانه خود آورد و بایکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دوسه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز این شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان

رسانند باز از هوادر آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجر باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از منبرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه تقهّم تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان بناشی و بمصاحبت و موصلت من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت می دهد و شجره و داد ثمره مراد می آرد

نخلیست محبت که از دمیوه مقصود هر چند کسی بیش برد بیش بر آرد
کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره بخت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انگار

من دیدار تو هیهات چه فکر لیست خطا من وصل تو عفا الله چه خیالیست محال
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سائید و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست
زین فکر در گذر که بجائی نمی رسد

باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون تویی بتلاطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از رشکار طعمه خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیه همدی و محالست و تمنای تنشیننی و موافقت تو مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد و مرا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون انبساطی جنس من بنفیند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگردد و تو خوش بفرغت خاطر طوف کوه و صحرا بینائی و دیگر آنکه ترا به آشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع برآمده از نبی نوع خود

و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب نبر حمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد دروغ گوی می سازی و سخن مراد میکنی سناری تو بد هم گفتن جهان بود و او را از هم بر دریدن جهان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر خشن خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او آید و این توان بود و روزگار گذارد مانند کبک درسی جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمه تو ام و هرگز از طمع تو اینم تو انم زلیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده گرد و اسباب موافقت بچه حساب آماده شود زانغ گفت ای زریک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مراد اندای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو نه از فائده مقرر است و صد نه از منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دوست رو بسینه امید من باز نمی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نرسید که حق غیبت من ضائع ماند و غریبی از مستانه تو نا امید باز گردد

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چو نیست که این قاعده در شهر شما نیست
و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و شام
رجای مرا بر آنکه روح پرور ملاطفت معطر نگردانی
از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید
بازندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده
باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ممتلن شده و بان عداوت قدیمی خصوصت مجد ذیر منضم گشته و
سوالی مجادلت بالواقع منازعت اقتران یافته ارتقاع آن هیچ وجه در دائر امکان داخل نیست

دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب و تمیز زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از من انتقام در گذشتی اما کینه آن در سینه وی جا گرفت و تار و زری باز را اندک ضعیفی طاری شده بود چنانچه بهجت طعم حرکت نمی توانست نمود هر روز در آشیانه بسیر بر دو چون شب در آمد و حوصله از غدا می که داشت تکی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سببی را در حرکت آورد و کینه های کبک که بر در زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد و بگوشت چشتم قبول در آن نمینگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشه او مشاهده نموده و برای لعین هلاک خود را آماده دیده آهی سر و از دل پرورد بر آورد و گفت

چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود چه داشتیم که این دریا چه موج بگیران دارد
دریغ که از اول حال نظر پیا یان کار نیکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و مو غطت بزرگانرا

مصراع

که از مصاحب نا جنس احترام کنید
فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگیردابی در افتاده که ملایح تدبیر از خلاص آن عاجز است و
رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر
بیت
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر شبارت نه از زمانه نوید

با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخاب آنرا کشاده و منتظر خونخوار بر هر قسم آب داده بهانه جوی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میشد باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسیر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است

خلاص من اقامت شهادت نماید

مصراع

تو مپندار که دلبر ز دولت آگه نیست

موش گفت بمالغه از حد میگذرانی و مراد دوستی تکلیف بینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری بکن که باندک سببی سرشته محبت گسته خود بهمان عادت اصلی و عادت حبلی باز گردی چنانچه آب هر چند بدتی مدید و رضوی باند و راحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت و باقی باشد چون بر آتش ریزند از گشتن آن عاجز نیاید و صاحبش تو بمن چون محاربت ما رافعی اعتماد را نشاید و موانست باعد چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ به از نایش نیز دو حکما گفته اند بقول دشمن فرقیته بناید شد اگر چه دعوائی مودت کند و سخن او غره بناید گشت هر چند در اسباب مخالفت بمالغه نماید بیت

امید دوستی تو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

و هر که بدشمن اعتماد کرده بهتر است او مغرور گردد و افسون و افسانه او را گوش رضا استماع کند و اینها پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زانغ پرسید که چه گونه بوده است آن

حکایت سوم

موش گفت آورده اند که شتر سوار در اثنای سفر موضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروه با د آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرابها از جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در پیهم با افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم و فسی بزرگ مانده و در ماند بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوراخی خلاصه نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهر باخون چکان گردد چون آن سوار بیدار استغاثه نموده گفت

بیت

چه شود گر کبرم مرحتی فرمائی گره از کار فرو بسته ما بکشائی

و اندفاع آن بهمه حال از حیث قوت بشری خارج است و عدم آن با نفع امدادات هر دو باز بسته خواهد بود

تا سر نرو و خیرالش از سر نرو

و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یغی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن از این متاؤدی می گردد و چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نه بر میت بر یک طرف متصو بلکه در بعضی اوقات شیر تریان ظفر یابد و در برخی از منته پیل و مان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاكد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بحجت آنکه هر که را نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابة تالیکه یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقد آنرا تواند کشاد و جائیکه قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت نبد و آنجا مصالحه بجه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که رز و شب بهم پیوندند یار شسته مهر و سایه بر هم نبندند

من با تو شینم و در آن حالت نیز ارباب خردت ام بر من خندند

زاع گفت بجه الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر اینای خبیس مرا با تو دشمنی عارضیست آئینه دل من باری از غبار مخالفت مبرا است و مرآت خاطر بالبعکاس شعله مهر محبت میا و هر آینه چون قاعده من القلب الی القلب روزنه مقررست امید دارم که دن مغیل آن یار غریز بر صدق

آنکه بسلامت مار را بکنند تو درین ماده ترک شرع و خرم گرفتاری و من هر آینه ترا زخم
زخم تا دیگران را تجربه باشد سوار گشت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام
مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکه درت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید یا گفت
عادت شما آدمیان چنان است و من هم بقتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم ام بشما
میفروشم

یک خطه بنجر آنچه فروشی همه سال

هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زخم یا ابتدا
از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی بمن نداد و ما جواب او که این شیوه
آدمیان است من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مار را انکار کرد و گفت اگر به پتیه ثابت
گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من زخم ترا بجای
خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گامیشی دید که در صحرامی چریک میگفت بیا
تا حقیقت این صورت از وی بهر سم پس مار و شتر سوار هر دو نزد یک گامیش آمدند و از زبان بگشتند
که ای گامیش جزای نیکی چیست گفت اگر مذهب آدمیان می پرستی سزای نیکی بدست اینک من
مدتی نزد یک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادی و خانه وی از شیر و روغن پر ساخته می و بنای که خدائی
و اساس معیشت او برین بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک عهد من گرفت و مرا از خانه بیرون
کرده سر صحرای او بعد از آنکه مدتی در صحرا چریک دیدم و بیکار بگردم اندک فزوی بر من ظاهر شد
دیر فر صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فر به نمودم قصابی آورد مرا بدو فروخت و امر فرمود بدلا بکشتن
می بزند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه سیکونی که تقریر کردم این بود

مصرع

حال من اینست یاران با که گویم حال خود

سوار مودی بود خدا ترس و مهربان چون زاری ما شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشید کرد
که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیران است هیچ به ازان نیست که بروی شفقت
وزرم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس تو بره که
داشت بر سر نیزه تعبیه کرده اینجا فرستاد و ما رغبت دانسته در تو بره رفت و سوار از ناخیزی
پنداشته ویر از میان آتش بر آورد پس سر تو بره بر کشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه
آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا
بدنام است و در آخرت دشمن کام بیت

بترس از خدا و میس از کس ره رستگاری همین است پس
مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر که من ترا دوشتر تا از خمی ترخم نرم سوار گفت نه من با تو نیکوئی
کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سنای من چنین است بیت
از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو آئین جفاکاری چیست
مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت و زری دی ولی با غیر مستحق وجود گرفت
میدانی که من منظر خرم دارم نسبت با و میان نفعی مقصود نیست پس چون در خلاصی من
سعی کردی و با کسی که بدی می بایست کرد نیکوئی بجای آوردی بر آئینه در مکافات آن المی تبو
باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد و با نیکوان قطع

چنانچه در روش شرع عقل ممنوع است بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون چنانکه مردم آزارند هیچ وجه نیکوئی نمی توان کردن
و دیگر آنکه بعضی بعضی عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت این
اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و حکم اقتلوا که سودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان

بر آشفست که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در تو بره بدین خردی گنجد ما گفت اگر
تصدیق نمی کنی باز درین تو بره روم تا معاینه به بینی رو باه گفت اگر این صورت برای حسین مشاهده
کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در گذرد و در یاد و عرض
رادر و دخل نباشد مرد سر تو بره بکشاد و ما را سخن رو باه مغرور شده در تو بره در شد رو باه گفت ای جوان
چون دشمن را در بند یافتی اما نشد

بیت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که اما نش ندهی
مرد سر تو بره بر سبت و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شرخر و گوسفندی گشته خلایق از ضرر او زمین شدند مصرع
آنچنان بد زندگانی گشته به

و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خرم فرو نگذارد و بزراری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه
برو اعتماد ننماید تا بیلای او در نماند

رباعی

هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست آن وقت که تیرگی زشت و شود

زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت او اگر دی شنووم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون
آوردی دیده ضمیمه منور گردانیدم و بکرم و نفوت و مردی و مروت تو آن لائق تر که از سر مضایقه و مبالغه
در گذری سخن مرا باور داشته طریق مواصبت منقوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گزید و از لیمان پر بهزید
که کریم یک ساعت آشنائی انواع شفقت و دجوبی واجب ارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی
و منافقت را بغایت یگانگی رساند و لیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفه العین محو گرداند
و از نیجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زین که دیر نکند
وزود اصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه

مارگفت اینک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شتر سوارگفت و شتر رعیت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار و زگر رعیت و حتی بنطومی در آ مرگفت بیا تا از آن درخت پرسم پس باتفاق پیاسی درخت آمدند مار از او پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بخرمب آو میان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زادگر مازده و مانده از بیابان بر آید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید انگاه چون دیده بکشد گوید فلان شاخ دشته تیر را لاق ست و فلان و صله برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخمه خوب توان برید و از آن چند دزی را توان ساخت و اگر آره یا تیر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند و با آنکه از من حجت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند

بیت

من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
او در آن غم که چنان بر کندم از بنیاد
مارگفت اینک و گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زخم مرگفت جان بغایت عزیز مست
و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کنندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین
بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که رو باهی نزدیک استاده
در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مارگفت اینک
ازین رو باه پرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رو باه بانگ بر مرز و دکنمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه میگوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت
حال باز را ندرو باه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرامیگوئی

بیت

ز عاقل کی روا باشد سخنها ی خطا گفتن
نرمیدم و دانا را خلاف ماجرا گفتن
مارگفت راست میگوید و اینک تو بره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فقر اک بسته دار و رو باه

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سرستی خود برخیزد یا رسیست که بدل ندارد و در جبهه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تراز نیست که مال در بازو
 الجود بالنفس غایبة الجود

بیت

هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فدا نخواست کار
 و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جان ست و با این همه در
 طریق مودت کار بدینجا رسید که

مصراع

گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
 و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و بن بدوستی
 تو و اثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من
 نیز با ضعاف و آفات آن خلوص و خصوصیت واقع ست اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت
 من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
 مرا بیند و قصدی اندیشد ز اغ گفت میان من و یاران شیطیت که با دوست من دوست باشند و
 دشمنان مرا دشمن دارند و موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآید
 او را در عدد اعدا دشمن لائق تر باشد

بیت

روی دل از دو طائفه برافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
 و از اینجا ست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دشمن دشمن
 و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن
 از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار و یار دشمن

بیت

سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است

دوستی باید از آن گونه جست کان ابد الهی برماند درست
خانه که اساش بود از خشت خام پست شود از دوسه باران تمام
و من از آنجا که دوستی من اعتماد را نشاید و باین همه بنشین تو محنت اجم و این درگاه را ملازم گرفته
زیچ باب باز نگردم و البته طعام نخشتم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی بیت
دامن چون تو نگاری ز کف آسان نهم که بخون نابیه بسیار بدست آمده

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدیری اندیشی
مرا نیز دیکر غدیری باشد و تو هم مگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانده یافتم والا از اول مکالمه بار
دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حاجی بینم

چون دین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی می دان که هست
بیچ عاشق خود نباشد وصل جو گز نه معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زراغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بیدار من موافقتی
طلبی مگر بنور خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه که کسی بادوست
خود بجان مضایقه نکند نفس عزیز خود را فدای یار نماید و محب صادق و برادر موافق توان گفت و
اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاحظتی فرماید و بهالی که دارد مواسات فرموزد و دوستی باشد
متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه بادوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان
بماند جا در میانست مانند صیاد نیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد و نه برای سیری
مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است بکن که سرانجام آن بعداوت نکشد بیت
هر نفسی کان غرض آید میزد دوستی دشمنی انگیز شد

زلف سبیل محلقهای کند کرده جعد نبشته را در بند
سنگ شتی از دوستان من در انجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته میشود و قنبران
نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا برویم و بقیه العمر در فراغت و رفاهیت رفوگار گذرانیم
موش گفت

تا دهن کفن بکشم زیر پای خاک باد کن که دست زد من بدست
هیچ آرزو باشم مجاورت تو برابر نمی دانم هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم
هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که استین فشان میگذری مانند
دامن در پایت می انتم و تا گریبان حیات بچنگ باد هم اللذات نیفتاده دست ارادت از دهن صحبت
باز نمی دارم

دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و در گذارند
و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگر چه دراز است اما
بر عجائب بسیار شمالت دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاظم میل نماید
مصرع
اندکی باز گویم از بسیار

سخن برین ختم شد و زراع دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر
ایشان بود طوفانی می نمود چون از دور سیاهی زراع بدید ترس بر و مستولی گشت و بآب فرو رفت زراع
موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنایند از آب
برآمد و دیدار یار گرامی دید و خروش شادی به آسمان رسانید

یار غائب شده من بسلامت رسید بخت برگشته من با سپهر پیمان آمد
خسته خار غنای چند توان بود آخر وقت شادسیت کنون کان گل خندان آمد

زراغ گفت مضمون سخن تو دلست و امر و زحمت الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان
تأکید می یافته و احکامی پذیرفته که من یا خود و ازادانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب
رضای تو کوشد و هر که تبویب و پیوستن من بوی واجب است اگر همه اغیار باشد و هر که از تو برید
من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود

بیت

برخ هر کس که نیست داغ غلامی یار گرد پیر من بود دشمن و غیارم دوست

و غریمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم زبان که دید بان تن و
ترجمان دل اندخلاف تو در ایام یک شارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم

بیت

عضوی ز تو گردوست شود با دشمن دشمن و دشمنی تو کشت زخم دوزن

موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زراغ را گرم بر سپید و یکدیگر را کنار گرفته بساط
نشاط بگشودند

مصراع

میان بنده عشرت را که یار اندر کنار آمد

چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مرسم ضیافت و شتر اراط
همان داری بجا آورده گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین
منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این
بقعه که مسکن مادر و واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشا است زراغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری
فضا و لطافت هوای او سخن نیست لیکن بشمار عام نزدیک است و براه جاده متصل پیوسته از
آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکردهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزار است
از غایت صفای چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل محبت و سرور

مقطع

سبز بانو مید و برب جوی با صبح از شکوفه غنبر بوی

حکایت پنجم

مرگفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهواز مهیبت دام او پای بصحرای بیرون نهاده و پنجه از بیم حیل
و تیر ویراوس از گنایم پیردن نکرده

بیت
دیده وری پرهنری تیزهوش حیلگری سخت ملی سخت کوش
دامی نهاده بود و آهوائی در بند افتاده بعد از آن که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک ام
رود آهواز بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرای نهاد و جمل زده شد و تیری در میان
پیوسته بجانب آهواز گنجه آهواز پای و رفتاد و صیاد بسر و سیده در شپت کشید و روی
بخانه خود روان شد و راه خوک با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند
قضای تیر جگر و در بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بینه صیاد رسانید
و هر دو بر جای سرود شدند و در انشای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی خوک
آهوائی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستطهر شد
و با خود گفت

بیت
که بسی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهلالی نمایم از حزم و احتیاط
دور باشد و اگر اسراف کنی نبادانی و غفلت موسوم گردد و مصلحت حال و مال را لائق تر آن می بینم که امروز
بزه کمان بگذرانم و کمان تلفت کاری و بی نهجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده
روزی بر فور تیر آرزو بدهد و مراد رسانم و این ذخیره با بختی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی
سازم چه حکما گفته اند

مخور حیل ترسم که دیر استی به پیرانه سر بد بود نیستی

همان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بنشینند جز آن می نمایند ز راه گفت یکی از ایشان بمشابه
دلیست که روبروی چیزی از سفره میر باید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید همان گفت جرأت
اور آبی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میربان مبالغه میکرد که آخر سببی هست
که گنجی منتشر با غیر منتشر بر ابروی فردوسی ز راه گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

همان گفت درین راه که می آمد مشاغلای بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آن که
شام خورده شد صحبت به آخر رسید از جهت من جائه خواب بگسترند و من بالای جائه خواب تکیه دادم
اما در خواب نمی فرم مرد میربان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود
بدین جهت مفاد صحت ایشان می شنیدم و گفت شنیدم که میرفت تمام استماع میکردم مرد گفت ای
زن میخواهم که فردا طالع از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این همان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب
رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین مجسمه ترا چندان چیزی که بخرج
عیال و فاکند در خانه موجود نیست و بر یکد رم که سبزی و نمک توان خرید و دسترس نداری و با چنین
دستگاهای قوی و سرمایه بسیار اندیشه همان داری در خاطر تو خطور میکنند و خیال ضیافتها بر قاعده
می نری آخر امری که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزیکه بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذارم و گفت

بیت

نداشت چشم بصیرت که گردد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که نمی الحقیقت ذخیره آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و اموال آن نامبارک
است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

و روی بیازار نهاد و مرا نیز در بازار همی ضروری بود بر عقب او می رفتم دیدم که یک کان کنی ز فروشی آمد
و آنرا با کنی غیر متقشر صاعاً بصلع سودا کرد و مردی فریاد برآورد که ای زن آن خرد و بیجا نکست هست که
کنی شنید کرده با کنی را با پوست را بر او سودا می کنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین
در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جانی خواهد بود و غالب
ظن آنست که نقدی در خانه دارد که با ستطهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نه مال حاش
را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
آنکس که بی زریست چون مرغ بی بال و پرست

رباعی

بی زرنشین که کار زردار دزد پیش همه اعتبار زردار دزد
گویند که اختیار از زریست مشنود که اختیار زردار دزد

و مرا یقین است که زو را این موش بقوت زر میتواند بود تبری بسیار تا سوراخ او را زیر زبر کرده بنگرم
که سر انجام کار کجا میرسد زاهدنی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم
و ماجرای ایشان می شنوم و در مسکن من نیز هزار دنیا زرد بود که من بران مغیاطیدم و طبع مرا از تماشا می
آن فرج بر فرج می افزود و حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن
یاد کردم نشاطی در سینه من ظاهر گشتی و بجهتی و انبساطی در دل من پدید آمدی میسمان زمین
بشگافت تا بر زرسید چه دید

نظم

دستی چند خندان رخ چو خوشید درخشان از صفا چون جام شید
چو بی رخ روی سکه داری غزیری قابلی صاحب عیاری
گهی گرفت خوبان را سر دست دمی سیمین برانرا کرده پابست
فرج بخش در و نه های پریشان کلیفیل مشکل های دوران

بخور چیزی از مال و چیزی نبه تمامی بیکبار از کف مده
 گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان اوزه کمان گسته شد تخمین
 زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال جان دادن همان مصرع
 او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند

و فائده این مثل آنست که جمیع مال حرص بودن و بفرمان اهل دورین ذخیره نهادن عاقبتی خیم
 و خاتمیت نامحمود دارد

آنچه داری بخور امروز و غم بهر بخور چون بفر داری روزی فردا برسد
 زهی بد بخت طائفه که در اول حال مال دنیا بجهت بسیار جمع آزند و در آخر عمر محسرت بشمار گذارند قطعه
 تا کی ای خواجیه مال جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند
 گنج قارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص و آز خواهد ماند
 بر مین و زر آتشی که از دست تو سوز و گداز خواهد ماند

چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش
 او رسانید ملائمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کبچر حبیب اطفال ذخیره نهاده بودم حالا
 روشن شد که از خازن نامبارک ست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر که را میخواهی
 بخوان و آنرا که بایدت نشان

دگر روز چون چشمه آفتاب فرو شست از دید با گرد خواب
 زن آن کبچر را منتشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا خشک شدن کبچر نیکو خبر باشد که
 مرغان بعضی از وی بتاراج نیند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد در خواب در ر بود سگی بیاید و در میان
 بدان کبچر رسانید زن آن صورت را دیده که راهیت داشت که از آن خوردنی سازد و آنرا بدو شست

ذکر او از صفی روزگار محو شود و هر که مفلس بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهیدستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که چون شریا عقد صحبت و را انتظام دادند می مانند نبات انش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون بهمان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصود باشد

نظم

تا طعانی که هست می نوشند به چو زنبور بر تومی جوشند

باز وقتیکه ده خراب شود کینه چون کاسه رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبودند پاری

راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوست تر دارند

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آراسته و بمالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی می زنند اگر عیاذ بالله غبار ابر دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که با کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد

بیت

هر که را روزگار ازو برگشت زن و فرزند و یار ازو برگشت

و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که گفته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم و بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیرانش نگذرد

رباعی

چون گل چین دامن پر زرنمود بلبل هزار صوت و دستايش ستود

و آنکه که بیاد رفت برگشت که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود

درین محصل یکی از روشنان که بهلازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سر مایه سعادت بجای

زاهر گفت این بود سر مایه جرأت و پیرایه قوت آن موش زیر که مال صقیل رای و پستیبان قوت ست
و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعصر من نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف
و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاین می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل باستی کرد
همان زمان که این بلا می ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه ای که بمنزل من نازل گشت دیدم که
مرتبه من در دل موشان روی باخطاط نهاد و در تعظیم اگر می که محمود بود تفاوت فاحش پدید آمد
آتش مهربانی یاران انطفای پذیرفت چشمه صافی متابعت و اقیاد ایشان بغبار انکار و کسری مگذر شد

رباعی

در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مرا مهر گیسائی نماند

مایه صد برگ و نوا بود زر زربش و برگ و نوائی نماند

موشان که به بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چمن حسن
انعام من بودند می همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان آرزو ب حصول
نیویست از متابعت و مشایعت روی بر تافتند و از براداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان عیب
و بدگویی بکشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند

کوری من که فلک آمد به پیش چند خسان دیدم در چشم خویش

کان همه بودند به پسروی من ریزه خور من چو سگ کوی من

و مثالی مشهور است که من قل دینار دله مقلاده هر که مال ندارد دیار ندارد و مرد تهی دست و
مفلس طلب هر کار یکم کند با تمام رسد و آرزوی که از سودی دلی و سر برزند ب حصول نمی پیوند و چون آب
باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویا تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در
وادیها ناچیز گشته هیچ جانرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد دهر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزندان

الجهو فقر وسوى الفقر عرض الفقر شفاء وسوى الفقر مرض
پس تو ندست فقر حرامی کنی و از صحبت درویش بجهت تنفر می ورزی موش جواب داد که مہیات
مہیات آن فقری که پسندیده انبیا و ستودہ اولیاست این افلاس و احتیاج بر آن چه نسبت دارد
آن فقر عبارت از آنست که سالک راہ حقیقت از نقد دنیا و سرمایہ آخرت بیج چیز قبول نکند یعنی
از سرمہ بگذرد تا بہمہ رسد لا یصل الی الكل الا من انقطع عن الكل منظر آن فقر درویش
است و صاحب این فقر گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست کہ ترک دنیا گیرد و گدائی کہ
دنیا ترک و داده باشد

ماہی خاکی بود درویش نان شکل ماہی لیک از دریا مان
فقر لقمہ دارد و نہ فقر حق پیش نفس میرود کہ نہ طبق
الفقر کمتر من کنوز اللہ سر توجیدست و خلاصہ مغفرت و تجید و آب سر چشمہ تجریدست کہ
غبار تعلق از چہرہ روح مقدس بشوید و خلعت خزانہ تفریدست کہ دست قدرت آنرا در جان مظهر
می پوشد فقر کمیای کن فیکونست و سر فقر از دائرہ تقریر و تحریر بیرون
اول قدم فقیر با ختنست سر از ہمہ غیا پر دختنست
چون باخته شد سر و پیر با ختنشد بی سر در سر کار دگر با ختنست

اما درویشی ظاہر و احتیاج اصل ہمہ بلا ہاست و واسطہ و شمنی خلق و بردارندہ حجاب و حیا و خراب
کنندہ بنامی مروت و جمع شرف و افت و قاطع زور و جمیت و سبب خواری و ندلت و ہر کہ در دائرہ احتیاج
پای بستہ شد چارہ ندارد از آنکہ پردہ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیا من الایمان از ورق حال
او محو شد زندگانی منقص گردد و باید آزار مبتلا شود و همان راحت رخت از ساحت سینہ او برگردد
و لشکر غم بر مملکت نہاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور ماند و ذہن و کیاست و حفظ و مراست روی

دستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی

چنان در عشق بکرویم که اگر تیغ زنی بر سر بوقت امتحان باشم خوشم استاده پایرجا

بیگانه دار بر من بگذشت و هیچ نوع انتقامی ننمود من اورا طلبیده گفتم

میروی التفات می کنی سر و هرگز چنین نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و تملطف که از تو ظهور می رسید بجا رفت آن موش روی درهم

کشید یعنی هر چه تا مگر گفت البته شخصی بوده مردم کی را به هرزه ملازمت نکنند و بعیث پیرامن کسی نگردند

آن لحظه که درم دستی و گرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گوئید مرد محتاج چنانچه از

لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کما د الفقرا ان یکون کفرا و سبب

درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب و زری از وجه نامشروع کند و طبعه آن

موجب بال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بخت افلاس در مانده بود و عقبنی بر زندان شقاوت

ابدی مجوس و مقید شود

چون کافر درویش نه دنیا و نه دین

خَيْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ذَٰلِكَ هُوَ الْحُسْنَىٰ الْمُسْلِمِينَ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت

آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم

این سخنان بگذار که فقیر بادشاه هیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر

لا یتحتاج بکف شهامت او افکنده

کار درویشی و رای فهم تست سوی درویشان تو نگر تست تست

هست درویشی چو بالاین طبق از همه برزند درویشان سبق

بیت

و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچ خودی سوال باید کرد و مرگ
همه حال از درویشی و سوال مردمان خوشترست چه دست در میان مار کردن و برای قوت خود
زهر پلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همکاسه بودن آسان تر از خفت
بلییمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بجنّت خواستن نیز ذل و لذت عمل
بشدت عزل گران کند و یکی از بزرگان منموده

منظم

چهار چیز که اصل منافع است و منال نیز ذل آن بچهار دگر با خد حال

بقابلی مرغی عمل به خجالت عزل گنه بشیر منداست عطا بادل سوال

پس وی از آن موش بتانم و بار دیگر بر دسور اخ شتافتیم دیدم که زربار از ابد و همان یکدیگر قسمت کردند
و زاهد حصه خود را در خرطیه کرده بزمیر بالین نهاد طمع شوم و سوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید
بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند
و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بختند چون بختند آنکه آهسته
آهسته متوجه بالین را بید شدم و همان کار دیده دیدم که بر کار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود
چنان چوبی بر پای من زد که از پنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسور اخ رفته چندان توقف کردم که آن
در آراشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم همان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که
سر آسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسور اخ افگندم و بهوش بنفیتادم و در آن زخمها مال دنیا بر من
منقص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

بیت

چرا ناکد کسی از تنگدستی گنج بقیاس است تندرستی

و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدره جمیع جنایا طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد و حلقش بحلقه دامن
بسته نگردد و آدمی مگر طمع بر نبند و لباس غشش به پلاس نعلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند

بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه حضرت دهر با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید
 گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر او متوجه گردد و هر چه کند
 و گوید بر وی تا دوان بود و هر صفتی که توانگر ابدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد
 مثلا اگر در پیش جرات نماید حمل بر تور کنند و اگر سخاوت و زرد اسراف نام نهند و اگر در حکم کوشد آنرا عجز
 و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گراخی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گو
 لقب نهند و اگر با من خاموشی گریز و نقش گریه باشد خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند
 و اگر بخنده روی و آینه کاری پیش آید از قبیل نزل و سخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند
 تن پرورش گویند و اگر با زنده و لقمه در ساز و منکوب و مغلوش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام
 و سایه پرور باشد و اگر غریمت سفر نماید سرگشته و سخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تا کارک سنت است و
 اگر که خدا کرد و گویند بد نفس بنده شهوت است حاصل الامر و محتاج نزد انبای زمان مردود و بیقدر باشد
 و اگر باین حال طمع از وی فهم کنند عیاذ بالله دشمنی او در دلهما متکلف گردد و هیچ حاش روانا کرده هم از وی
 برنجند و هر خواری که بادی برسد منشأش طمع است من طمع ذل مصرع

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر
 وجهی که امید صحت از منقطع گردد و یا بغرضی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغرضی افتد
 که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب قامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و دریشی و حال المعاینه
 می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل نهی را از روی تجربه باز نموده

رباعی

ز احتیاج تبر در جهان بلایی نیست هیچ وجه تهنی دست را نوائی نیست
 کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع بگو بگیر که این درد را دوائی نیست

تقریب مصاحبت من و فراغ آنکجه شد فراغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نیستم شامل تواند
بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت
و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو منستی طلبم و از وحشت غربت
باز هم که تنهایی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون محبت
دوستان تواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدان بری نمی تواند کرد و الشکرو لله تعالی
که از خار دل آزار کبک گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت صبح روشن رای جهان
آرامی راحت مبدل شد

ز دم این فال گذشت آخر کار آخر شد
صبح امید که شد معکف پرده غیب
روز هجران شب وقت یار آخر شد
گو بردن آ می که کار شب تا آخر شد
اینست سرگذشت من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یحیی امید واری باشم بیت
وز تو رسید که مرا از مدو صیقل لطف
زنگ اندوه را ندید دل بزدائی
سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملائمت آغاز نهاد گفت

بیت

بخانه که چنین میمان فرو دآید
کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با هجت مصاحبت تو در مقابله
توان آورد و چنانچه تو با داد و اتحاد من امید واری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و منتحرم باشم و ما چرخ
حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم
چون ذره بخورشید خست مهر بستم
و درین فصل بر آنکه تقریر فرمودی انواع تجربه ها و اصناف موعظا مندرج است بحکم این تجارب روشن
گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن

و یا بنظر بیجا در پیش روی طمع ست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان
می نشیند و بسک سنگی طمع وزن بزرگان را در کف اعتبار می کاواند

قطع

ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خواری

دو سخن بشنوار، همی خواهی که شوی از حیات برخوردار

پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار

عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و تو گری
در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید

بیت

عزت آن یافت که برگردد دل از مهر جهان راحت آن دید که زان دست طمع باز کشید

پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برگردم و از شاخسار رضا میوه قناعت

بدست آوردم و بقضای انزوی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این

وقائع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر میدهد غایتش آنکه دید عقلی که بر مدح و ستایش بیجا

او نایب نیست هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدایت او بطور زیر رسیده و بر کتاب هیچ قصه نمی ماند

که نشانه قصد او مثبت نگشت که بر او داشت که نمی گند و کجا نهالی نشانند که باز برگردد با کلفی نمود که

خوش نخورد و بر که در دولتی کشود که نه از محنت از پی دنیا ورد

قطع

زنی نا حفاظت دنیا می دن که هرگز از شوهری بر نخورد

که بر پایه تخت او پائند که از دست او تیغ بر سر نخورد

انجین بی وفائی بدان نیز زد که برای او رنجی بر ندیغم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند

دنیا آن قدر ندارد که برورش شک برند یا وجود و عدش را غم بهوده خورند

بعد ازین تاملات از خانه زاهد صحرایی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت

پلنگی که گردن کث بر و خوش بلام افتد از حرص خوردن چو موش
این مثل را فائده آنست که من بعد بقولی که سدر مق تواند شد و سوراخی که مضرت گرام و سر ما باز تواند
داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری
بیت

غم مخور جان من از فوت شود مال منال شاد می باش که این مرده نیز دشیون
و بد آنکه شرف هر کس بحال ست نه مال و هر که در ذات خود بهتری آرسته باشد اگر چه اندک بضاعت
بود همیشه غریز و مکرم ست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نه پذیرد و توانگر بی بهر پیوسته
ذلیل و بمقدور ست مانند سنگ که هر چند بطوق و خلخال آرسته گردد همچنان خوار
بلی مقدار باشد

هر که بزند آن جهالت گم ست هست که او چیزش صد خم ست
مرد که از علم تو آنکه بود کی نظرش بر زر و گوهر بود
و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن مسکن را در نی من که عاقل بهر جا رود عقل
خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشاعرب بیگانه بود
مصرع

صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست

و اندوهناک مباش بدانچه گویی ذخیره دشت و در معرض تفرقه افتاد که مان متاع دنیا روی دزد و ال دارد
و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول
سایه ابر که در گرمی برگردد و دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق
زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوب رویان که با خمر متغیر گردد و پنجم ستایش در و غلو یان که
آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و باخداوند خود طریقی و فا
بپایان نرساند
بیت

که عاقل را از حطام این جهان بکفانی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی
بنماید داشت قناعت نمود که هر که زیادت از گوشه و گوشه که ضرورت نیست رغبت نماید پای از سر حد
انصاف فراتر ننهد باشد و آن ناانصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخالفت سرگردان سازد و
بدون آن رسد که بدان گریه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که شخصی گریه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی و طیفه
او مقرر کرده بود اما از حیثیت سببیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بود می بوی طیفه خود قناعت
نمبودی

غریزین در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
روزی بچوکی کبوتر خانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای
گریه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته
از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید پیش از آنکه از مغر و سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از او
در کشید و پر کاوه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد گریه خود را
بدان حال دید گفت ای شونخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که تو میسر سید قناعت می کردی
پوست از تو در نمی کشیدند

نظم

قناعت کن ای نفس با اندکی	که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بگنج اندرست
کنده در نفس آثاره خوار	اگر بهوشمندی غیزش مدار
دود دام و مرغ هوار تمام	نمیداخت جز حرص خوردن بدم

رسد از نظیرت جز میامن اخلاص و مرامم اختصاص وی نخواهد نمود
 گرچه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت و رچه دلم لشکری عهد تو نتوان شکست
 چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زناغ ملاطفت او را در باب موش نشنود و دوش تازه و نشاطش
 بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرشاد مان گردانیدی و ماده بخت و سرور مرا مضاعف ساختی و
 شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی از بهرمان در سایه شفاق
 و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در لای مکرمت بر ایشان کشاده دارد و در اجابت
 ملتمسات و رو کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که در دوستی بخیر می از یا خود باز ماند
 دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی دشت شبلی بن دوست بدرخانه وی آمد و حلقه بر زد
 آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن و درین بگیا مان چه
 چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان کیسسه پر درم بردشت و شمشیری حائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن
 کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را بمصافحه و معانقه نخواست گفت ای برادر آمدن
 ترا درین بگیا سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه شمنی بقصد تو
 برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهایی ملول شده باشی کسی خواهی که بمهمات تو
 قیام نماید من سبب این هر سه کار را همی ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک کیسسه درم و اگر مددجویی
 اینک من باشم شیر آید و اگر خادمی طلبی اینک کنیزک شایسته
 بهر چه حکم کنی ناف دست فرمانت

دوست از وی عذر خواست و چون آن معامله علاقه اعتماد و محبت و و داد و ستد حکام یافت
 چو کار تو از حق بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاری بر آید
 نظر در ادوات یاران همان به که بی زحمت انتظار می بر آید

قطع

بزیب و زینت و مال و متاع دینی و دوزخ میباش غره که با کس و فاخته کرد
 و از مردم خردمند نرسید که به بسیاری مال شادی کند و باندگی آن نعم خورد و چندان دهمت عالی تمام دنیا
 با اسباب و متاع آن بگاه برگی نیز در پس بطلب حصول آن خرمن عمر غریب و بر نشاید داد و در فکر
 فوت و نابودیش بیک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر لک کلمات اسوا علی ما فاکت کفر
 و لا تقوا لعلکم آتش که آگاهی یافته خشن بهمت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در
 تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بخت بر روی دل کشایند و نه بپوش
 اظهار تاسف و ملالت نمایند

قطع

گر جهانی ز دست تو برود مخورند و آن که چیزی نیست

عالمی نیز اگر بدست آید هم مشوشان که چیزی نیست

بدونیک جهان چو در گذرست در گذر از جهان که چیزی نیست

و فی الحقیقت مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره
 نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش ایل و نهال
 را در آن تصرفی نتواند بود و فائده اموال دنیوی میباداشتن توشه آخرت است و تهیه اسباب سلوک
 راه معاد که بکافراخذنا هم یغتنه یک اسبل ناگاه آید و باز دادن و دلایت روح را وقتی معین و زبانی
 معتد نباشد

بیت

باز کن از خواب ناز آن نگرش عینا که عمر می رود چون دور گل تا چشم بر هم میریزی

و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی
 ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معنوی نمایم و امر و زور تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا
 مکن مدارا متصور باشد از همه جوه وقوع خواهد یافت و هر چند بغرض محال از جانب تو آنار بی التفاتی نبطو

گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحرت ما رغبت نمائی تا ترا بدره دوستی خود در آریم و بنامی مصاحبت ما هرستن بر کن چهارم که تو باشی بمهید یا بد چه اکابر گفت اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد

بیت

هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت مضبوط و صفا بیشتر بود

بیت

و مقررست که اگر دوست نهرار باشد یکی باید شمر دو اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

دوستی را نیز اگر کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز در استانی فرو خواند و زراع سخنی چند ملائیم داد نمود آه و دید که یاران لطیف طبع و صاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدان جان مائل صحبت ایشان شد

مصرع

بیار موافق آشنائی چه خوش است

آه و در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چرخا خور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزد یک این سرچشمه که حصار امن و امان است دور مشو آه و قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نوبتی بود که بهر وقت آنجا جمع شدند و بازی کنان سرگشت گفتندی روزی زراع و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آه و بر زدند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زراع را التماس نمودند که بخشی برداشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبری برسان

بیت

صبا ز منزل جانان گذر در نیغ مدار و زو بعا شوق بیدل خبر در نیغ مدار

زراع باندا که فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلاد دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز نتوانم امید نتوان دانست و رایت نجات آه و جز بدست یاری تو نتوان افراست

مصرع

بشتاب که وقت کار در میگذرد

و کوی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز با باب کرم نتواند بود چنانچه سیلی اگر در خلایق افتد خبر پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موشن حتمی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نامیک مثلاً سرور باید باخت از آن پسלותی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را بسیار فروخته

بیت

جهان چو گشت بکام تو نامیک اندوز که عزیز نام کنو نیست حاصلی ز جهان
و هر که در نعمت او محتاجا جز اثر شرکت نباشد از زمره تو لکن محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنی
کامی گذرد نامش در جمله زندگان بر نیاید

بیت

سعدیامر دکنو نام نمیرسد هرگز مرده آنست که نامش به نگوئی نبرند
زراغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و جمیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد
سنگ پشت در آب جست و زراغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده
چون مدد هوشی بایستاد و زراغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بنید که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ
راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش بهم حاضر شد سنگ پشت
دید که آهو هر سان است و در آب مینگردد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و پاک مدار که خونی نیست آهو پیشتر
آمد سنگ پشت آواز مجائی زد و گفت

بیت

ای یار گرامی ز کجا آمده بیگانه بمباش کاشنا آمده

آهو گفت من درین صحرا تنها بودم و با ابنای جنس خود دنیا میختمی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد بزه
کرده لایق گوشه بدان گوشه بلندی امروزی پیرایه دیدم که در کین من بود و هر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود
صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیل او مرا پابست گرداند گر نجات نیابم سیدم سنگ پشت

و تو متفکر باش که همین ساعت خلاص یابی و این عقد پاکشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل
 شتابی و در همه احوال لوازم شکر گذاری لازم و موجب سپاس اری واجب است که زخمی تبین و گزندی
 بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال گنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشته ایشان درین
 سخن بودند که صیاد از دور پیداشد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهوی بکسبت و زراع پیرید و موش
 بسورخ فرو رفت و سنگ پشت هما بجا ماند صیاد بر سید و دام آهوی بریده یافت انگشت حیرت
 برندان فکر فرو گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار
 بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیق مدارک الم آهوی بسته و
 دام گسته نمی تواند کرد اما دست می بازگشتن ناموس صیادی رازیان میدارد فی الحال او را گرفت
 و در توبره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن
 که سنگ پشت بسته بند صیاد دست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و فیه و مرج فلک اشیر رسانیده می گفتند

بیت

روزی که چشم از جمالت جدا بود چند آنکه چشم کار کند اشک ما بود
 کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه صیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از
 دیدار یاری محروم مانده و از وصال گماذاری مجور گشته داند که سرگشته گان بادیه فراق را پای حیرت
 در گل ست و تنهانشینان را و یه اشتیاق را دست حسرت بردل بیت
 ترا که درو نباشد ز حال با چه تفاوت تو قدر نشنیده چو دانی که بر کناره جوی
 هر یکی از یاران علحمده داستانی فرمود میخواند و مناسب حال داستانی شور انگیز در آئینه ترتیب میداد و
 مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت
 دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی غریزان نیست عمر نازنین را عزتی

آنکه ز غم زهنش کرد و موش درنگ استاده نرد آه و آند و گفت ای برادر شفق چگونه درین و طله افتادی
و باین همه خرد و کیاست چه سان گردن ببند حیل در دادمی آه و جواب داد که در مقابل تقدیر الهی زیر کی
چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سفر منزل وقت پیراهی
بی پایان است و از قضای حیل تا سر حد قضا مسافتی سجد در میان

ما از برون در شده مغرور و صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر می کند
موش گفت راست می گویی

بیت

آنجا که قضا خیمه تفتد بریزند کس نتواند که لاف تدبیر زند

پس به بریدن بند آه موش غول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال
نمود آه و گفت ای یار من بآن آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من است که اگر صیاد برسد موش ندبای
من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و ز غم بپر و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترانه دست مقاومت
است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پائی گریز این چه تکلف است که روی چرا بد نیگونه جرات
نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه تاویل توقف نمودی و رو داد اشتهی
زندگانی که در فراق یاران گذر چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه
شمار بود

بیت

بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار روز فراق را که نه در شمع عمر

و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من در بود و بدین مقدار دوری و مباحث ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق
عمر من داده

بیت

بگویم که مرا از تو شکبائی نیست طاق روز فراق شب نهائی نیست

خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً این مکان پربان و آرام گاه دیوان ست و در بار باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد تو بره پاره پاره شده و دام گنجینه برداشت و روی بگریزد نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از ان بیابان بیرون رود دیگر بقیه العمر خیال آن صحرا پیر این ضمیر نگذرانند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آرم و شد آن دشت منع فرماید

مصراع

کاجا همیشه باد بدست ست دام را

و چون صیاد برگزید شست یاران دیگر باره جمع آمدند و فلغ و امین و مرفه و مطمئن بسبک خود باز گشتند و بعد از ان نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان را خراشید و بهین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انظام و رشته صحبت استحکام یافت

قطعه

رشته تالکیت است آنرا زوزالی بگسلد چون دو تاشد عاجز آید از بستن زان را
گل که تنها بوی آخر خشک گردوز و دماغ در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین تو نهیای هیچ قوت نایند جان و دل قوت جان را و دل را گلش کمر به گلش کمر

انیست داستان موافقت و دوستان و حکایت معاشرت و هم نشینی مصاحبان و صدق مودت دولت و ملکیت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت، و در نوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم سیرت محبتی و معاونت از چندین ورطه هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس نشیبت کرده بر سر بر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متکین شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایت تاملی بسزوا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طائفه عقلا که خلاصه عالمیان و تفاوت آدمیانند برین نوع مصداق قبیح افکنند و اساس محبتی

آخر الامر هوزن را گفت ای برادر اگر چه سخن مادر غایت فصاحت است و اشعار می که مینویسم در نهایت
بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله وزاری و گریه و بقیاری مادر حوصله او نه نشیند بحسب عهد
آن لائق تر که حیلتی اندیشیم قدیری پیشتر که میم که متضمن خلاص و تکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند
آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت را باب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت و دستان را در زمان بحبت و مشقت تحقیق توان فرمود

مرایار باید در ایام غم بشادی نیاید مرایار کم
موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون طولی مجروحی
بوی نمائی و زناغ بر پشت تو نشسته چنان فرماید که گویا قصد تو دارد و لامحال چون چشم صیاد بر تو افتد دل
بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را بارخت بر زمین نهاده روی تو را در ده گاه که نزدیک تو آید لنگان
لنگان از روی دور میرود نه بشاید که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک و را بنگا پوشغول میدارد و
طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرمگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گیرم زینده باشم
یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو وزناغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمود و صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زناغ بر گردوی در پرواز آمده قصد پیش میکند گرفتن آهو
بخود راست آورد و تو بره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند تو بره بریده سنگ پشت
را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمده نیک باند شد بر سر تو بره آمد سنگ پشت
را ندید و بندهای تو بره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که
من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند او را بگردان بند آهو و باز میار ساختن آهو خود را و شستن زناغ بر روی
و سوراخ کردن تو بره و گرفتن سنگ پشت این حرکات را بر چه محل توان کرد و دانشای این اندیشه

باب چهارم

در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و همین تا بودن از فکر حمولیه ایشان

مقدمه

رای گفت بر همین را که شنودم و استان دوستان موافق و مصاحبان لائق صادق و نتیجه اتفاق و محبتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که

بیت

هر که ایار و فادار بود غم نمود
هر که ایار نباشد دل خرم نبود
اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بد و فرقیته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید
شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم عتقاد نماید که هیچ وجه از
دشمن دوستی نیاید

بیت

ز دشمن دوستی حبتن چنانست که کمی جمع کردن آب آتش
بید پای فرمود که هر آینه مرد خردمند سخن دشمن التفات نکند و متاع رومی اند و دین ویر و شعبده او را
نخرد که دشمن و انا برای صلاح خود کمال ملاطفت بنظر میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و تلق
زرق و لطائف حیل بکار میرد و دشمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش
هر چند از دشمن ملطف و متکلف پیش بنید باید که در بدگمانی و خوشتن داری بنیزاید و چند آنچه خصم قدم ملایمت
پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چند چه اگر غفلتی در زد و در خنه کشاده گذارد و دشمن که پیوسته متر صد این حال
است ناگاه کین بکشد و تیر تدبیر همد مراد رساند و در آن حال فرصت مدارک فوت شده حسرت و ندامت

بدین قانون بنیاد نهست و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بیابان رسانند انوار فواید آن
چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعتش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چنان برکات
آن بر دوزگار صغار و کبار در رسد

نظم

هر که حق صحبت یاران شناخت	عجز اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم ست	کار که بی یار بر آید کم ست
صحبت آنکس که بصدق و وفاست	دهن او گیر که اهل وفاست
میل کسی کن که وفایت کند	جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنان دوست که جانی بود	دوستی جان ز گران بود

در گوشه خلوت متواری شدند

بیت

تین کشید اختر عالم روز لشکر شب گشت هزیمت ز روز

پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت ششخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و برکنده بحر و بحال شکسته است و ازین و شوار تر حیرات و جلادت ایشان ست و حریص بودن بر آزار و اندای ز آغا و قوت یافتن بر سکن و ما و مطلع شدن بر آرامگاه و آتشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشانرا دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کثرت دوم دست بردی پرکارتر از بار اول بنمایند و بیاران مرض هزیمت را هم از ان شربت نخست بچشانند و مکن که اگر بار دیگر بدین نوع ششخون آزند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند و درین کار تاملی نکنید و وجه مصلحت باز نموده با تفنق در دفع ایشان اندیشه مناسبت

نظم

هنوز اولین جمله دشمنست و اگر باره آغاز مکر و فنست

گر این سیل لاره نه بندد کسی خرابی پدید آید از وی بسی

ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاع از اعیان لشکر نزدیک آمد و هر اسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاعان بفضیلت رای و مروت عقل ندک و روبراستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجات بدان مندرج بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از ان ظاهر گشتی

قطع

برای روشن و فکر صواب بردندی ز روی آینه روزگار زنگ خلل

ب عقل کامل و تدبیر هست کردندی هر بشکل دوران به نیم ساعت حل

دست نگیرد و گرد کاشک سود ندارد و بدو آن رسد که از زراعت بموم رسید و انبلیم رسید که چنانچه بوده است

حکایت اول

گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمشابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بندوده اش رسیدی و دید بان و هم جز نبندان خیال پایی برگوشه بافتش نهادی بیت
کسی ندیده و فراموش مگر بچشم خمیر کسی نرفته نشیبتش مگر بیای گمان
و بران کوه پر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت

بیت

همه اوج فلک بالاش بودی همه وی زمین پهناش بودی
باغبان حکمت محض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای شریا گشته و بخش درخت تحت انبر
قرار گرفته

نظم

توانا درختی که هر شاخ او زوی نجبر با سدره المنتهما

در اوصاف و اصلها ثابت خرد خوانده و فرغها فی السما

و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زراعت بود و آن زراعتان ملکی داشتند پیر و زمام که همه ز فرمان او بودند و او امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودند می شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب شبی قدیم که میان زراعت و بوم باشد با شکر چار و سپاه خو و خوارشخون بر زراعتان زد و دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد

بیت

بازوی مردی بر آورده دست سرشمنان کرده چون خاک سپت

دران شب تا بسیار زراعتان سیم کردار را به آتش کارزار بسوخت و رفته اُقتلوه هم حلیث
و بعد از آن تیره روز گاران و دخت و طفل و منصور و منوید و مسر و از ان زرم حبت
منور و دیگر که غراب سیاه بال شب وی به آشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان

آب روان خشت زرده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فرفتنه شدن از خرم دور افتد
چشمشیر دوروی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب مکان وزیدن باشد

نظم

حذر کن ز پیکار کمت کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت با بیشتر

ملک وی بدگیری آورد و گفت تو چنانندشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود
از گزیندن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه حکمت نصرت
اول این خواری بنجد راه دادن و مولد و مسکن را پدر و در کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد

مصراع

نشاید شیر مردان را بهب ز زخمی ز جان رفتن

نظم

بصواب آن نزدیک تر که استعداد حرب بسازیم و باشکستی و ابدی هر چه تمام تر روی بجنگ آریم

اگر بر نیاریم تیغ از نیام بمردی ز ما بر نیارند نام
بخود تنگ را ره نمونی کنیم که پیش ز بونان ز بونی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین ببتیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامگار وقتی با مخدیره ملک دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام
خشم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساعنر راحت بلب مراد تواند رسانید که
پیرانه نمنا می دشمن شوق چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آن است که دید بان نبشایم و از هر جانب که
تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده ساختن پیش رویم و در کارزار
مردوار پایدار می نایم تا چهره نصرت از غبار میدان نبطد امید و آید و در عرصه نام و تنگ
خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد

مصراع

زراغان در کار با اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث با شارت ایشان شروع نمودندی و ملک اسی ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابت ایشان در گذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را العواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لائق حال بود و عده فرمود و گفت امر فرور و امتحان عقل فضل است هر چه هر یک در درج ضمیمه ذخیره داشته اید در رشته بمان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و نه نقد یک در و در الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان به بازار ظهور باید رسانید زراغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند

نظم

شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست سر دشمنان زیر پای تو پست

رای عالی درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر نور کند داوای و انسب مابندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن در لوح دانش تهنیتشاهی مفرم بود اما حکم المأمور معدود در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد

مصرع

آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشن است

ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت اسی ملک انانیا نیکه پیش از ما بوده اند حیل و این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا ببااید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی ببااید یافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب پافشاردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان نهیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند برگزیده گاه سیل خواب کرده باشد و بر روی

زمانه باتوف از دو بازمانه بساز

ملک زیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و دماغ هجر و رنج غریب بنزد یک من ستوده ترا از آنکه رشتن ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ماکتبه بوده تواضع نمودن

بیست
کی تواند گشت باز و جبره تهور اطیع چون تواند بود شمشیر آهوار اشکار
اگر او در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آنیم ایشان بدان راضی نگردند و قطع و استیصال مبادان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از دور و اشود و در آن باب بمرتب است و شرط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان نخرایج اندک از مافان نشوند علاج ماصبرست و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محوشدن نام و ننگ

بیست
مرده بودن بر زیر سنگ اندر بیکر زنده بر زیر ننگ اندر
ملک زیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیارست و برای عالم آرامی تو و ثوق بشمار

در مضیق عقدای چرخ دین و ملک را به چو رای صائبت ششگل کشای کس ندید
جز به تدبیر جای نیت مرادی کس نیافت جز بهین همت سرجمای کس ندید
تو درین باب چه رای مینرانی و از جنگ صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز با خطر جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیری نند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من

بنام نگوگرشندم رواست

وسلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بجواب کار با التفات نمایند و در نهنگام نبرد جان و مال را بقدر و قیمت شمرند

از سرگشته پایی بمیدان نه بین گوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی که بجنت وی نماید بکام دل باید شدن بمعبر که با خشم و پرو
ملک روی تو جبه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر می زند
جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منبیهان صاحب
دقوت بر کار کنیم و شخص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند مانیز قرار کار بر صلح نهاده
با اندازه طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کار زار و محنت شخون ایشان امین شده
در دیار خود بپاراییم

منظم

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کار زار
چون توان عدو را بقوت شکست بنمیت بیاید در فتنه نسبت
خواهی که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان ز بانش به بند

و ملوک را یکی از راههای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد
و خوف آن باشد که فساد و استیلائی او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتند
نقش حیلستی بر آورده که بتین خصم را بطفت باز مالد و ایشانرا از شدت رونا خلاص داده مال را سپر ملک
و ولایت گرداند چه بر بساط تجربه و کبریا آنکه نقش خصم می نشیند و او طلبیدن و در دغا صمت را با وجود آنکه قوت
دشمن زیاده بود و تند با ختن از حکم خرد و در واز پیرایه تجربه مجبور باشد

مصرع

فکری مرا چه وقع بود پیش رای تو خرمه را چه قدر نیز دیک جوهری
اما چون ملک مرادین هم بغیر مشاورت مغرر گردانید و شرف مصلحت بینی از زانی داشت میخواستیم که بعضی را در
خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکر می توانم توضیح و ندل را نیز کاره ام قبول حسنه
و تحمل عاری را که پیران مابدان تن در داده اند گردن ننهم

بیت

خشم را گردن ننهم بی اعتباری آورد مردن اولی ترک در بی اعتباری بستین
مردمند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نخود بالند عاری بدو لاحق خواهد شد
کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهند

مصرع

نکونار و لا عار که مردن به زبند نامی
و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن زربونی در دهد در پای بلا بر و کشاده گردد و در طریق
چاره اندیشی بروی بسته شود

بیت

همت بلند دار زربونی مکن که خرج هر جاز بون ترسیت بر و چیره تر بود
و باقی فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس
فائده مشاورت آنست که هر کس از ارباب حسد سخنی گوید باشد که تیر فکری از ایشان بر همت مراد آید و
بزرگان گفتند مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در همی شروع نمایند مداخل
و مخارج آن به نیکوتر و جوی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار لغو و بخل فرما خواهد پیوست
چنانچه حکیم گوید

نظم

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فزنانگان رای و تدبیر خواه
شود رای نیکوتر از دستگیر بجای که ضائع بود تیغ و تیر
پس مصلحت در آنکه سخن را حواله غلبت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر استشاری نمون باشد

پشتی ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم برای اعیان و دیدم و ایشان حالانیر متعین
 مانخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل خرم هستند و صاحب خرم از دشمن هیچ حال این نباشد
 زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فروگیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که
 معاودت نماید و هنگام نهرمیت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست
 که مگر می و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است
 و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد
 که از جنگ بهر بهر چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات است و آنرا عوض بدینداید بیت

اگر پیل دوری و گر شیر جنگ بد نزدیک من صلح بهتر که جنگ

ملک گفت اگر جنگ را اگر ایت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب
 آن بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را برای صائب تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بجز این فائز
 بسیار و خدم و حشم بشمار میسر نشود

بیت

بشمیری کی تا صد توان کشت برای لشکری را بشکنی پشت

و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتى نور خرد و کمال
 روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را باده جوهری حاصل آید و مانند ابر که برای ناصحان امانت گذار
 مقبول القول است طهارت جوید بکفر فرصتی آنچه از مساعدت نجات و موافقت سعادت بدور رسیده باشد
 ضائع و متفرق شود و هر که از میان عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و آثار خود ساز و اقبال
 او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امر وزیر بجهت که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی نظم

ای در پناه عمت تو ملک هنروری وی پر توی ز رای تو خورشید خاوری

تدبیر صائب تو باندیش صواب تمیید داده قاعده داد گستر

که مخالف صوب رستی تواند وزید و از همیت سنان جانستان صاعقه کردارش آفتاب قوت آن شد
که بر روی خاک کج تواند رفت

جهانرا خلعت امن آنچنان داد که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سی گناه فراموش کرده تیر اندازی آه
و این پادشاه دوشوکت در حریم حرمت و پرده عشرت مجبوره داشت که زلف شبر نگش در درازی
شب یلدار آمد دادی و روی جان بخشش بحال حسن از مشب چارده سبق بردی ز راه شب نده داد
اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر ویش گریبان خرقه پر مهر چاک زدی

بیدین همایون به بالا بلند بابر و کمانش بگیسو کند
چو سروی که پید کند در چمن ز گیسو نبفت ز عارض سمن
ملک را بان نازنین و لبستکی بود که مشاهد جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و لبش
را سرایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طار
دلارام نقد شکبائی از حبیبش در ربودی

من نه با اختیار خود میرم از قفای او گیسو چون کمنند او میکشد کم کشان کشان
و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دامن زلف دلا و نیز میدید کمان ابر و راتا با گوش کشیده
خندگ غمزه برده ف سینش میکشاد و ساعت بساعت بکشمهای زرگین و عشوهای شیرین
بندی دیگر پیاپی دلش می نهاد

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
و از آنجا که استغنائی حسن باشد بجز عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز منحرف میست

و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند
فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایچیان و رسولان و توجه دانی که
درین محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بمحض رساند و ایشان
در مبادی و خواتیم آن تا ملات بسز کرده رخنه می افتند و تیر تدبیر باز رسیدن بنشان آرد
قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک را حاضران را دوستی و رفیق باشد و مکن که از
ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بمفصیل باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تدبیرات در افواه و لسان
افتاده بگوش و دست و دشمن رسد و از اینجا است که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند

بسیار گفته است آن مرد شیار که اگر سرایت سر را نگهدار
و هر که سر خود را بادیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آورد عاقبت الامر پشیمان گردد و وندست
سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی کرنی الحقیقه
معمداً پادشاه باشد و قوف یا بدخللهای کلی از آن متصور است

بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه
کشمیه سبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهر یاری محض بی اختیاری
افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود و پیر و پیر رسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

کار شناس گفت آورده اند که در شهر کشمیه پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و
کند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آتشش با دراز هره آن نبو

مصرع

دشمن من اندر تعجیل نمودن با خرم و عاقبت اندیشی راست نمی آید

صبر بستر مرد را از هر چه هست

پس آن صورت را نادیده گذشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود پیاپی دشت و شب را
بروشنایی شمع جمال دل را بر روز رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش اضطراب میسوختپادشاه و عاشق و مست زن سان لبر چون تواند دید او را ملقت با دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافروخت و شاه پستیاگان

حجاب ظلمت از پیشانی او ان صنفه سپهر دنیاگون برداشت

چو از دهمای سر صبح تمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام
عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تنق بنمود ویدارپادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیه از خواهان را بخود فیصل داد
شمر که با عدل آشنا باشد سایه رحمت خدا باشدبعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات با پر داخت و با وزیر یک مدار ملک بر و بود خلوتی ساخت جلاد
خشم به الغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاورت او ایشانرا شربت سیاست بچشانند
و کارهای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضارسان عاقبت جانب خشم
غالب آمده شمر از مکنون خشمی با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست و وزیر تقبل
ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده غریمت بر ملاک آن شخص تصمیم یافت و مقرر شد
که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل موجود گرداب عدم بگنجد و بروحی که خیر شاه و وزیر ندانند
این کار پیاپی ان رسانت تا پرده بدنامی دریده و شسته ناموس بریده گردد

بیت

کارهای انجمن آن به که نهانی بود آشکارا اگر کنی آخرتیشمائی بود

و کند دلربایی در گردن شوریدگان بسیاران هوس می انداخت و با خرد کار با جوانی زیبا طلعت از
ملازمان پادشاه و پسرهای نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر سرب آب حیات رسیده بود
و بنفشه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوشه درمیده

بیت

بگره لعل لب او دمیده سبزه خط چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه
سروکاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلیات عشق در افتاده بر جریده هالشی از دفتر صبر رقی و صدفی
روزگار شل ز اثر حیات رقی نماند

بیت

هر که عشق آختاشد حجت جان بر نتافت در پرورد محبت بار در مان بر نتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق کجشم و ابرو سوال و جواب بودی و بشارت و کنایت گفت شنید نمودی
روزی پادشاه بر بند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان افزای محبوب بسته و آن جوان نجمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگارست و از صفی
رخسارش رقم فی الحسین تطویر مطالع می نمودن غافل از آنکه ملک و می نگرد در جوان نگاه کرد و از
لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بطهور رسانید

مصرع

بزن بچنده و دامان عیشم پر شکر گردان

جوان نیز در برابر آن بگوشت چشم جاد و دوش کز شمع که نه از شور در عالم فکندی ظاهر فرمود
نرگس بازنده او نیم باز نیمی از و غمزه دگر نیم ناز

بیت

پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دل بستگی ایشان دانسته
بیکبارگی دل از محبت دلا رام بهدشت

بیت

ایل تحقیق بر آنند که بتوان خود از دختی که بر دسایه سیاه دگری
پس بان خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد و درمی نماید در دفع این وتن که فی الحقیقت

و همت بلند و خاطر راجبند راز خود افشا نتوانند کرد دیگر آن که سپایه از دست و تر و تعقل حشود
از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بیت

چون نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چسب رنجی که از نادگیری افشاند
کار شناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشای سفت یکی دیگر
از حاضران آن محفل زبان اعتراض بکشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت
و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته
و شأ و دهک فی الکاف و دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شرفی نباید نمود

بیت

بنای کار خود را بر مشاورت نهی نهی شرح گذاری نه داد عقل نهی
و نص کلام الهی که پیغمبر گزیده خود را مشاورت با ملازمان عبده نبوت امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت
سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود

بیت

شد پیغمبر مشورت مامور توجرازین طریقه باشی دور
کار شناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر اصلواته الله علیه مشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر
دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلواته والسلام که بوحی الهی مؤید است بعون عتبه
پادشاهی فرین آئینه البیت جهان نامی که حقائق اشیا در فطاه و موضوع مینماید بلکه برای همین منافع
مشاورت و تقریر فوائد آنست که عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رانی
و خود پسندی بجانب تدبیر و تامل گر ایند و عقول ضعیف خود را بهر عقلی دیگر تقویت نمایند
چنانچه نور چراغ که باده روغن متعاف میگردد و در فرغ آتش که بهر دهنیم تمزاید می پذیرد و از
سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن محسنی بوضوح انجامید که انچه مشورت
حاصل آید و رای بران مترا گردید پنهان باید داشت چه گمان سر و فاضای مافی الضمیر و فائده کله را

وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوگمین و پریشان حال یافت سبب آن پرسیده
چنین معلوم شد که دختر امرور در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده
و در میان استران و همسران با او خواری بسیار نموده و وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر
دختر فرستاده

برید با دصبا دو شتم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتی آورد
غم مخور که درین دوسه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تأکید اینحال از حقیقت هم
سوال کرد وزیر شمه از اینچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود و دختر
بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم
بعذرخواهی و دلدادری او آمده بود چون مقدمه عزت نمید کرد و دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک
بی موجب مرا رنجانید اما عنقریب بسزا جزا خواهد رسید
نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر مصرع

خادم نیز اظهار بشاشت و محبت نموده پرسید که این سخن از کجای گوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار
او خلاصی رو نماید و دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان ام
و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کمای حال با او در میان آورد و خادم بزور بازگشت خاتون
را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را خوا
نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینه حیاتش را بعنقراب عدم انداختند و بسبب
آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات
افتاد و فائده این مثل آنست که اگر ملوک با وزیر را مشاورت نمایند و از تجربه و گویاست ایشان فائده
گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فریزدانی و تائید آسمانی

ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار چه نوع باید و از که شاید کار شناس جواب داد که اسرار ملوک را در جاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید که گویند یا خود محرم آن نمی تواند بود و تکلیف که با دیگری از آن رفرمی توان گفت و بر برگردی درین معنی گفته است

اینچه ناگفتنی است و در دل خویش و در پنهان بدان مثابه کمال
اگرش مدتی زبان طلبد نتواند که سازش حاصل
و برخی دیگر آنست که دوتن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی آنست که کسی را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جا نیز است اما سری که در باب قضیه بومان بخاطر گذر شسته خبر چهار گوش و دوسر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کار شناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت مرقدیم الا یام زاعی کلمه گفت بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح محاصرت افکندند و امر فرزان نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه مارا امیری و پیشوائی باید تا در سواخ امور بوی رجوع نمایم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقمی را بر نام کی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکشید تا نوبت بیوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه مارا امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت و باز دهند چون در نیت مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه

متضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته هر مہمی کہ نپہان سازند زودتر بہ نخل حہیوند و اشارت
استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بمعنی ایامی نموده دوم آنکہ اگر آن تدبیر موافق تقدیر
نباشد و آنچه در ضمیر است از قوہ فعل نیاید باری شہادت اعدا و منقصت عیب جوہان بران
مترتب نگردد

آنکہ اصل تو میسر شود چندان نیست کہ رقیبان زیر طعن زبان بکشانند
پیر و گرفت ای ناصح مہربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام است و از جبہ یوز را و
مدبران کہ برین درگاہ ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدارم اینچہ از روی نصیحت و ہواداری
بخاطر رسد در اطہار آن بتقصیر از خود راضی مہاش کار شناس خدمت کرد و گفت

ای در پناہ عدل تو آسودہ چشم و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان
بر ہم خدمتگاری واجب است کہ چون محض دومی تدبیری اندیشد اینچہ بصواب نزدیک تر بنید باز نماید
و اگر غریبت او را بخطائی مقترن یا بدو جہ فساد آنرا روشن ساختہ بہم را آخن راند و تا استقامت کلی
در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و ہر مشیری کہ جانبی لی نعمت فرو گذارستہ حق مشاورت
نگاہ ندارد و شہ طمانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با و نہ
بایک داشت و ہر گاہ کہ پادشاہ اسرار خود را بدین نسق غریزہ مستور دارد و وزیر کافی و مشیری امین
و معتد بہ است آرد و مکافات نیکو کاران در شہر رعیت شہریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بکردار
بہذہب جہان داری لازم شناسد غالب آنست کہ ملک و پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست
حوادث زمانہ مواہب بخت را از وی بزودی نخواہد بود

نظم

تا توانی بدین و داد گرامی تا بود ملک ازین دو پای پیاپی
عالم آسودہ کن نعت وجود تا تو خوش باشی و خدا خوش شود

بر احوال و غالب است و تنگ و ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه ناصواب در گذرید و بنای
کار بر حکمت و کفایت نمید و همت را بقانون خود و ضبط آری و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب
دانیده تلبیو بسته مفرجه الحال و فارغ البال گذرانید و شمار اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل
و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتیکه ساخت شود و هر همی و حادثه که
واقع گردد و برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر
درست شتری عظیم از قوم خود منفع گردانید و مرغان پر سیند که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از خبر ائزیر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب زیستان مرمت
قطره در کام تشنه لبان همد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه را چون چشم سخت دلان بی هم ساخت زباها
چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیشکش غیش نیالیدند ملک مثال
داد تا ز برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آورند پیلان از اطراف
و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القم خواندندی و پارسیان چشمه را
گفتندی چاهی شرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله چشمه و لشکران به آب خوردن سو
آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چپ بجای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان
رحمت میر رسید هر که ام را که پیل پایی بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت
و ماشی دیدی که مال آنرا خرچ و جوع بعرض فنا تا ویلی نشایستی کرد

بیت

آهسته آن بجانب میدان که میشود سر بازیرستم سمند تو پایمال

مصع

بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفت گشتند

بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصوصیت و جدال کشید بعضی به هواداری بوم لوامی متصب می افروختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند قصه قرار بر آن افتاد که دیگری را که در آن مجمع دخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح مزاع بر اندازند قصار از اغانی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگری آنکه او نیز از جنس است و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه پذیرد پس چون زراع بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند زراع جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب یاالت و حکومت چه نسبت است آن رشت دیدار را با زینت اختیار و اقتدار چه کار

بلیت

ای مجلس عرصه سیمین نه جولا نگهت عرض خود می بری و رحمت مایه داری
 باز بلند پرواز را که بالنس طائر در بلند می مرتبه لاف برابری میزند چافتاده است و طاؤس زیبا همیئت رعنا
 صورت را که بوستان زیب و جمال نبر نیت پروبال و می آراسته گردیده شده همای هالون فال که سایه
 دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فروسکوه که عقبات کوه از صدای
 بال اقبال و جناح بنجاحش در لرزه افتد چه را ناپید است اگر تمامی مرغان نامدار پلاک شدند بی ضعیف
 حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملار و زکار گذرانیدندی و تنگ
 متابعت بوم و عارطا و عت و را بخود راه ندادندی که او با وجود منطری که عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو
 غالب است صفت تکبر نیز فرو نمی گذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که نص و جَعَلْنَا اللَّهَ كَاد
 مَعَاشًا سَر مایه باز از معیشت است محبوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپرازد و جَعَلْنَا
 سِرَّ الْجَاوِهَا چرخ جهان تاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوار تر آنکه حدت و خفت

ببار کی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورد و توانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چنانکه از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مرد شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و توقیعت یابند و حکام دین باب تا کی بسیار کرده اند و مبالغه بشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال ملوک قدیم اکثر حکما بر رسالت فرستادندی و اسکندر ذو القهرین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود بر رسالت رفتی و گفتی

بیت

نظم	پیام خود بپای خود گذارند	هنر برانی که شیران شکارند
	و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده	
	فرستاده باید که دانا بود	
	از و هر چه پرسند گوید جواب	
	سخنهای خویش آشکارا کند	
	بساکس که از یک حدیث درشت	
	میکند دیگر از گفت و بپسند	
	بگفتن دلیل و توانا بود	
	بنوعی که باشد طریق صواب	
	بدان سالک مجلس تقاضا کند	
	بهم زد جهانی و خصلتی بکشت	
	میان دو ضد طرح یاری فکند	

به روز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر چه پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اہتمام نظام دہمن آنرا از لور روزگار خود ساخته و پیرایہ افتخار و سرمایہ استظهار خود شناخته در هر چه سازم و بپردازم از آن قانون انحراف نکویم و بہمان دستور العمل کار با پایان برم ملک گفت ای بہر روز بہترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت

که زید اگر بدینسان دوسه بار خواهی آمد
روزی دیگر با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و
هر تخت نشین از بهر داد و ادون ست نه برای شاد زیستن
بیت

از آن آمدی بر سر این سریر که افتادگان را شوی دستگیر
داد مایه و انصاف ما از پیلان بستان در پنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت
باز آیند و یعنی چند را که نیم شتم از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پای بسپارند
یکبار خنودی و دولت عقل و هوش این بار جان بیکر که مستی و دگر نماند
ملک گفت این جزئی کاریست که سر سری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی
دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای غریمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق
مقبلان خردمند نیست
بیت

هر که را دانش ست بسیاری نکند بی مشاورت کاری
و در میان خرگوشان نیز هوشی بود که او را بهر روز خوانند و مردم او را بنور خرد و کمال فهم و صفای ذهن
حسن تدبیر معتقد بودند و چون دید که ملک دلبستگی این مهم دار و پیش آمد و گفت
شاهان غم غریمت بیچاره میخوری اینست رسم و قاعده دادگری
از حال یکسان نظر لطف امدار کجای تخت و دولت اقبال بخوری
اگر ملک مصلحت بیند هر سالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم بیند
و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبیهی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار
تو بسیار دیده و شنیده ام
بیت

سکه کار تو این بس کار مودم بار ما
بر محک امتحان نقد تو بخش یا نعم

بیت

بزیر پای تغلب ایشان بی سرگرد و غباری ازین رهگذر بچهره جباری ایشان نخواهشست
 تراز حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بهیر و صبا چه غم دارد
 صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محصل قبول افتد فوالم را دو اگر افسوس
 من در ایشان کارگر نیاید باری جان سلامت بپرسم پس بر بلند ی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز
 داد و گفت من فرستاده ماهیم و بر رسول در هر چه گوید و شنود عرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ
 و سخن اگر چه بی محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف
 نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر با از شب است و نائب شهر یار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد
 و پیغام او بگوش بپوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک
 پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهر فرگفت ماه میگوید که هر که
 خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبب خود مغرور گردد و نخواهد که
 زیر دستمان را بجز و ستم در پای آورد و نه صورت بر فیضحت او دلالت کند و این صفت او را در
 ورطه هلاک افکند

نظم

تخم نگر منفشان سینه را	جای مده در دل خود کینه را
چند نهی بر فرس جور زین	تیز مران کین بنماند چنین
تا گشت این آب ز سر بگذرد	تا وک چرخ ز سر بگذرد
عاقبت این کار در گون شود	کار تو از دست تو بیرون شود

تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم راجع می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صد ذوال و انتقال
 حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجام میدهد که قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و
 از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده آیا توندانسته که عقاب تیر پر اگر بالای چشمه من بیرون

آنست که تنبغ زبان مانند شمشیر آبدار به تنبری و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملائمت صبر فحاش
 وی ظاهر و لالچ و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی با هر دو واضح بود بهر نحی که از مطلع آن در شتی مفهوم گردد
 باید که مقطعش نبرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه بهیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه تلاش
 از روی انس و سکونت بحر فی هم انگیزد نکته و لا و نیز انجامد

بمیت

لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد
 حاصل الامر آنکه سخن رسولی بیکه تنبی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق
 بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرغی دارد تا هم جانب ناموس
 جهاندار می و شکوه شهر یاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکتون ضمیمه ایشان معلوم فرموده و حکیم
 در باب سالت و صایا فرمودن تحصیل حاصل است

مصراع

فادرسل حکیم او لا توصه

پس بهر وزیر طاعت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده
 پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه
 بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد

بمیت

چون نافه کشادگیسوشام مه جلوه کنان برآمد از بام

بدان هنگام که هرگز ماه بدائرة نصف النهار نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساطا غبر متکثرت
 و روی زمین بجال جهان آرای آن شمع زاویه تهیدستان روشن شد بهر وزیر روی بجزیره پیلان نهاد
 و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگران مرا بیم جان و خطر هلاک است و هر چه دراز
 جانب ایشان قصد می نمود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان
 نباید کرد و بجهت آنکه ایشانرا از رعایت نخوت و عظمت پر دای فقیان و شکستگان نیست و اگر نیز در مانده

سینه را که تیره گشت ز غدر اندر هیچ روشنائی نیست
 بیوفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست
 و ملوک سایه آفریدگار باشند عزتشان و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور نگردد و جز در ظلال
 احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در همداد من امان وجود دیگر در بلکه خیمه آسمان چن بستن ل
 که بالعدل قامت السموات افراشته نیست
 عدل از نه همت سسی نمودی این گنبد آنگون نبود سی
 چون اهل زمین را رشته امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل احسان
 که منظر آن خلوک زمانند از یکدیگر گریسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون
 قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بوده و جفا کار و باریعت مهر
 و زنده قهر آئینه سینه از رنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدا
 و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک تیهور رسید از گریه روزه دار مرغان
 پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

زاع گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار
 قاعده محبت با یکدیگر تکیه می تمام یافت و مر پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات
 فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او در از گشتید خیا نچه گمان
 بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک
 به یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم
 مصرع

صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الشور از مرغزار سپهر بیده تصرف در و نگر و سماک برامج بسنان
سطوت چشمش بدوزد

نظم

دیو کاینجا رسید سزید مرغ کاینجا پرید پرنبد

نزد جزبه بدرت بیرون از هوا وزین او گردون

ومن از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بی کار خود شستی و ازین نوع جرأت
اعراض نمودی فبما والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت
بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مر بینی و من بعد در حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان را
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهر زور گفت ای ملک
قدری آب بردار و روی راشسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترجم آمده از تو راضی گردد و پیل
خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش به آب رسید و حرکتی در آب پیدا نمود و پیل را چنان نمود که
ماه می جنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر بد آنچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهر فر گفت آری زود تر
سجده کن تا قرار گیر و پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس نیجا نیاید و پیلان را
بحوالی آن چشمه نیار و بهر وزیر بشاه بر دو خرگوشان امین شدند و بدان حیل بلائی چنان از ایشان
منذفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شمار میر کی باید که پیش می باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند
پیوست و اگر در نیوقت عاقلی زیرک ستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاه بر نام بوم کشیده شدی
و شمار آگاه کردی که شامت شوم و در انجود راه ندیدید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست
مگر و خدایت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر یا دشما مانرا چون عن در و بد قولی و
مکر و بیوفائی نیست

نظم

هر که بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی نیست

روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین المصنوعین مشاهده نمایم چنانکه صائم الدهر را چشمم بر ایشان افتاد
بر پای راست ایستاده روی بحجاب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور
دراز در پیوست و بتانی هر چه تمامتر تعدیل ارکان میکوشید

قطعه

کلید در دروغ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز

چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کا

تیموار کردار او متعجب کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحتی متواضعانه
بجا آورده التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصوصت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند
گریه بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک تیهو صورت دعوی خود
بعرض رسانیدند گریه گفت ای جوان پیری من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته
گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار
جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب
که سر اسباب قوت و تاب است بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده

نظم

آه که ایام جوانی گذشت عمر بدان گونه که دانی گذشت

داعیه گم گشت و ندامت فزون رفت ز سر باد رعونت برون

نزد کتیر آئید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف
شده حکم تو انکم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شمار اربعه حقیقی دوستانه نوازش می نمایم و موغظه که مصلحت
بین مونیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم

بیت

گرامر در گفتار من نشنوید مباد که فردا پشیمان نشوید

اگر گوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی ابشما

یکی چون رود دیگر آید بجای

یک چندی بر نیخال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند گشت کبک باز آمد چون دیگر بجای
خویش دید آغاز محاسن کرده گفت جای من بهر دوازده منزل من خالی کن تبه جواب داد که حالا خانه در
قبضه تصرف نیست صاحب قبضه اگر حتی داری در اثبات آن باید که کشید کبک گفت تصرف تو نصیب
و تغلب است من در نیباب مجتهدا و سنده دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش
فتنه افروخت و عالم تعصب و ستیزه افروخت تر میشد و چند آنچه من طریق مصالحه را چلهای انجمن بجائی نرسید
مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم عدل نمایند که سخن بهر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی
ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گریه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روزه دارد
و اوقات شب را بطاعت گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سر بر خورشید و پیشگاه ایوان و السَّمَاء
بَنَیْنَاهُمَا می نوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعاع سلطان شب و رضای کلاک در ضفد ششاهامی گستراند
نفس نفیس خود را در بوی ریاضت آتش جوع میگذارد و از مزه گامیکه مواکب کوکب و سپاه نجوم ثواب
در میدان سپهر جولان می آیند تا وقتیکه فرشان قدرت بواسطه تفدیل صبح عالم رای که از مطلع افق
فوزان غده آثار طلیعه آفتاب جهان تاب بساکنان اقطار زمین می نمایند شمع و اربعه طاعت ایستاده
و از سوز محبت و شعله عشق در گذر آمده اشک می بارد

بآب دیده دست از کون شسته ز کنج فتنه گنج فیض حسته

زده بر هر دو عالم پشت پائی ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصورت و اندای حیوان و مرغین خون ایشان از روشل و دور قاضی از و عادل
نباشند و حالیکه میان مابراستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار را بفیصل رساند
هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواهم که گریه روزه دار را که از لولای

جاهل ست و غافل ست از حال شان چون رود در خون شان و مال شان
گفت خصمان عالم اند و عسلی جاهلی تو لیک شمع ملتی
ز آنکه تو علت نداری در میان نور شد بجعلتی در دیدگان
وان و عالم را غرض شان کور کرد علم شان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد بهر پوشیده شد صد حجاب زد دل بسوی دیده شد
تا تو رشوت نستی بنیستند چون طمع کردی اسیر و بنده
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار
و بجهل الله که زنگار غرض آئینه دل مصفا می ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعل رشوت دیده دیانت تو
خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر مادر آری و هر که از حکم شرع گردن کشد
موکل عقوبت را بر سر وی گماری

هر که گردن کشد از حکم تو سر بردار هر که گردن کشد از حکم تو سر بردار
گریه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که
صاحب حق در حقیقت غالب ست و اگر چه نظام هر دعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مجزول
و مغلوب ست هر چند بصورت برو فوق مراد او حکم رود که *إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ ذَهُوًّا* آنچه نیکو گفته است قلنوی
گرامر وزیر من دوانی سمند بفردا چسان بگسلانی کمند
بصورت تغلب کنی بگری بمعنی ننگه کن که بس اتبری
و من شمارا میگویم که کردار نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بنیای ابر تا بستان و نمر بهت گاستان
زود زوال ست اعتماد کنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس غریز خود
داسته هر چه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید

مصرع

وصل گردد و اگر با کرده از مضمون آن تجاوز نماید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش
معذور باشم

من آنچه شرط نصیحت بود بجا آورم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی
صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نوزید و بدان متاع دنیا که روی در معرض
فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست
آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت که ای حاکم عادل اگر مردمان را همت
در طلب حق مقصور بود می و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بحاکمه و تصدیق
حکام نمی بود و رسم رافعه و مدافعه و سوگند و بنیة از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دید هر یک
از مدعی و مدعا علیه بر مدعوض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آمد لاجرم بیک چشم
دلش کج محل الجواب هر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینه دیده افونته مسته محتاج می باشد تا جمال
صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر بسیل حکایتی در سلک
نظم کشیده که بر پر سید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

مثنوی

کبک گفت

آن کی گفتش که این گریه چیست	قاضی نه نشانند و میگزیست
وقت شادی و مبارکبادت	آن نه وقت گریه و فزایدت
در میان آن دو عالم جا بلی	گفت چون حکم را ندید لی
قاضی سکین چه دانند زان و نبند	آن دو خصم از واقعه خود عالم اند

نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بد آنکه اگر درختی را بر بند از پنج او شاخی بچید و نشو و نما یافته بقدر اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بازه جفا بریده شد مطلقاً رستن شاخ و فغان پنج او متصور نباشد و اگر بشیر حراحتی افتد علاج پذیرد و مگر هم الیام مییابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مریخم و فرامیاید مصرع
ولا یسلنا صها صوح اللسان

قطعه

جرحتی که تنبغ زبان رسد بدلی بهیچ مریخم راحت نگو خواهد شد
میان تو و آن کز زبان زردی زخمش بغیر صحبت سنگ سبب نخواهد شد
پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیر که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید
مصرع

تیر که او بردل زند پیکان نمی آید بیرون
و هر چه از و مضرتی توان تصور کرد بخیر می گیر منفع گوید مگر گویی که دفع آن بهیچ چیز در حیر امکان نیاید مثلاً
آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعله حقد باب ترفعت دریا فرو نشیند
و هر اگر چه کشنده است ضرر آنرا تیر پاک از بدن بیرون توان برد و هر کینه بهیچ تیراکی از دل بیرون نرود و بعد
ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که پنج او قلع تیر می رسیده و شاخ او از
اوج تیرا گذشته
قطعه

نهال کینه که در سینه ها نشاند شود مقررست معین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بذاق دل کسی مر ساد
بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت ز غار گفته خویش لشیان شده و اندیشه دور و

بر کسی پسند آنچه از خویش آید ناپسند

ازین مخطومده و افسون برایشان میدید تا با او الفت گرفتند و بمن و فایع بی اعراض و احترام
پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را گرفت و بطنج محده را از گوشت لذت ایشان برگ و نوایی ارزانی داشت
و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمل طاهر گشت و این مثل برای
آن آوردم تا معلوم شود که بر عذار بد کردار اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدیر پیشه نفاق اندیشه همین
مزاج دارد و معائب او بی نهایت و مقایح او بی نهایت است و انیقدر که بجز تفریر در آمده قطره اسیت
از دریای سبکی آن و ذره نسبت نه سپهر گردان

گر صد هزار قرن کنم وصف بشکی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی

و بهاد که شما این کار اختیار کرده اورا بسر سیلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون اورسد
بی شبیه پهرستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایتخت حکومت بی پای نامبارک او
سوده گردد که شیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر
او ناقابل است اثر تربیت شما ضائع خواهد شد

گوهر پاک بیاید که شود قابل فصیح زانکه هر سنگ فکوحی در و مچان شود

مرغان بعد از استماع این سخنان سیکبار از ان کار ابا نموده غریمت متابعت بوم فسح کردند و آن خاکسار
پریشان روزگار در گوشه اذیت و تحیر و متاسف مانده زانرا گفت که اسی سیاه روی بی شرم حجاب حیا
از پیش برداشته انیمه خواری بمن رو داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد
و حشمتی انجمنی که دور روزگار صد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروخته که آب محیط
سپهر شعله آنرا فرو نتوان نشانند

مصرع

رو ددل و نرو و صورت بجای تو از دل

نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه غریمت برگفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی گفتی

سخن راست ناسنجیده گفتم در ناسقتنی بود این که سقتم
چون بی اشارت ناصحان عاقل مشاورت خود مندان کامل درین باب شمر دمی نمودم و بر بدیهه کلمه
چند وحشت آمیز خصوصت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شمر این معدود کردم و بنادانی و جهالت
و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثر صفا بسیار گوی بهیوده گوی باشد و
با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم سخن توان کرد حکما گویند سخن بدر اجماع از ایشان
فروتری شمرند و زبان بستگان را از یهوده گویان نیکوتر میدانند

بهائم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر
چوم دم سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهائم خموش
خدر کن ز نادان نه مرده گوی چو دانا کی گوی و پرورده گوی
القصة نراع پاره بطیید و با خویشتن ازین نوع عتابا کرد و به پرید این بود مقدمات عداوت میان ما
و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خرمندان
مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول
به مرتبه کمال است

صحبت یکان بود مانند مشک کز نیش مغز جان یا بد اثر
فعل شان باشد سومی دانش لیل قول شان باشد حکمت راهبر
و بعد ماکه خانه دل من از صیراع سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک هم لشکریان ماکه پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه

در از افتاد با خود میگفت که عجب کاری نداشت پیش گرفته برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جفاجوی اینگونه مرا با صیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر
نبودم آخر این مرغان زیرک معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر
می شناختند لیکن از روی خود در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشه کردند و مضمون
من صمت بخارا کار بستند و زبانرا بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا با بازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه
هنگامه گیران است و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صفت کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام
بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن است

نظم

چون زبان شیوه سخن وزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد

تیغ را چون بقصد جان کردند رست بر صورت زبان کردند

و دشوار تر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بی شک حقد و کینه بران زیادت باشد و دشمنان
هر سخنی تا شایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خرمند اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باینکه
تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشود و تکیه بر جدت و شوکت خود نموده دشمنان را نگیری نکنند چه هر که
تربایق مجرب النوع دارد و مادر حوزه تصرف دارد و نشاناید که به امید آن بر خود زن بهر بلا اهل اقدام نماید بیت
هر چند که تربایق بدست است ترا زنها که تا زهر بلا اهل نخوری

و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجع است و فریت کردار بر گفتار ثابت است اثر فعل نیکو در عاقبت کار نا ظاهر
گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کردنها را بحسن عبارت
می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بدمت
و ملامت انجامد و نتیجه قون سبیل خیر حسرت و ندامت نباشد و من راجع قول قاصر فعلم که در خواهم کار را
تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خردم و فرق حال مرا فرین دشتی و مرا از خزانه بی گزافه عقل

این سگ شبانان است دیگری میگفت این سگ پاسبانان است یکی دیگری طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا ترسیت کند و بنواز و هر یک از مکاران بدین منطافسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میسراندند

چشمش روشن شده روزه نخورده افسو دگر دل میبرد از عاشقان هر یک بقانونی دگر از بسیاری این سخنان شکلی در دل زاهد پیدا آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و بچشم ندی سگ را در نظر من گو سفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی یالغ روم و زری که به بهای گو سفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بچاره از غایت سادگی گو سفند را بگذاشت و عقوبت فروشنده روان شد و انجماعت ویرا گرفت بخانه بردند و مجال نداده فی الحال فوج کردند و زاهد مسکین را بسبب آن حیل گو سفند از دست برفت و زاهد دست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حلیت پیش باید گرفت که خبر بخدرو مکر بر ایشان دست نیابیم

چون بقوت حریف خصم نه حیل و مکر را ز دست مده
که بحلیت کسان قوت را میتوانی که بگلانی زه

ملک پیر و زگفت بیارتا چه داری کار شناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کسی که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرااید تا پدر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای مایر شانه های وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر و دود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیل در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز برداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرا کود و تمام خشم منتظر بودند

اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاسیان چه فکر کرده
 بتیر تو آنجی که همسرم دارد صد کار فرو بسته بیکدم سازد
 کار شناس زبان سپاس بکشد و گفت
 بیت

شما بجهان مطیع و فلک یاور تو باد نصرت دو سپه پیشه و لشکر تو باد
 آنچه در رای روشن رای بموقت عرض رسانیدند از جنگ صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام
 پسندیده من نیست و امید میدارم که نوعی از حیل و مکر فرجی و مخبرجی پدید آید که بسیار کس شبیه حیل و
 مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای بکار برده و امثال آن ساخته نگردد و مکر و فریب پیش برده اند چنانچه
 طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بجای بیرون آوردند ملک رسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که زاهدی متواری از بهر قربان گوسفندی فریب بخرد و سنی در گردن او کرده بجانب صومعه
 خود میکشد در راه طائفه طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع بکشاند و کم کم و فریب بر بستند و
 در راه زاهد ایستادند و مکاران گرگانی را قوت سعی در حرکت آورده نمی توانستند که پلنگ روی بروی
 آن شکار را بچنگ آورند لاجرم رو باه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از
 تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیل قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب ده
 گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از گجامی آری و دیگری
 بدو بگذشت و گفت این سگ را گجامی سری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر غریمت شکار داری که
 سگ بدست گرفت یاری دیگر از عقب بر رسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده
 و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی شیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلام بودند یکی میگفت

مضطرب شده به طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی
 آواز او شنیده خبر ملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی
 آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر بازگفت و منصب وزارت و
 قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که ز راغان
 کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید
 که تو وزیر ملک ز راغان و صاحب سر و تشار و مومن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفتی
 و بگداخته گشته ای این حقوقت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان
 بحال و قیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه
 بیکبار در عرض عدم افتاد

بی فرود بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
 شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیر و زربعد از شیخون شما وزیر را را بخواند و از
 هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید و فرمود که چاره این صورت که افتاده
 باز نمائی و در دفع این غائله حیل پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت
 ایشان در جنگ نیادت از جلاوت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و
 دیگر آنکه غنان تو سن دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایتخت نجات مزین به پای
 قدر ساری پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدی بخیم جدال افگندن دلیل نکتست و با خداوند
 نخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت

منظم

ستیزندگی با خداوند نخت ستیزنده را سر بر درخت
 گوزنیک در شهر شیران شود برگ خودش خانه ویران شود

تا از خلوت شاه و وزیر چیدم بر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چرخ فتح الباب رونمای چون ملک را خشمگین یافتند سر بر پیش افکنده متامل شدند و ملک پیر و زلفر مود تا کار شناس را پر و دم برکنند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود بالشکر و ششم بوضعی که مقرر و معین شده بود غنیمت نمود تا این کار را ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کوکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده

بیت

چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید

شبا هنگام ملک بومان با وزیر اهرم روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زراغان اطلاع افتاد و اکثر ایشانرا خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر بخون مابد ایشان میرسد و زحمات ایشان بشما محامات مبدل میگردد و ما و ستم روزه در گوشه کاشانه بغراعت خویش بسر میبریم

مصرع

پس از مرگ عدو خویش میتوان زیست

اتا چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سر سیطره سلطنت عالم استیلا یافت و امیر شکر زنگبار بر خیل و تبار تار بغرم شخون علم عباسی برافراخت

بیت

بساط زمین غنیمت آلود شد
زوایای گردون پر از دوشد

ملک بومان با تمام خیل چشم خود اندیشه شخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عجز و نیت بیجست گشته بجانب ماوای زراغان روان شدند

منظم

گروهی رزمجوی وقتنه انگیز
همه پر کینه و بیباک خون ریز
بکین خواهی میانه انگ بسته
دلی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم باوای زراغان رسیدند نه از ایشان اثری پدید بود و نه خبری بود بومان

وقع شمایلا می پردازد ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزدارا پرسید که کار این نراغ
را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود تر روی زمین را از خبث
عقیده او پاک میباید کرد و آنرا را حتی عظیم منفعتی تمام باید شم و فرصت قتل او را که غیبتی زیادت
از آن بدست مانخواهد افتاد فوت نباید نمود و من دشمن این اهل کفریم سرده آتشی می بینم که اطفای شعله
آن از محالات مینماید

نمود بالله ازین آتش را بر آید و دود

و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی
سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنهایافت اولی آنکه خود را از و باز ماند که اگر خصم از آن در طه خلاصی
یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین تهتاق خواهد بود

رباعی

دشمن چو بجست از تو توازوی بجی و ز بند تو چون رست توازوی نری

خواهی که امان باشد از آفت او در دست تو چون فدا باشی ندی

ز نهار تا ملک به سخن او التفات نماید و فسون جاگد از او در گوش جای ندیده که بزرگان گفته اند اعتماد
بر دوست نا آزموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد

بیت

درین زمانه که بر دوست اعتماد نمیست چگونه غمزه توان شد بگفته دشمن

بیت

کارشناس شمره ازین سخنان شنیده بدر دل نیالید و گفت

مرا خود دل در دست و ریش تو نیز من بر سر ریش نیش

این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت
من درشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بنید بر حمت تدارک
حال و باید نمود و مکارم اوصاف خود را با طهارت عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید نمود و هر اس

صلاح آن است که رسول فرستیم اگر شعله جنگ فروزند ما خان و مان را آتش تفرقه سوخته مانند
دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از صلح در آیند از بجا و خراج هر چه داعیه کنند
قبول کرده منت داریم

چو سر بایست سمر متاب از خراج و گردن سپه با تو ماند نه تاج
ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرات بچه وجه بازمی نمائی مرا از جنگ بوم
میترسیانی و لشکر مرا در پیش چشم او زنی نمی نهی

اگر دشمن از تیغ دارد دستین مرا هم زبان سنان هست تیز
چون آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را بدر آورم

من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی هواداری و حق گذاری داد و موعظت بدارم و گفتم
ای ملک از جاده صواب انحراف موزر و بهوای دل خود بی تا مل و تدبیر و مری شروع ملکن
تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بهدار و ملائمت
در دام توان آورد

آسایش و گیتی تفسیر این دو حرف باد و ستان تلطف با دشمنان مدار
و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدار از روی بسلامت بجهت و خست
بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روی از بیخ برکنده شود

ملکن ستیزه که خرج از ستیزه کاری خویش ره ستیزه بند و ستیزه کاران را
زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب مارا که
جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین
جمله که مشا به میوه غدابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را بسیار نزد و در باب

و نه با فسوسش فریفته شدی و مدام بر خط از جفای او تجسید و فانی پدید آمدی و نه نفس از کینه او
بتازگی مهری ظهور کردی

مهر فرو نیشود تا تو بکین نمی شوی

نه بی پریشانی دل دست آرزوی گمبند نقش میرسد و نه بی خار محنت از گلستان رویش
گل مراد می شکفت

من بنده آن روی که دیدن نگذاشت دیوانه زلفی که کشیدن نگذاشت
شبی دزدی بخانه ایشان رفت قصار بازارگان در خواب بود زن بیدار از آمدن دزد و قوف
یافته تبرسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و باز رگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از
غایت شادی خروش بر کشید و گفت

مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم نبود اید پیش دیده بیداری آید
این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل
شده

مهر کی نبودت ز کجی اسپدا شد
چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر
که بیکرت قدم تو این جفا کشی بی وفا بر من مشتاق و مهربان شد و فائده این مثل آنست که بعضی
ضرورتها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این
تراغ از انجمله است

رحم کن چون حال من دیدی که جای حرمت است
ملک زیر رسوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکنند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات

یافته و بنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پامی دور افتاده را دست باید گرفت
 ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر
 و بعضی کار نامردم را بر دشمن هر بان گردانند چنانکه ترس در دهن بازارگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک
 پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

گفت آورده اند که بازارگانی بود بسیار مال مابغایت بدخوی فرشت روی و با این همه پیروگران جان
 و خلیل و نامهربان

چو بود فروغ از غفرت روی چو راغ گلشن از میوه گوی
 ازین شکنین دلی پولاد جانی چو بجران دل گذار حای ستانی
 و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بهر وقت باس
 لمعه رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل
 پیش طاق سپهرست با پر تو جمع روی دل آرای او تاب نیامردی زبان زمان در وصف
 آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی

بیت

ماه نیکوست ولی روی تو زیبا تر ازوست سرود لجبوست ولی قد تو بالاتر ازوست
 و خامه گوهر نشان صبر فحاشات بیان شمه از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی

قطعه

هر چه بر صغحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیبا تر از ان ساختند
 هر لطافت که نهان بوی پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساختند
 شوهر بصد نه از اصل او را جوین و او بصد نه از منزل از مجاورت او گر نیران نه با فسانه او شیفه گشتی

بصومعه را هدیه مردم که اکثر مردم این ولایت بکرت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار
و سوسنه ما کاسه شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون
بازگوی تو گیتی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب در دران اندیشه که مال
کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاو میشی فرجه دارد آزار دیده در وجه معاش
خود صفت نمایم دیو گفت

مصرع

ای جان جهان تو یار مانی

بحمد الله که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست
پس وی براه آوردند شبانگاه بصومعه را هدیه رسیدند زاهد از وظائف عبادت پر داخته بود و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند مگر که بیدار شده
فریاد بر کشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز
در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بیاید کشتودا مکان دارد که زاهد را آواز در
از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن مملتی ده که زاهد را بکشیم آنکه تو
گاو را بدزد دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنکه تو وی را بکشی این خلاف میان ایشان
قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو نیست
میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد بر کشید که اینجا دزد نیست میخواهد که گاو را بر دزدان عر بده ایشان
بیدار شدند و خروش بر کشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس مال زاهد بسبب خلاف
دشمنان سالم و محفوظ ماند

بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف چراتیغ باید کشید از خلاف

چون وزیر سوم سخن با خر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت من می بینم که این زاع شمارا با نسون

از وی در نکشید بلکه خلعت امان در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات
آن خدمت ملک را منتقم شمرده ابواب مناصحت و مصداقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن
کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنند بهر حال که
دانند و گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار و دوستان باشد
چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاید شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت نهم

گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت و بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته
بود و اوقات صبح و شام عبادت ملک علام جل ذکری می گذرانی و بواسطه آنکه دامن از
غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش غلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میداشت
که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنایی رنج بار عبادت نیاید نظم

یک گل بچار درین باغ نیست لاله او بی اثر در این نیست

تنج ز نذر تو و گوئی خورست زرد کن در ویت و گوئی زرت

در زاویه قناعت سرگرمی آن فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب اله او شدی آرمیده بیت
ما طرح قناعت و رضا افکنیم و ز دوست بهر چه میرسد خرسیم

القصه یکی از مریدان صادق برفق و فاقه زاهد مطلق شده و حجت مدد معاش گامیشی تازه و فربه که کام
آرزویش لذت بخش چرب زبان و شیرین شدی بسبیل نذر بصومعه شنج آورد و دزدی آنحال را مشاهده
کرده قوت طامعش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و یوی نیز بصورت آدمیان یادی همراه
دزد پرسید که تو کیستی و کجا میری جواب داد که من دیوم بدین شکل مشگل گشته و بدین نقش برآمده

رنجی چنانکه ز خوشید و ماه توان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه توان کرد
زن را با او نظری افتاد و دل و نیز و بسته مهر محبت او شد کار میان ایشان از امر اسلت بمخالطت
انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال موصلت دو یار
روزر روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دوس را با هم شمع صحبت چرا در گیر دل تیره
ایشان باتش رشک و حسد بسوختی

هر کس در دم منصبی و مالی الا بر آنکه دارد باد لبری صالی
بر آن حال وقوف یافته در و گرد را اعلام کرد و بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل
کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بسیار که برو ستایم و مگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست
اما چندی روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جان گذار
چه سان تحمل خواهم کرد

ای بنا کام مرا از رخ تو مجوری آنکه باشد که کام از تو گزیند و روی
زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطره چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده
شوهر گریل کرد و در و گرد در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم بایست و قماشها را نیکو
مخافطت باید نمود تا در عصیبت من در و دان فرصت نیابند و خللی بحال و امتناع نرسد زن وصیت را
قبول کرده بسوگند تا یک نمود و فی الحال که در برفت خیمه عشوق فرستاد
مصرع
بیابان که کلمات گفت و خار نماند

محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال امتر صدایش زن بدان وعده شایان
گشته اسباب مهمانی مهیا کرد

زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه بکلیه من بی خان و مان منسرو دآید

و مکر خویش فریفته گردانید ز نهاری که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش بهوش برکشید و در عواقب این کار تا ملی بسزا واجب دانید که عاقلان نبای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن مبغیر و غیثان از راه نروند و بعضی غافلان بدین معنی التفات ناموده باندک تملقی بلامیت پیش آرند و از کینه های قدیم و عداوت های موروث فراموش کرده دل بر آشتی خویش کنند و ندانند که دشمن اگر بهر نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود

بیت

زلف هندوی تو گفتم که در گره نرند سالهارفت و بران سیرت و شانت کربو
و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طوفان بیناید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درود گیر همانند که بگفتار زن بگردان فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دهم

گفت آورده اند که بشهر سراندیپ رودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در رعایت حسن و نهایت جمال آهوشیمی که بعشوه شیرش زهرا شکار کردی و بشیوه روباه یازی زیر کان جهان را خواب خرگوش دادی

منظم

نگار می دلفریبی جان گزاری پری پیکرتی عاشق نوازی
ز زلفش سنبل اندر تاب می شد ز رشک عاشقش گل آب میشد

درودگر بر شوینفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بکج ضرورت اورا نوازش می کرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بیال چون سرو می بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی خساره آب حیات شسته

بیت

چون درودگر این فصل شنود رافتی و رحمتی در دل می پدید آمد و وقتی شفقتی بروی غالب شد و گفت
 نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود
 که من درباره وی دایم مسکین خود از غم من بمقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری
 باین همه دستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و امر مثل این علما که
 از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو زلت معصوم نتواند بود مصرع
 کسی کجاست که او دامن نیالود دست

و من پیوده این همه پنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری عیش
 بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مردم بیگانه بر خاک ندلت نریم که این عمل از وی لهو و سهو میکند
 نه بقصد و عدم نظر بر من نه او باید داشت و دیده از عیب و فو باید بست

گرنهری داری و نه بقدا عیب دوست نه بیند بخیر آن یک مهر
 پس هانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تاب
 نگویند ساز شد

چو رست از سایه شب شاید روز دید از چرخ صبح عالم افروز
 مرد بیگانه باز گشت وزن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر با هستگی از زیر تخت بیرون
 آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین ملاحظ غبار ملال از چهره زن پاک میگرد و نرم
 نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن پر فریب دیده بکشد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده
 برجست و گفت

دیدم صبح سعادت که یار باز آمد مهر از شکر که آن نمک را باز آمد
 پس پرسید که سلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال

درود گریگان از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر ماه با یکدیگر قرار کرده بودند و عاشق و معشوق بیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیباروی بکشمه و لنوا آتش اضطراب در خرمین شکیبائی آن میزد و گاهی زن ماه سیمابنا زجان افزای متاع خرد و مهوش جوان بغارت میبرد

نظم

دوست نازنین عقل فریب پای تا سر همه لطافت و فریب

این مرغ شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود

بیچاره درود گر چند آن توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزم ریخت در آمد تا مانی الخلوه را مشاهده کنند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را نزدیک نزدیک داد و گفت که بعد ای بلند از من بپرس که مراد دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز بر دست و گفت ای نازنین منخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائده این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گویم زانرا از روی سهو و غفلت یا از راه اهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از خبر پس دستبان گیرند که بحسب نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشانرا مقبلاً دارند و چون حاجت نفس باشد و قوت شهوت روی نمی نهادن نزدیک ایشان حکم بگیاگان گرفتند

بیت

ترک یاری کنند و دل داری دوستی خود نبود پنداری

مصرع

اما شوهر بمنزله روح در بر و مبتای نور در بصیر باشد

از جان بود که بر وز ایشان گزیر نیست

از عمر جوانی و معاش و زندگانی برخوردار میباد که شوهر را نه بار بار از نفس غریز خود گرامی تر ندارد و سرمایه حیات

بیت

از برای فراغ حال راحت معاد و مال و نخواهد

و فامداد امیدم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زانان نبوده وزیر گفت منشای حیلۀ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام ایستاد تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که همت هلاک دشمن بقتل خود راضی شده اند و برای آنکه همت و لی نعمت خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارد خود را در و طه فنا کند چنانکه آن بوزنی که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت یازدهم

گفت آورده اند که جمعی بوزرگان در حبس زبیره ما واداشتند که میوه های تر خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن پیوسته زمانی چون پسته باب خندان حکایت فندق سلسله گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر خربشاده جمال انجیر خشک نکشادند ناگاه خرسی بر ایشان بگذاشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت رو با شد که من همه وقت در میان کوه های پر سنگ بادل تنگ میگذرانم و بصدن هر محنت سرخاری باینج گياهی بدست می آورم و این بوزرگان درین موضع نرزه و منازل خرم میوه های تر و تازه بخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبزی چرند بیت

رقیبان در بهار صول بوشگفته همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ نوا باشم
پس قصد کرد که در میان آن مجمع درآمده اساس حضور ایشان را به ستم زبیر و برگرداند بوزرگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضر بپراگنده و مجمع ساختند بپاره خرس خام طبع هنوز از نهال آرزو میوه مراد ناچشیده درخت عشرتش شرمیده شد و زاد طبعش به پرتو

داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آرم تو نگاه داشتیم و او را نرنجاندیم و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم دوستی تو در حق خود می دانم و یقین دارم که زندگانی برای صحت من مطلقاً بیانی برای مشاهده جمال من میجویی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هرگز این راه سحر نخواهد بود پس مرا جانب دست تو رعایت کردن و آرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف مرا هراس بر خود راه داده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بجل کن که در باب تو اندیشه ها کرده بودم و بتوصد نوع گمانهای بد برده بجز الله که بخوان بیرون آمدی که مفضل بود

مصراع

سهو بود آنچه ما گمان بردیم

زن هم سخنها می جیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشتنودی آورد و من بجز از زبان اعتدال کشاده این معنی را نگذاشتم

بیت

نزد خدا جسم تو ناچیز باد من تو را ضعیف شدم او نیز باد

و این مثل بدان آورد و من تا شمانیز چون درودگر که بقول زن بد کردار فریفته شد سخن این زلف مکار و فریب نخوید و بزرق و شعله ها و ازان بوی خون می آید از راه نروید

بیت

بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسی که در چنین عاقبت پشیمان شد

و هر دشمن که بسبب وری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفت بر وفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آر چون از اسرار و قوت یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و بهر زخم که زند چون صاعقه آتش بار خیزد من جان نسوزد و مانند تیر قضا بختا خبر بدت مراد و نشانه مرام نیاید راغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه بی حاصل که بر من نمی خیزد چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که من رسیده با حیل و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش گیری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری با اختیار خود قبول نکرده ام و

ایمان غریمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنیگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرامیده که سیکبار

سپاهی چو مور و ملخ ناخندند نبرد جهان در جهان ساختند
تا بوزنیگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطه نجات
بکنار بردند خراسان چون آن بیشه همور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند هاجا پایی اقامت در
دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب از
کرده نهیمتی که بوزنیگان بحر و زمان ذخیره نمانده بود و در حوزه تصرف در آوردند مصرع
الله الله که تلف کرده که اندوخت بود

روز دیگر که عالم سیاه دل چون خساره خوابان نورانی گشت و جمشید خوشید بهجت مینائی برآمد بیت
سپاه سحر چون علم بکشید جهان حرف شب را قلم در کشید
ملک بوزنیگان از نجال غافل روی بجزیره نهاد و در شنای راه جمعی از نهیمتیان که از میان گرداب
بلایم جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته نگشت
حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت در بیخ ملک مور و فی که از قبضه تصرف مایه رون رفت چنین
از آن خزان من همور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بجیت و عاقبت دولت
بی اعتبار ز ناپایدار روی بتافت

بوستان دهر را برگ نوا کی کس ندید
چهره اقبال را رنگ و فانی کس ندید
بر فریب آگیتی اعتماد از عقل نیست
زان که ز پر فتنه تر محنت سرائی کس ندید
دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند مضطرب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
فغان برداشتن و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و نهیمت کیاست

شمع راحت روشن نشده چراغ قوتش فرو مرد
بیت

نار سیده بلغم جرمه از ساعه عیش میزند دست جفا جام مرادم بپنگ
قصه خرس بر جمت تمام از میان بوزنیگان بجست و خود را بگوستان رسانیده نعره و خروشن در پیوت
از ابنای جنس و جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب
پرسیدند خرس صورت ماجر باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی بهیئت را از بوزنه جعیت
این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آباد اجداد ما چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی
در خاندان ما بخوابد ماند صلاح آنست که بهرستان شده اتفاق نمایند تا بیک شب خون روز حیات
برایشان شب ممت گردنیم و بجار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم
گراز گردش چرخ با شد امان بخوابیم کین خود از بدگمان
چنان سر بگویم شان در ستیز که ماند زمان نام تارستخیز
خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گداز کشوده نعره
عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند
مخالفت چو مورست و ما از دلم کجا گردد از پنج مار با
زما رایت جنگ افراشتن ز دشمن هر و تاج بگذاشتن
پس بران قرار دادند که در آن شب با اشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار شعله
گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنیگان افکنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشیه سپهر میل چشمه سار
فی عین حیات نمود و دب اکبر و صخره جوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند
بیت

چو خورشید تا بنده نمود و شبت هوا شد سیاه و زمین شد شبت
بیکبار خرسان آن کوه سار روی بخزیه بوزنیگان نهادند قضا را ملک بوزنیگان با جمعی از امر او

بی روی تو زن می توان بود ولی آن زندگی از هر مردن تیرست
 و چون عاقبت کار خست زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات
 دنیا بقضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان
 بی تمیز بتأمم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن
 بر خصم حبت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب هر جا دست
 خواه آرمیده و خواه در اضطراب

زین چمن چون شدی تو دریده خواه گل تازه خواه پشمرده
 میمون گفت ای ملک در نیخال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان
 کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرورینه
 بمشاهده اهل بیت واقربا باز بسته است و خرم جمعیت ایشان به نند باد اهل پریشان شده و قوم
 معیشت به مال منال بودند و خسته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت
 ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بجزایم راحتی دست گیرم و نقد جان تبار کرد
 نامی بر صفحه ایام بگذارم

بنام نکو مردنم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست
 و ملک باید که بر فوت من در نیخ نوزد و چون باد و ستان بزم عیش شنید از وفاداری من یاد
 بیت

آورد

چو در میان مراد آوری دست امید ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید
 ملک گفت چگونه در پی این هم می روی و بکدام دراز ابواب حیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیدم
 که ایشان را در بیا بان مرد آرمای به شعله سموم سوزم و غالب ظن آن است که رای من از هیچ صواب

از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی شاه و رعیت بیامان
مشاورت او مستظهر بودندی

ازین روشن ذی صافی ضمیری بتدبیر درست اقلیم گیری
زحل شاگرد او در کت دانی عطار و چاکرش در خامه رانی
میمون که ملک لاجیران و دیگران را سرگردان و دیر زبان نصیحت بکشود و گفت
در بلا با جنوع مکن که از آن دوزیان ست گوش کن از من
اولاد و ستان شوند ملول ثانیاً شادمان شود دشمن

جنج کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این
واقعه‌ها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آورد
و حکم الصبر مفتاح الفرج شکب و زردین کلید البواب نجات بود

کلید در گنج مقصود صبر است در بسته انگس که بکشود صبر است
ز آئینه سینۀ درو مندان غبار ستم آنکه نبرد و صبر است

دوم راسی درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع
گرد و ظلام ظلم را بجای از صفحہ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبیه فکر هزار ساله کاه
را از پیش تواند برد

بیت

توان بمرهم بد نیز یک رای صواب جراحت دل صدمه پاره را دو کردن

ملک بوزنیگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه تواند کرد میمون خلوتی طلبید و گفت
ای ملک نامدار فرزندان و خوشیشان من بردست این گروه ستمکار گشته اند و مرا بی دیدار ایشان
ناز عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی

بیت

ملک از سخن من آشفته گشت نسبت با جماعتی که درین پیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق
 بزربان راند و چون دوم بار منبع او مشغول شد مفرود تا با من این همه خواری بکرد و امر کرد که
 چون او از هوا داران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که نزد یک آن خزیره اش بنشینند
 تا بینیم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلو حق
 دل آزاری پادشاه کردند این گفت و چنان بدرد گیرست که ملک خراسان را قطرات اشک
 از دیدن بی شرم چسیدن گرفت

گر نه الم سنگ را دل خون شود و رگ بریم دید با جیحون شود
 ملک گفت حالا بوزنیگان انجا اند جواب داد که سیاه نیست که آنرا مرد آزما میگویند ایشان پناه
 بدانجا برده اند از هر طرف شکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آرم
 جزار بشخون خواهند آمد ملک خراسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان
 آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرایای بودی جمعی را
 بنحیر بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردی ملک گفت میدم
 که ترا بر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر توانی مارا بر سر ایشان رسانی طوق مننتی در گردن
 حال این جماعت می آگونی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت
 چگونه کنم رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره انیک
 میدانم و ترا بجایه بردن میتوانم پس آواز داد تا مرا می سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند
 و صورت حال ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میریم همه بدین فکر هستند
 گشتند و اسباب حرب همیاساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته و برآه آوردند میمون با اشارت
 ایشان را راه مینمود تا بر سر سیاهان مرد آزما رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب بی آب که ابر بهاری

منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمانی تا گوشهای مرابندان بکنند و دست و پایی مرا
در هم شکنند و شب بر کنار بیشیه که ما دای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و با جمعی نهر میتیان
در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا در روز بگذرد و صبح روز سوم بیایند و در
منازل خود بفرغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از انبای خلیان ایشان
ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او بکنند و دواطرافش در هم شکسته
بر کنار بیشیه بیفکنند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر وقت نبشست و میمون شب همه شب
نال میکرد و نوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد
ملک خراسان علی القبله بطوفی بیرون آمده آن ناله را از شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال
دید با آنکه غلیظ القلب بود بروی به بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد تفتیش حال و تفحص
کار او مشغول شده استفسار تفصیل هم نمود میمون بفرست داشت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد
و بعد از تقدیم مرهم استمایشی که فوخر حال ملوک باشد گفت

بیت

ز چشم ددل بدن خاکیم در آتش آب است بچشم بین بدل رحم کن که کار حراب است
ای ملک من وزیر پادشاه بوزیر گانم و با اتفاق وی بشکار رفته شب شخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر
نهر میتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خیر یافته ملک بوزیر گان با اعتمادیکه بر تدبیر من داشت
التماس چاره این کار نمود من او را از روی نیکوایی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب
آنست که کم ملازمت بر بندیم و بقیه العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او
از کلمات زمان آسوده بگوشه و گوشه بسازیم

نظم

در پناه دولت صاحب دلالان راه جوید هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئی گل بر می سوی بستان بگذری سنبلی بری

تند و تیزی آید میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک گ دل
خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکم نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و آبش
بیدادی که در نهاد بوزیگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که گفت سموم برسد میمون
باجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و فرسوم که زده
بر آن قرار یافته بود ملک بوزیگان بالش که خود بخیریه آمده بشیه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت
اغیار صافی دید

گذشت شام گیت صبح ظفر مید گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید
و این مثل بدان آورد و مملکت معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواستند و آنرا برای
خوشنودی دوستان و زنی ننهاد و من قضیه کار شناس را از مقوله این حیل میشناسم و قرنی همین قصه که
مذکور شد میدانم و پیش ازین راغان را آزموده بودم و اندازده دوزینی و کیاست و مقدار قریب و حیلست
ایشان شناخته و چون کار شناس را برین وضع دیدم مرا متعجب شد که برای و رویت ایشان بصواب
مقرون است و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان بر ندافزون

می شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هزار چندان
صواب آنست که پیش از آنکه مارا شامی دهد و او را چاشتی خورانیم قبل از آنکه خون مار بختن گیر و قتل و اشارت
کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشید گفت این چه سخت رویی و بی رحمیت که فقیری را
بهواداری ما انواع آزار و اذیت رسیده باشد و مانیز در مقام عقوبت و هلاک و بایستیم و محنت زده را بار دیگر
در بخته امتحان بگذاریم و تو مگر شنیده که گفته اند

بیت

خاطر محنت زدگان شاد کن و ز شب محنت زدگی یاد کن

پس بفرمود تا آن نراغ را با کرام و احترام تمام بر داشته با او بردند و وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات

در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه
گم کردی و دو هم جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از من نازل
اورا بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان می و زید که اثر آن بهره رسیدی فی الحال آب گشتی
در یک و خاک چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفت
و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار رستی

بیابانی وسیعی پر مخافت بهر گامی در و صبر گونه آفت
هواش آتش و آتش هوا بود ز نیش سنگ و سنگ آهن با بود

میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد سر پرده جمعیت
ایشان را از فضای عشرت بکنیم و زود تر از آنکه شاه رومی شعاع علم زنگار برافرازد رایت شوکت آن
بخت برگشتگان را نگوئید سازیم خراسان لشغفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و پیمای خود بمیدان
اجل عرصه هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزنیگان اثری پیدانشد و همچنان میمون تعجیل رفتن
میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع آفتاب
و لواحق آن بقاء برافروخت شعله شمع آفتاب بمتابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه
بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی

ز گرا آبخنان میشد نفس گرم که لب ز تاب او چون شمع میسخت
ز باد گرم پنداری که گفت دیر بدینا دوزخی دیگر برافروخت

تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خراسان بر آورد و سموم سوزنده فریدن آغاز کرده از دو
چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی میمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت
دلها در تاب و جگر با بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ماهنه

بازنگ زرق بر آینه خسته

بیت

سر پای او جگر و سیت و رنگ و زلفسون او زیر کان گشته دنگ
و اگر شخص بلید و جنته خدایت او را بار بار بسوزند و خاکستر آنرا آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند
گوهر ناپاک و سیرت ندموشش از قرار خویشش نگرند و جنت خمیر و کجی عقیدت او نه آب پاک شود و
زبانش بسوزد

زید اصل نیکی مدارید امید که رنگی نگرند و بشستن سفید
و بغرض محال اگر ذات حسیل و طاعتی شود یا فی الحصل غصه ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت
زنان و مؤدات ایشان مائل خواهد بود همچون آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافت بود
باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و با دراحت افزای و کوه
پایر جامی موانست نگرمت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوازدهم

گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جو یاری نشسته بود و آب قناعت دست
از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از متقار او پیش زاهد بر خاک
افتاد و زاهد بر روی شفقت آمد و او را برداشته در خرقة پیچید و خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه
کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و ریانی رسد دعا کرد تا نیرد تعالی او را دختری عنایت گرداند
تیر دعای زاهد بهد فاجابت رسید و مشاطه قدرت او را دختری برآراست زیبا هیأت و رست
قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب زخاستن آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف
مشکبار شن و داز دل شب سیاه بر آوردی

بیت

نکردی و از اشارت من که عین حکمت محض بود روی قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون
دشمنان کنیند و طرقتی یعنی از مکر و غدر او این مباحثه که موجب آمدن او جز فساد و کالو بمان و صلاح
حال زراغان نیست ملک از اجتماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت
وزراع در خدمت او بجز متی هر چه تمام تر نیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت
و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم هر روز بایهوی
بلند تر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتری یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم هر ارگشت
و چون کمال خلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه ملک و مدار علیه ولایت شد و در
ابواب مهمات با او مشاورت کردند و انواع مصالح بدای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل علم
و مجلسی مشغون بخواص و عوام گفت ملک زراغان مرا بیمی جز بی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کنیند از
نخواهم و دست بر روی مردانه بدو نمایم چنان آرام و قرار یابم و چگونه بخواهم و خورم میل کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذارم تا شدم آخر الامر
بیتقین دانستم که تا من در صورت زراغانم و هیأت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و عرض خود
حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستندی از ستمگار بیدار گریختی کشیده شد
و از ظالمی کردن کش مخنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را با آتش بسوزد هر دو عاقله در آن حالت بگوید
باجابت پیوند اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید درین لحظه که گرمی آتش بمن
رسد از باری عزرا ستم نخواهم که مرا بومی گردانند مگر بدان وسیله بران ستمگار دست یابم و تر قافم خوش
از وی نخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت
گر چو گرسنیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس در وی دوده زبان همچون گل سونباش
ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست برانگینجه و نیزنگی

باخوشتن پیر ذرا بدین نکته مسلم داشته پیش با درفت و حکایات گذشته باز راند و باد از انفعال
بر خود بهر چسبید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت ست که پای
شکیب در دامن و قار کشیده و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا دردی چند ان اثر ست که
آواز نرم را در گوشش که را در زاد و ضرب پای موچه را بر روی صخره صمد بیت

باد اگر ابر را بجنبانند چون بکوهی رسد فرماند
زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صد ابر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر
است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه من هزار جای از منش جانفرسای
او پاک شده و هیچ نوع فح او را چاره نپذیرد دختر گفت راست میگوید موش بر و غالب ست و شوهری
مرا اومی شاید زاهد او را به موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشته دختر بدان منتهی میشد میلی
در دل خود باز یافت جواب داد که من شیرند نیست که آرزو من در دل آرامی که مونس روزگار من باشد
بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین غلبتی صافی ست دست بدعا شد
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بجا بجا رسید و نشانه کل شیعی
بیرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شده و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت بیت

جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ماچو از خاکیم آخر خاک می باید شدن
و فائده این مثل آن ست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگذرد
بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سعدان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین
عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند
دختری که تلخ ست او را سرشت
گرش و نشانی بیایع بهشت

آنکه بر فرزند طعنه بقامت اینست و آنکه در ماه کشته خطا عمت اینست
 زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت محض لطف پروریده او را یکی از مردیان
 سپرد تا چون فرزندان عزیزش بداد مرد پیداشارت پیرا پاسن اشته و تعهد دختر غایت سعی بجا آورد و
 اندک فرصتی را دختر بجد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با
 جوهر دیگر از دواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر که از آدمیان و پریان بلکه از
 موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو هم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که
 انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجۀ رفیع و مرتبۀ بلن مخصوص بود زاهد گفت
 بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دادم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه
 در زیر فلک است غالب آید بود مرا با او عقدا کن

دگر روز چون خسر و خاوری بر آمد برین طاق نیلوفری
 زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد

علی الصبح که فرمان قالق لاکه صبح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال بادی
 در میان آورد و گفت این دختر لغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد
 جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت متن کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته
 جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابرست که نور مرا پوشاند و عالمیان را از پر تو جمال
 من محبوب گرداند

آفتابی بدین بلندی را فتره ابرنا پدید کند
 زاهد نزد یک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد و برابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت
 و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند

هر شادینی که فتنه زافوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار
ملک و لشکر از مساعی جمیده و آثار پسندیده کارشناس ممنون گشته و شکر الطاکرام و احترام بمبالغه
می نمودند و در ملح و ثنای او غلو و اطنا بجنبه لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و
دیگران را فرخور حال ستایش میکرد و در اثنای آن بزربان ملک جاری شد که بمن تدبیر حسن رای
تو در قلع قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه
ازین معنی دست داده بفرد دولت و نجیبگی طالع پادشاه بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم
که آن مدبران قصدی چنان بطور رسائیدند و از ان جنس ستمی بر عجزه و ضغفار او داشتند و طمع و
تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ماکردند

بیت

آن تیره رای کرد بملک قی چشم سرخ تاز در روی گشت و جهان شد بر رویه

دیگر باده ملک پرسید که صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که باطمع ضد تو بودند چنان
در ساختی و من میدانم که اخبار را طاعت مصاحبت اثر نرساند و که بچم از دیدار لیم بالخاصیت گریزان
بود و گفته اند بار بزرگستین از ان بهتر که بنا کام در یار بزرگستین

بیت

اگر از تلخی هجران بزم غم توان مردن از ان بهتر که بایگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از منتهین ناخوش نیست

مصرعه

دیدار یار نامتناسب جنم است

اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب نماید و هر مخنتی که پیش آید بشاطی تمام
استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و در طرطراب
نیفتد چه هر کاریکه عواقب آن نیست و نصرت مقرون خواهد شد اگر در بسادی آن رنجی باید کشید
و ندلتی محتمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه رنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی

درازجوی خلدش بنگام آب به پنج انگبیس ییزی و شجده ناب

سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد

ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع نمود و سخن پیر را حل بر جسد کرده نظم بر عواقب امور لغو و ذراغ بر ایشان هر روز حکایتی و پذیر و مهر شب فسانه بی نظیری آورد و مثلها می غریب و نکته های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر عوام مضاسرار و مخفیات احوال ایشان و قوفی تمام یافت ناگاه فرصت ناگاه داشته روی از ایشان تباقت و نزدیک راغان رفت ملک راغان آورد و بنشاط بالین مقال آغاز کرد

بیت

کای دوستان بجام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید
پس ملک پیروز پر رسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی
که داشتم بهر دهنم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بجام دل دوستان خود دیدن
ملک گفت مجمل صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی همتا رفته آنچه از اسباب
و ربایست باشد همیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و در ذرا بومان رفته در آن غار جمع
میشوند و در آن نزدیکی بهر مخشک بسیار یافت میشود و ملک بفرماید تا از افغان قدری از آن نقل کرده
بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر بهریم و بکنم و
ملک مثالی بدتا از افغان پیر را در حرکت آرند و آتش فروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید
بسوزد و هر که بیرون نیاید از دو دمی و ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید
پیش آن هم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و از افغان را فتوحی بزرگ برآمده هر شادمان
و دوست کام بازگشتند و زبان تنبیت بازگشاده بدان فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند نظم
آخر مراد ملک رو کرد و روزگار اقبال ابو عده وفا کرد و روزگار

آمده که شش کس طرح ارشش جیر پاید برید و امید از حصول آن مقطع ساخت اول پادشاه از ننده
ظلم نهاد را از ثبات ملک دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به مکنونی سودم و
بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیر در وی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم نجیل را از نیکوکاری ششم
حریص را از سگینا های چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص و آن خیمه اقامت زو امانت و راستی
از انجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زراغان و استیصال ایشان
لاجرم از منبج عتدال راستی انحراف و زریذ و در بادیه حریان و حاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای
افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد

قطعه

میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن

نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بر من چاه کن

باخر که چه را بپایان برد وی اندر تک چاه افتد زمین

ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که نوشتفت فراوان تحمل کرده و دشمنان را
بخلاف مراد تو اضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن زاصح
خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم تصور بودی کار شناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون
عزیمت او بر امضای کاری مصمم گرد و نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم
در میدان مروان نهد

بیت

از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای صاحب دلان که گوی سعادت ر بوده اند

و اگر صلاح در آن بیند که بخدمت فتر و تری از خود قیام باید نمود جهان را کار بندد و
تا مقصود و حصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن

بی آزار خارتوان چید

بیت

مکن رخصه نکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه ز جمتی نکشید
 ملک گفت از کیا است و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
 یک تن که بکشتن من شارت میکرد و ایشان را می اورا ضعیف پنداشتند و نصلح اورا بسمع
 قبول اصغانه نمودند و انقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزد یک قوم
 خود منزلهتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکرری اندیشم و فرصت غدیری
 یا بمن بعقل خود انقدر بدست ندهند و از سخن نا صحاح حسابی گرفتند و از اسرار خود از من پویشانید
 لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در گاه دشمن اسرار احتیاطی تمام
 لازمست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان

دوستی که نتوانا میسد بود محرم خود مساز در همه حال
 باعد و نیر که نتوان ترسانست نیست اظهار سر خویش حلال
 ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب هلاک بوم ستم گاری بوده باشد کار شناس گفت چنینست
 بهر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساسش بکوش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست
 و با ظلم و بیداد محال الصلک ببقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم

رهکن ستم را بیکبارگی که کم عمری آید ستم گارگی
 شهنشاه چون رای را بد کند یقین داند که بد و حق خود کند
 و گفته اند که هر که چهار کار کند چار خیر را تهر صد باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت
 زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیاده تی شره نماید منتظر
 بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکبیک رای بخرد اعتماد کند ملک را بد و دیار کرد و نیز در اقبال حکما

ازین صورت عجیب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت ما گفت

من این آه جگر سوزان دل چنان شکن دام چراز دیگری نالم چو در داز خوشترین ام
ای ملک حرص شمع چشم مراد دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن
چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب می بطمع
در آن خانه رفتم قصار اخانه تاریک بود و پس زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسیدند شتم
که غوک ست از گرمی حرص دندان بد و فر و بر دم و بر جای سر دشت زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد
من کرد و من روی بصحرانها ده تعجیل می رفتم و زاهد در عقب من میدوید و لغت میکرد و می گفت
از پروردگار خویش در میخواهم که ترا خوار و بمقتدر آرند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه تبود بد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار
گردد و بکلم ازلی و تقدیر الهی راضی شده

کردن نخصاده ایم جفای زمانه را
ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر نشستی
و بدان مباهات نموده بر این بنای جنس خود تفرج جستی بچندی برین بگذشت ما گفت زندگانی ملک
در از باد مر از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت
همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گیر نیست و مرکب را بی قوتی قوتی تواند بود پس هر روز در غو
از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد و مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید
و بکلم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت
دستی که زودیش تر از انگ آید در وقت ضرورت بوسه دادن شاید

حکایت سیزدهم

کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و قوری تمام بد و راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت نزد گانی بی قوت صورت نمی بست شکار آنچه خدا شدی بی قوت امکان داشت با خود اندیشه کرد که در یخ از قوت جوانی و حیثت از زمانه کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوت های نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و باین همه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی

رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید
ای دروغا صحبت یاران ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت آن که از عمر غریز
هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بچواب
ماردانست که گذشته را باز نتوان آورد به تدبیر مستقبل که از حایمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزئی تدبیری که سر رشته آن بجز دراز بدست آورده حالانهای کار بر کم آزاری باید نهاد و بهر ندلتی که روی نماید قبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشم رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون تانمزدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوه ناک بر خاک راه افکند و غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست ما جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده و امروزه واقعیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمو را خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت ملک را خبر کرد پادشاه غوکان

قطعه

یادری کند و قوت بخت مدد بد نظر او را خواهد بود

کوکب بخت چو طالع شود از امج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد
 مدد طالع اگر نیست مر بجان خود را که اگر روی سو بجزر نی بر گردد
 ملک گفت ایشان از ما بمقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صد و انتقام تو انیم بود چه ما را
 اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت
 اول آتش که اندک در آسمان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم دام که انفعال از قرض خواهان
 در یکدم همان است که در هزار دنیا رسوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و
 بیخوشی آورد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود کین و من شنیده ام که کنجشکی با وجود
 ضعف حال ز ماری قوی هر یک انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

کار شناس گفت آورده اند که کنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات
 میگذرانیدند وقتی ایشان را بچکان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان لطلب
 قوت میفرستادند آنچه حاصل شدی زرقه ساخته در حوصله ایشان میخیزند روزی کنجشک ز لطف بیرون
 رفت چون باز آمد کنجشک ماده را دید که با خطرات تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک روی
 ظاهر میشد گفت اسی یا زار زین این چه حرکت است که از تو مشاهده میروم جواب داد بیت
 می خلد و سینه ام خاری که می برم شک در دل سوزان غمی دارم که آهی می کشم
 چگونه نه تالم که یکدم غائب شده بودم بعد از معادلت ماری میب دیدم آمد و قصد بچکان کرده هر چند
 زاری کردم و گفتم

بیت

هر کار که عارست و ملال فزاید در حالت احتیاج بندگانماید
و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مدلت می کشیدم نظر بر آنکه ملاک دشمنان
و صلاح دوستان دشمن آن بود چندان که اشتهای بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفیق و مدارا زودتر
مستاصل توان گردانید که بجنبگاه مکابره چنانچه آتش با صولت در درختی افتد تا قدر تواند سوخت که
بر روی زمین ست و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از پنج
براندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند

بیت

تلاطف کن که هر کاری که صعبست
بنرمی و مدارا میتوان ساخت

از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف
باده تن برابری کند غایتش با بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است
اما مردانایک فکر صائب ملکی را بر پشیمان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گرانرا بشکند و ولایتی
آبادان را بر هم زند

قطعه

بیگ برونیکو آن توان کرد
که نتوان با سپاه بیکران کرد

بشمشیری توان جانی ربودن
بفکری شاید تسلیمی کشون

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارش ناس گفت تمام این کارها
با صابت رای حسن تدبیر نبود بلکه فرد دولت و همین سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند
اگر جمعی غریمت کاری کنند و گروهی در طلب محقری قدم زنند آنکس مقصود نخواهد رسید که بفضیلت مروت
مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش را پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق غریمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر
مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که را دولت

ورودیت تو واقع است

بیت

بهر چه بروی نهم یا بهر چه رای کنم مر است دست قوی چون تو دست یاری
 و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب
 گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک مصرع

آن نیز بدولت بهایون تو بود

چه افتاد در همه ابواب بزر محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتیم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده
 شنیدیم از اقباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختیم و بجز آنکه ملک را خوبی رای و درستی تدبیر باشکوه
 و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق همت بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع
 رضا و خشم بروی مشتبه نمی گرد و در فاتحه هر کاری مصالح امر و زوفا و منافع حال و مال شناخته و جوده مدارک
 خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب خرم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سیاست
 فرو نمی گذارد و هر که با چنین پادشاهی مخالفت اختیار کند مرگ را بزرگ کند سوی خود کشیده باشد
 و زندگانی را بزرگ منزل از پیش خویش برانده

خشم ترا ز مانه تعجیل می کشد از عرصه وجود و سوع صدمه عدم
 با چون کنی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم
 ملک گفت درین مدت غیبت نه جلالت طعام و شراب یافتیم نه لذت خواب و قرار نه استم و حال بجز الله تعالی

بیت

کافایت دولت از اوج کمال آمد پدید روزگار خصم و ازون راز و آل آمد پدید
 کار شناس گفت هر آنکه هر که بدشمنی غالب خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نبرد روز از شب و روشنی از تاریکی
 باز نداند و پایی از سر و کفش از دستار شناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مفره نیاید

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف تبرس که تیر آه سحر بر نشانه می آید
 بجائی نرسید و گفت آه را در آئینه تیر و من هیچ اثری نخواهد بود و گفتم از آن تبرس که من پدر این فرزند
 کمر انتقام بر بندیم و بد آنچه تو انیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت
 حرفی که او شیر را پی کند ز مثل توئی عاجزی کی کند

و من چون هیچ نوع با و بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد
 فریاد بسی دارم و فریاد رسی نیست

و آن عالم ستمگار بچکان را خورده است و هم در آشیانه خفته کنج شک نراین سخن استماع کرده و دود از
 نهادش برآمد و از فراق فرزند آن آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خلافت خانه باشتعال
 چراغ مشغول بود و قتیله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغ اندان
 نند کنج شک در پرید و آن قتیله از روی دست او برداشت و به درون آشیانه افکند صاحب خانه
 از خوف آنکه مباد آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زبر آشیانه را
 خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد و مار از پیش شهر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سر از سوراخی
 که بجانب بام داشت بیرون کرد و سر بر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و
 این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را
 بسنگ انتقام فروگرفت

دشمن اگرچه خرد بود از طریق حسرم او را بزرگ دان و غم کار خویش خور
 ملک گفت کفایت این هم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که عظام
 بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هرگز زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد و هرگز دست
 ناکامی ببلای او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگیرد و چنانچه مرا احسن ای

بقای ملک و استقامت دولت جز به چهار چیز ممکن نیست خرمی کامل که چهره فردا در آئینه امروزمعاینه بیند
و غمی شامل که فتور و قصو بغیر میت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل
منصرف نباشد و دشمنی تیر که چون برق جهان سوز آتش در غم عمر مخالفت زند

بیت

در باغ ملک سبز نگر و دهنال عدل گر آب و خور نباشد شش چشمه سیاحت

مصرع

این همه گفت و کس سخن او التفات نکرد نصیحت او مرتبه قبول نیافت

تا زیر در بر شد همه کار از چپ و راست

نه ایشانرا از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجاست
که لادای لمن لا یطاع ظموری تمام دارد

عظم

چنان رای آنکس نماید صواب که از گفته وی کند اجتناب

چنین گفت و آنکه تدبیر راست قبول کسی چون نفی خطاست

اینست داستان خذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان
فریفته شدن از طریق عقل و در افتد چه را غمی تنها با عجز و ضعف نوشتن خصمان قوی و دشمنان ابنوه را بر آن
نوع مالشی داد و آن بسبب کاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومانی را بگذرد از عاقبت اندیشی نصیبی
بودی آن نراغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی
بچشم عبرت نگردد و این اشارت بگوش خردش نمود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم
هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عداوت و لاف محبت شنود و اسباب تاکید
دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد

قطع

دشمن اگر لاف مؤدت زند صاحب عقلش نه شمار و بدوست

مار جهانست بسیرت که هست گر چه بصورت بد آید ز پوست

و حال تاباگران را از پشت نهند نیا ساید و عاشق تابد و ملتصال معشوق نرسد اگر ارام نیاید مسافر تا بمنزل نرسد و نیاید
اضطرابش کم نشود و مرد هر اسان تا از دشمن مستولی این نگردد و نفس با سایش نرزد

چون از دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان بر تافت

ملک گفت سیرت و سرپرست ملک ایشان را در زرم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود بینی و کبر
و تن پرستی بود از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا بازمی شناخت و تمامی ابتلاع از
جنس بود و مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش و وجه بود گفت
آنکه رای او بر دشمن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقترا داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود
باز نگرفت اگر چه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آن نصیحت ملوک
که ارام است کار شناس گفت آنکه سخن برفیق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده و جرات و گستاخی ننمایند و اگر فعل و قول وی خللی یا زلالی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیگوید بکار بزند و تعزیمات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر نکنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمی گذشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت هماننداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالیست و بگوش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و خبر بدست یاری دولت و پای مودی نجات بدان
درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و
حفظ اسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود

رباعی

ای آنکه بملک یافتی دسترسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی

صد تیغ سیاست آن خرابی کند کار و ده محنتی بر آرد نفسی

و حالا بصواب آن لائق تر که در کار باز غفلت اجتناب کنند و بچشم حوار داشت در مهات نه بنگرند که

پایه

در مضرت غفلت و زردیدن و از دست دادن مطلوب

مقدمه

رای گفت بر همین که بیان کردی داستان خذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن
و خود را از مضرت زرق و ترویز خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده
باشند نگا بدشتن اکنون مطمئن آنست که باز نمای مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید پس از ادراک مطلوب
غفلت و زردیده آنرا ضلوع سازد بر همین زبان نشان آب شود و نقش این ابیات از حیث
منقبت گسری فرو خواند

کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک اختر
مورد دولت شود چون سایه تیرهای بر بهر آن بومی که تو ظل بایون گسری
من چه گویم در کمال کبر بای حضرتت آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری
بر خاطر خلیفه شهنشاهی که مور فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که کتاب چیزی از محافظت آن آسان است
چه بسیار نفائس با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل
توانند اما نگا بدشتن آنها جز بر رایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایه خرم
و دورانیشی عاقل و درمیدان خرد و عاقبت بینی را جل باشد مکتسب از و در عرضت تلف و تاراج گردد
و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد دوتی

وفائده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر از خیرتی
 و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد و مرزاخان را چنان
 نتیجه داد که از مملکت هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم در میان
 هواداران غیرتواند داشت و هم از مخالفان عداوت و دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت
 آرزو رسیده باشد و الله ولی التوفیق

بیت

بیارنگو خواه بعشرت بنشین فروشن بدامن صحبت در چین

باشادی زمانه غم بشمار هست در جام روزگاری خوشگوار نیست
 یک کس ز برگیشتن بلیوف می‌کند دید کز خون دیده عارضه‌ای لاله زار نیست
 این پیرزن شوهرش که دنیا خواند خود را در لباس نوع و سان جوان بر جهانیان عرضه میداد و بر نیست
 ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بخیر دان مغرور را در دام محبت خود می‌افکند
 باز یکه ایست طفل فریادین متاع دهر بی عقل مردمان که بد و مبتلا شوند
 و با این همه که آرایش ظاهر را مدعو و شفیگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حشر شفیگان
 بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد از دواج کشید دست مرا دش آبغوش آرزو نرسید
 و هر که بجای وصالش در آورد بکام دل شبی از دیر بخورد
 بیت

جمیله ایست عروس جهان ولی مشدار که این مخدیره در عقد کس نمی‌آید
 کودک مزاجان سرکوی و ما هذیه الحیوة الدنیاء لهو و لعب در دام آفت او افتاده بصورت
 و لغزشش بسته شده و از خجست باطن و ستی عهد و ذرات طبع و ناپاکی سیرش خجسته مانده اند مثنوی
 راست چون از قسم دولت هر نرم در لکین از درون پر زهر
 از غورش تو نگردد و در ویش شاد همچون خیال گنج اندیش
 و موم خردمند که دیده دلش کجبل الجواهر الذی با قنطرة فاعته و ها و لا تقم و ها روشن شده بمخزفات
 فانی او التفات ننماید و دل طلب جاه بی فائده و مال بی حاصل و زنبند و چون ناپایداری دنیا و
 بی اعتباری متاع او دانسته و محبت و جوی دولت باقی آرد
 بیت

بنجی نشان که دولت باقیست برده کین باغ عمر گاه بهارست و گاه خزان
 القصه ذکر سپری وضعف کاروان در افواه افتاده حشمت شاهی و مهیت شاهنشاهی او نقصان
 فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهر یاری و سطوت جباری و نامداری

مشفق چون بجزیه بدست آمد و بواسطه بیعتی و نادانی از دست بداد و زخم جمل و حماقتش هیچ مرهم
الیتام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

بر همین گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنیگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان
بنای سلطنتش مهابت وافر و سیاست کامل ارتقاء یافته بود و اساس دولتش حکمی نافذ و عدلی شامل استحکام و برتری
رعایا از میان احسانش پس لوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر و مهابت کمالش
زبان دعا گوئی و رضا جوئی کشاده

ستم را زیان عدل را سود از و خدا را ضعی و خلق خوشنود از و
مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در
اطراف بدن پدید آمده سر و راز دل و نور از بهر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی
از سموم غر و بیچارگی رو به بزم درگی نهاد و چرخ طرب به بند باد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط هجوم
امراض و غموم منطومی گشت

نشان جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
بباید هوس کردن از سر بد که دور هوس بازی آمد بسیر
چو بر سر نشیند ز پیری غبار دگر عیش صافی توقع مدار
و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بو حشمت خارستان پیری مبدل سازد
مشراب عذب توانگری را نجس و خاشاک مذلت مفلسی مگر گردانند راحت روزش بی محنت شب تار
نیست و هوای صافی نایش بی غبار ضرر و آزار نه

کرد و خود را بساحل دریاکشیده در خبری که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه ترو خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت

مصرع

هر که قانع شد بخشک و ترش بجز و برست

بر همین منوال در آن بیشه پیشه قناعت پیش گرفته با قدم ریاضت منهای عبادت و طاعت می سپود و روز و شب بتدارک و قاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و نوشته راه عقبی توبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت همیامیکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید و در روشنائی صبح شیخوخت میزد و دود

صبح پیری میدید آخر دمی هشیارشو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدارشو
روزی بد رخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیری چید ناگاه یکی از چنگ او را نشد و آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنی رسید لنتی طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس نگری در آب افکندی و آواز آن تلذذی نمودی قصه را سنگ شستی از انظر دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دوسه روزی اینجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزنی انجیر نمود سنگ پشت بزر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی بر غبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنی برای اومی اندازد و این دلجویی و شفقت در حق او واجب می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این مکرمت مینماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهراً هست که چه مقدار مرحمت و مروت از او بطور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا محبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جو ارم دی و فتوت بر صفات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آئینه بصیقل صحبت

اوراه یافت

بیت

دولت اگر دولت جمشید است موی سفید آیت نو میسر است
 از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات
 او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهر یاری و استعداد منزلت جهان داری
 اورا ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رعایت
 و رعیت نوازی کمال مشاهده کردند

مصرع

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

دوستی او را در ضامن قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر میگفتند نظم
 چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوانز انبرد
 بهار انکه بار آورد دید مشک بریزد درخت کهن بر گل خشک
 این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جو بیاراد بنش و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن
 ملک را بدلت او با برگ و نو سازند

مصرع

سر و خرامان بین کز و عالم گلستان میشود

و او نیز بد قائل حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی را فرار خو حال خلعتی و صلتی فرمود
 و فرد که گرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت به یکبار خواص و عوام اتفاق
 نموده پیر فزوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بنیر حتمی و مشقتی بقبضه اقتدار
 آن جوان سپردند

بیت

بالید این نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان

بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیامورده بضرورت جلای وطن اختیار

و بیخودان که نه در جرم منفعت برایشان اعتماد توان کردند و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود

از دوستی کسی چنان نفع بری کو خیر ز نفع ز ضرر نشناسد
و نکته در اینجا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بجایه عقل آراسته بود و در اندیشی را شعرا ساخته تا فرصت نه بنید زخم نزنند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدارک مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که انیکس به تدبیر ناقص و رومی ناصائب و مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنی پاسبان نزدیک بود که سفید حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد رسیدی تدارک آن قضیت صورت پذیر نبود
سنگ پشت پر سید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که محل آن بر کوچه های قوی بکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر و هم دقیقه شناسن گزشتی رایات جهاندار و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گسری و رعیت پروری بر صفحه ادوا لیل و هنار نگاشته

زمانه تابع حکم روش سلاطین خاک بوس آن ستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده
و این رای را بوزنی بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خشنود

او بخمار ملال از آئینه دل محو توان کرد و نبور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه متفع توان ساخت
و از اینجا گفته اند

دل که آئینه شاه نیست بخماری دارد از خدا می طلبم صحبت روشن رانی
پس غم صحبت بوزنی جرم کرده آواز برداشت و رسم تختی که معهود بود بجا آورده اند نشئه که صحبت محبت
و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنی جواب نیکو باز گفته است تازی تمام بجا آورد و میل بسیار
بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن با خست لا طر فیتقان و مبالغه کردن در بسیاری
یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد
در هر دو جهان سرفراز و کامگار است

مرداد و ستان صاحب دل زیور دین و زینت دنیا است

نعمت هر اگر چه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست

سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه
بوزنی گفت حکما در باب دوستی میزانی نناده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را
نشان دهد دوستی با یکی از سه طائفه لازم است اول در باب علم و عبادت که سیرت صحبت ایشان سعادت
دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
دریغ ندارند سوم جمعی که بغیر خلق طبع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احترام کردن
از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شتهیات نفس مصروف
بود و محبت ایشان نه سبب احت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلائی عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان
غیرواقع باز گویند و از دیگران تبویغا میهای و حشمت آئینه فتنه انگیز بخلاف رستی باز نمایند رسوم اهل

تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مردوستی بود نادان عیس شومنی دانا و آن دوست بنادانی
مرد در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم قتل می کشید
حالا چنانکه عیس گفت روی بخراشه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از اینجا
حاصل آید پس آهسته آهسته بنزیر قصر رای آمده لقب زد و آغاز کرد و همه شب بجز زر سنگ
را پولادمی برید

چنان میداد از این سنگ آتاب که هم آتش برون می جست و هم آب
هنوز عیاش شب رو افتاب لقب بنزیر باره افق نرسانیده بود که لقب دزد با تمام رسید و از موضعی که
خوابگاه رای بود سر برون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی
مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر جواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون وی تو انگر ان صفا جاه
برافروخته و پروانه بسکین چون دل درویشان فاقه کش شعله نامرادی سوخته

پروانه من گر چه که در سوختنیم اما من جان و جگر سوختم و او بال پری سوزد
دزد در نگریست بوزنی دید که تاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشا
دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی در جبهه فتنش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط
شهر یاری چگونه نهاده است و تنیغ نیز که قرار ملک و ملت و البته اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده
دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سر اسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چندان
سفت ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای
رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزنی بدان جانب وید مورچه را
دید که بروی سینه رای میدویدند آتش غضب دل بوزنی افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی
که ستاره دیده ام چون انجم ستاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبه رنگ را این گستاخی که

دقیقه نامری نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنیہ بدان موصوف بود به محرمیت رای اختصاص یافت
 شبها کتاره چون قطره آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا بدیده طلوع صبح صادق
 غافلان خوابگاه غرور را از لبت کسالت بر بختی سرشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را
 دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی منساید
 و شکاری بدست آورد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذاشت دزدی کم دان و بی تجربه همین
 اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پوشتند دزد غریب بسبیل مشورت پرسید که ما را یکدم محلت باید رفت
 و نقب خانه که باید زد و دزدان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فرج و روانست و بغایت
 او را دوست میدار که بواسطه محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام مؤکل می کرده
 صلاح در آن است که اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست
 آنرا بشکافیم و شیشه های صافی قیمتی بیرون آورده و بران خراب کرده با حصول عرض بازگردیم دزد
 دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسی از مقابل ایشان پدید آمد
 دزد و عاقل خود را بجای در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزد و عیتر
 داشتم که درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم
 عس نخبید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسه بان دارد جان منجنیق
 بلانند و جهت شیشه کرده از آن بدانگی فروشد خود را در خطر اندازد

مصرع

بزر نخریده جان را از آن تقدش مبنی دانی

از کتاب چنین مخاطر با اگر جهت خرتیه رای میکردی آن زمان عقل ترا مغذ و میداشت مصرع

گر کسی بار کشد بار نگاری باری

این گفت دوست ما بر لبته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت از قول عس

کاروان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوائی دوستی میکنند بسبب فریق انقسام می یابند
بعضی بمشابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدۀ پرتو جمال ایشان شمع صحبت
نور زنجشند

چراغ خانه دل روی یارست دل از بهر چنان روی یارست
و گروهی بر مثال دو آند که حیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون در داند که در هیچ زمان بکار نیاید
و آنها اهل نفاق و ریاباشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز بطریق موافقت
فسرونی گذارند

پیش تو از نور موافق ترند فریست از سایه منافق ترند
گرم ولی از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر
پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیزد و در پناه دوستان خالص رفیقان
مخلص گیرند

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست
سنگ پشت گفت کسی چه علم پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود و زنی گفت هر که پیشش
خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد
دوم اگر بر بهتری واقف گردد یکی را بده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوشش ندارد
چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگذرد ششم اگر عذر خواهی
نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفته متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با دوستی و محبت و زری
بآخر پیشانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم گیمیا گرفته و محبت
بی علت چون غنقار و به آشیانه عدم ننهد

پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیداشد پس حمیت جا ملتیش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورده
تا بر سینه رای زند و مورچگان را بقتل رساند و ز دزد فریاد برکشید که ای نابجوان مردی باک دست نگاهدا
که جهانی را از پای در خواهی آورد و در حجت و دست بوزنیۀ با کتاره محکم گرفت رای بنوعه دزدان جواب
درآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پیرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام
در طلب مال تو و حصول آسایش خود بدینجا آمده بودم و اگر خطه در محافظت تو اجمال نمودی این جاندار شوق
و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده بجهت شکر
بجا آورد و گفت آری چون عنایت لایزال می مهربان شد دزد با سپاس و دشمن مهربان گردید پس دزد را
بنواخت و از جوار مقر بان گردانید و بوزنیۀ را دزد زنجیر کشیده بجانب صطبل فرستاد و دزدیکه که شرب می
سته بامید و فینه دیوار خزینۀ می شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در برداشت تاج دولت بر قش
نهادند و بوزنیۀ که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دانش آونجه بود لباس
حرمت از تنش برکشیدند

منظم

خشم دانا که آفت جان است بهتر از دوستی که نادان است
کاخچه نادان کند همه ضرر است و گش نفع هست مختصر است

و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل انگند و از صحبت دوست نادان
بفرسنگها بگریزد

منظم

ز زندان محروبت جنس مگریزد زستان و زنا اهلان بپرهیزد
اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر

سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید شمارش مال داشت استماع نمود و گفت ای دریای دانش
گوشن ل مرا بگو هر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند

چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید مگر این جان ز تن رفته تن باز آید
رفیق و چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در امتهم نگردانی ترا از
حال و بیاگانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار من در سخن تو شبهت فزع
از کجا صورت بند و در اشارت تو خلاف و همت چگونه پیدا آید و من ندانمست تا نقد محبت ترا بر محک
امتحان زده ام و تمام عیار یافته
مصرع
دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد

گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنیۀ اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بردوستی او
وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا آب
وصال و تسکین میدهد و جمال و راحوض خیال تو منوس روزگار میسازد و جفت سنگ پشت که این
سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دودید گفت
بیت

نخون گشت در بای دلم دل را یار دیگران مارا کنار از اشک پر او در کنار دیگران
ای روزگار جفا کار خرم جمعیت مرا با دلفریق بر دادی و کشت ای دم را بسموم غموم نابود کردی یاری را
که انیس خاطر زبان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط دیدارش نقش مازیدی
بدست دیگران انداختی و آن بیوفای داری که هرگز رقم مهر از صفحه محبت نخوانده بود و آن بیگانه دش گوئی که
بهر عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده
بیت

آن شوخ که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست
یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بهیوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر
در ضمن آن بجهول پیوند پس بباطل کتاب حیل که آیه لا تَکْیِدُ کُیْدَکُمْ عَظِیْمٌ بیان مقدمات
آن میکند مشغول شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنیۀ بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند

هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد با او به یگانگی قدم نتوان زد

جز آینه روی همدی نتوان دید زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی نثبت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مر البشر بمجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنیه مکتبی کرده از درخت بریر آمد سنگ پشت نیز از آب روی بریز درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنیه دور شد و هم سنگ پشت محبت او مستطهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنیه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل مسکن یاد نیامد

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مونس جان ما را پس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت ویر کشید خفت او در اضطراب آمده غم بگیران اندوه بی پایا بدو راه یافت و هجران جان که از دل و را آتش حسرت سوخته گردانید

همچو داغیست که گر بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از انبیا جنس خود در میان آورد و گفت

رفت یار و از روی روی او در دل ماند همچو سر و دم باز شوق قامتش در گل ماند

از جالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل ماند

نمیدانم تا غریب من بچو محصل در وصل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفت چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بطور جبهه جالش خیالات عشق که مودمی بجنون شده مخفی شدی

بیت

ای دل از کوشش بر سر پای در دنیا ز کین متاع کاسه آبخار و زبازاری نیافت
از خواهی خوانده که خود را به بیماری ادا فر کرده بود پس یکدین بیچاره البسختی کشاید و مانی الضمیر خود
با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهی خوانده آهی سر دگر کشید و گفت
بیت

در دسر علاج مکش بعد ازین طبیب در لیست عشوقی که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مایوس باشد و در دمنده می که از دوا نا امید بود از دل چگونه نصبت نفس زدن یابد
و بچه قوت سامان گفت و نشیند داشته باشد سنگ پشت آغاز خج کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه
داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجهت و حیلت برسد اگر در آن قادر نمی توان شد زودتر
بگوی تا در طلب آن گردم و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید
رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر بایست تافت بکنند اندیشه خود را بکناره گردون
رسانم جان و دل در طلب این دارو بدم و بدل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشأ حیات است
برای این علاج نثار توان نمود
بیت

جان چه چیز نیست که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد چه را نتوان کرد
بیمار دار جواب داد که این نوع در لیست مخصوص بزبان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو
جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا نتوان کرد
خواهی خوانده که منشای این مکر بود و معالجه آن در دلدل او میکرد جواب داد که ما هم دستیم که بدست
آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار تر از محبت
این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار با پسین یار و فادار به بینی و دواغ آخرین بکنی که بیچاره را دگر امید
خفت واقع است و نه راحت و صحت حاصل
بیت
بخون شربت در خورد و در خود نمی بینم
بخونم راحتی در روزگار خود نمی دانم

وجفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت
فرستاده پیغام داد که

بیت

یار را گریه پرسیدن بیمار غم است گویا خوش که هنوزش نفسی می آید

سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزنیہ دستوری خواست که بجانہ رود و عهد ملاقات
با اہل و فرزندان تازه گرداند بوزنیہ گفت ای یار غمگسار باید که ہر چند زودتر تشریف وصال از زانی داری
و من غریب را درین گوشہ بنشینہ تنها و بکیس نگذاری و مرا خود اندوہ فراق تو تنها نخواہد گذشت و در
ہجران بی مونس رہا نخواہد کرد

بیت

منویم شبہای تنہائی جز اندوہ نیست وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی

سنگ پشت گفت ای رفیق مہربان وای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمدہ و بی اختیار
حادثہ رومی نمودہ والا بطوع و رغبت ہرگز از صحبت تو دوری نخواہیم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو
غائب نشوم

بیت

ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود و تو نخواہی هیچ موجودی کہ جان از تن جدا بشد

پس کام و ناکام بوزنیہ را وداع کردہ روی مسکن خود نہاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب
فرستی یافت وستان واقربا حاضر شدہ آواز مرجا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی
محرمان بجانہ درآمد زن را دید بر بستر ہلاک افتادہ و در گلزار رخسارش بجای دستہ ارغوان
گل زعفران شگفتہ

مصرع

از نالہ چو نالی شدہ از مویہ چو موی

ہر چند تحفہ تحیت عرض کرد بدیدہ جوانی سرفراز نگشت و چند آنکہ طرح تاملت و دلجوئی افکنہ التفاتی ندید نہ
چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نہ تخلف و تملق نتیجہ میداد

بیت

هزار شکر خدا را که چون تو دلدار می نمود روی بمن بعد مدتی باری
 و سنگ پشت را گرم پر سیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی ژرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت
 تو بر دل من نچنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بافت اهل معیان بهجتی و طرب
 روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع که از شمع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در
 بیکسی وجدانی تو که از سلطنت و کام روائی دست داده تا مل میگردم عیش بر من منقص میگشت و صفوت
 مشرب مسرت که درت می پذیرفت و با خود می گفتم ای بنی مروت روا باشد که تو را بنیجاد و صحن گلشن
 فراغت بر منسد عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت
 روا باشد اینجا تو چون گل شگفته رفیق ترا خار در پای رفته

پس بر غم آن آمده ام که اگر می واجب داری و خانه و فرزندان مرا بیدار خویش آرسته و شادمان سازی
 تا اقر با منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مبایات و مغایرتی حاصل آید
 هم دل بوصول تو مطمئن گردد و بهم منزل بجال تو مزین شود مرا بدولت قدم تو مرتبتی بفرزاید و ترا قبول
 دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد که تا بر وز غم از رویت آفتاب در افتد
 دیگر میخوانم که جمعی را بروی تو بر مائده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم و نیز
 گفت از این تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت از نظام پذیرفت
 احتیاج بکشیدن رنج تهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند
 شکر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آن است که جهت او تکلفی باید کرد و بار
 تکلیفی باید کشید

مصراع

تکلف گر نباشد خوش توان زیست

سنگ پشت از حد گذشته متالم و اند و مهنک شد و چند آنچه وجه تدارک اندیشید مخلصی خیر کشتن بوزینه
 ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت کشاده می گفت ای نابوالم
 اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و
 مروت دورست

حیف باشد که از برای زنی پاره سازی بعد پیرهنی
 و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده و سوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و
 سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بد و متعلق است فرو گذشتن و حق حرمت یاری را که با تو نه جنسیت
 دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید

بجای صحبت یاری که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نوست
 آخر الامم عشق زن غالب آمد رای بران قرار گرفت که قنبدیل و فارابی سنگ غداری در هم شکند و پله
 میزان هواداری را بکود و غاسبک سنگ ساز و دیچاره دانست که سمت بیوفانی داغ شقاوتی است
 که آنرا آن جزیر بناصیه حال بی دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی است که خبر بروج چین خاکساران
 مرقوم نشود و هر که بعد و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دلی رغبت صحبت او نکند و آنکه به عهد
 و بیوفانی موسوم شد نزد یک محکس بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند
 و انکار بر افعال و احوال او لازم شناسند

پیر چایه کش من که روانش خوش باد گفت پیر بنیر کن از صحبت پیمان شکنان
 سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا اورا بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران
 غرمت نزد بوزینه باز رفت و اتفاق بوزینه بمشاهده او بغایت غالب شد و او آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نمود
 چند آنچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد

بیت

دبزرگی درین معنی می فرماید

رباعی

گرفتند ابریم وصال در دست در دیده میقمست خیالت پیوست
 و رظا هر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست
 سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تصرع نهاده بر جانب بدت مراد افکندن گرفت و قوت طالع
 مدد نموده بنشاند آرزو رسانید بوزنی گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من بدین
 مقدار از یار خود باز تمامم و زیارت خوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از آب متعذر است
 و مرور من بدین دریا که میان این بنشیند و جزیره تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل
 فارع دارم تن بر پشت خود گرفته بدان جزیره بروم که در و هم امن و راحت است و هم حصص رفاهیت با بکله
 از بسکه سنگ پشت هم گرم بر کار کرد بوزنی تو سنی بگذاشت و بتا زاینه تعلق و تواضع را م شده عنان اختیار بدو داد
 و سنگ پشت و را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و
 با خود اندیشیده که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این خبر بدنامی چه خواهد بود بیت
 هر که ز گلزار و فار و بتافت خارجا سینه او را شکافت
 برای زنان ناقص عقل بادوستان تمام خرد غدر و زریدن نه عادت احرار است و جهت خوشنودی
 شیطان سر رشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت مصرع
 مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
 در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات می ظاهر میشد
 بوزنی را شکلی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر چیست مگر بدشتن من بر تو دشوار آمده ازان جهت
 گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل منفردانی بوزنی
 جواب داد که علامت محاصمت تو بالفلس خویش و متحیر بودن در غمیتی که اری ظاهر است شاید که اگر مرا بیا گامانی

و آنچه از موالات و مودتی که مرابه نسبت تو واقع است در باره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران
 مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن مسکن
 و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل عنسرت و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم
 اگر نیز در تعالی نه بین صحبت تو بر من کمندی تازه گردانیدی و موبهبت محبت تو در چنین مخرجی مغربی
 ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی
 بیست

دین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوش حالیم و دل نشاد
 پس بگو این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و برین تقدیر بدین
 مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تئیه سیاب عشرت
 و تقدیم فائده معنوی مطلوب است نه ترتیب مائده صورت
 بی تکلف دوست میباید که باشد زان سو در میان رستم تکلف گر نباشد گو مباش
 سنگ پشت گفت ای رفیق هدم و دوست محرم غرض از استدعای تونه همین رعایت لوازم ضیافت
 و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه بدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف
 وصال حاصل باشد
 مصرع

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست

اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیا دیکه گیر واقع است و راحت دلهای
 جانبین بخيال جمال همدیگر حاصل پس درمی صورتی حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته
 بدیده سر و سر دیده مشاهد جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود
 بیت
 قرب روحانی اگر هست میان من و تو چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد

بیت

مراعات جانب احتیاط و خرم عیبی بد و لاحق نگردد

گراویا رست خوش امین نشستی و گرج باخت از مکرش برستی
سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت تو سن خیال را بمیدان فلک می تازی
و خواص هم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پسریشانی
فرزندان که بواسطه مرض و دارندم اتم فکر میکردند بوزنی گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن

مصرع

تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد

اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر در دیر ادوائی کمعین است
و هر بخی را وجه شفائی موضع و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم هایون قدم رجوع باید نمود و بصر
طبیعی که اشارت نمایند در پی تدار آن سعی نمود و سنگ پشت گفت طبیبان در تدوی آن بداروئی
اشارت کرده اند که دست بدان نیمه سوزنی گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران خریده
دار و فروشان یافت نشود اگر تو باز گویی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی تو انم داد
سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کیاب که مرادر گرداب تحیر افکنده دل بوزنیست
راست که این سخن بر سامعه بوزنی مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزنی افتاد و دود سودا بسرش
برآمد چشمها آغاز تارکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس بدی که بشامت جص
و شره درین ورطه سمناک افتادی و بعلت غفلت و بخیری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول
کسی نستم که بر برق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جاداده و از شست فریب صاحب
غرضان تیر آفت در دل خورده

مصرع

بیار کس که آتش این غصه سوختند

و شرف اعلام از رانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد در امیثاید از ورطه حیرت بساحل مسلا
توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آن است که تو
اول کرت بمنزل من دولت نزول از رانی میداری و جفت من بیمار است و لابد همات خانه از خللی خالی
نخواهد بود و چنانچه مراد است و طائف ضیافت و شکر الطمروت با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت
و شرمندگی خواهد شد

مصرع

و گر گناه به بخشند شرمساری هست

بوزنی گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در حبست جوی ضای من محقق اگر تکلف در توقف
داری در رسوم و عادات بیگانگان که در همه اندازی بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد و یگانگی
لائق ترمی نماید

بیت

بیگانه را بر تن تکلف کنند دوست آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت

سنگ پشت پاره دیگر گرفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا بشکستن عهد
پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مرد می چشم داشتن
از روش خردمندان دور است

بیت

مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناپروا می شتافتن بجهت سدا و امانت
چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ پشت در فکر
افتاده همان جا توقف کرد بدگمانی بوزنی زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از
دوست بشهر در دل آید در پناه تدبیر باید گرخت و دامن در چیده برفیق و مدار خود را نگاه باید داشت
و اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیه رست و سلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از

که رشته تعلق و قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذشتن ملک و مال برهم و دل نیز
ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جاگداز خلاصی یابد

بیت

یارب این یکقطره خون کورایمی خوانند دل تاکی از سید مهر و یان ستم خواهد کشید
سنگ پشت گفت دل کجاست که بان خود نیاوردی بوزنی جوابی اد که در خانه را کردم چه بوزنیگان را
رسمی ست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن هجرت و نشاط
ایشان نرسد دل بان خود نبرد که آن مجمع پنج محنت و منبع الم و مشقت ست هر ساعت خیالی انگیزه عیش
صافی مکر میگردد اند و روزگار عشرت و کامرانی منقض میسازد و دل را برای انقلاب و قلب نام کرده اند
هر ساعت میل و بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر می باشد

بیت

هر دم هوای دل را بانی دگر ست هر لحظه ز روی فکر جانی دگر ست
و من چون بخانه تومی آدم چنان تو هم که فرغت من بدیدار تو و لقای غریبان که متعلقان تو اند تمام و
کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بد او ات مستوره بشنوم و دل بان خود نبرم
و چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن ست که مغذ و رفائی اما طائفه خویشان و دوستان تو همان
برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم بگانی که میان من و تو ثابت ست درین محقر مضایقه می نمایم
و جانب فراغ تو در آنچه ضرری من راجع نمیشود و نفعی بمبتعلقان تو لاحق میگردد و فرامیگذارم اگر باز گردی
تا ساخته و آماده باز آیم سیکو تر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و حصول مراد و روان شدن امید و ثوابی
تمام یافته بوزنی را بکرانه آب رسانید بوزنی تگ بر درخت دوید و طائف شکو و سپاس داد کرده بر سر شاخ
قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود

بیت

رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما که انتظار از حد گذشت

بیت

بوزنی بخندید و گفت

اکنون جز حیل و مکر دستگیری نمی شناسم و جز برای و تدبیر مددکاری نمی یابم اگر عیاداً بآئید در جزیره سنگ نشینان
فتادم گر بری بر رشته کار من افتد که دست فکر از کشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان بسلیکم کنم مجوس مانده
از گرسنگی بمیرم و اگر خواهیم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از پیشینه
امان آباد خود بی اندیشه عاقبت ز مام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق
هزار چنبدین سزا و جزا هستم

بیت

من دیوانه جوزلف تور بامیگردم بیج لائق ترم از حلقه زنجیر نبود

پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صاکنه شناختم و تدارک آن بدست من آسان
بیج دغدغه بخود راه مده که زمان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ
رنجی بمانرسد و ما را بس آسان باشد از درون سیند دل بیرون آوردن و باز بجائی نهادن و دیگر آنکه
ماییدل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علی گفته اند با چهار طائفه دریا
چیز نخل و زریدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام اگر کسی طلبند در نیج
نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اذخار حسنات از حق الله چیزی نخواهند
از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد و استن علمی حاصل کرده باشند و در طلب
آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یحجت آنچه سبب فراق خاطر
ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت

دل چه باشد کان بیای دلبری نتوان فکند چیست نقد جان که توان کرد بر جامان نثار

و اگر در منزل اعلام میگردی دل با خود می آوردی و بسن بیا بودی که بقدم من جفت تر صحتی کامل حاصل شدی
و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر حظور نکند و از بسکه غم اندوه از لطف
و جوانب می فر گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل شوار تر نیست و میخواهم

اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاطش کار فرم و گذشت
و در خدمت او و روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعمه او بر چیدی قوت و قوت از برکت بقیه خورش او
دستی چون شیر از شکار باز ماند و روباه را کار با اضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی
شیر را بکامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته
وضع حال اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده
بیت

بر جان تو صد هزار جان میلرزد وزیریم کسرت جهان میلرزد

چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوات این درد دل خورش التفات تمامی شیر از روی
در دنا کرد و گفت

مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید
ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کا هم بدن از ضعیفی چون مو
شده و یک مو بر بدن نمانده و نمی دانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را
تسکین دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قتل او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش دل خرمی باید خورد
و جز آن علاجی نیست نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی
نماید و این مرا بچه حیل و دوستان بدست آید و روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه
ملازمانم کمر طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی نمم و امید هست که به بمن اقبال سلطانی و قدرت
جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیل از دفتر ترویر فرو خوانده و روباه
گفت ای ملک برخاطر من گذشت که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آن که موسی
بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را به آشنا و بیگانه
نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی رازیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را

یاد میدار کاخچه نمودی در وفا برخلاف آن بودی

من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من بازستانید و سپهر انچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره منکوبان آدم و در دایره اهل فداکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رو دند انم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جو انم در ان منشین خلاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مدت دم بیت

مبسر نام و فادریم خوبان که بویی از وفاداری نداری
و اگر کسی در همه نمره باشد و ناید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت
و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد
بیت

خوش بود که محک تجربه آید بمیان تاسیه روی شود هر که در شوش باشد
سنگ پشت فرماید بر کشید که این چه گمان است که بمن میری و این چه خصلت است که بمن هناد میکنی چاشنا
که خلاف رضای تو هرگز در میر من گذشته باشد یا قصدی و غدیری نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
صد هزار سنگ بفا در روی من خواهی انداخت مرا از خاک آستان تو بر نخواهم داشت اگر تیغ بی اتفاقی
سینه ام چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت
بیت

من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید تانہ پنداری که خود را بر کران خواهم کشید
بوزنیہ گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که رو باه گفته بود که آن خرد دل و گوش نداشت
سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که شیر ی بعلت گریبتلا شده بود با وجود تپن انمی برنج جرب مانده آخر بسبب خارش

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلی
و من بعد از تامل بسیار با خود قمر داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جامه ناخوشی
و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد و عار
بسکساری باری نکشم

مصرع

که گردیدن در بدر هیچ نیست

مصرع

رو باده گفت غلط کرده

نتوان مرد سختی که من اینجا زادم

ان ادض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروانی آگاه دخی برای
جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده

قطعه

سفر کن چو جاییت ناخوش بود کزین جای فتن بدان تنگ نیست

و اگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را همان تنگ نیست

نخ گفت هر جا که کسی رود زیاده از رودی بوی نخواهد رسید پس حرص و زردین و لبساری از یکاشد آینه
نیز تحمل کردن از عقل نیست

مثنوی

زرق آید پیش هر کوزرق حبست رنج کوششها ز بی صبری تست

جمله از رزاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیش می نهد

رو باده گفت این سخن از مرتبه تو کل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت آبی جل ذکره بران
جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و سبب اسباب جهت هر مرد و قی
سبب رزق نبوی دیگر بطور آرد

مصرع

بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله

بدین بشیه ارم تا ملک سباع اول بشکند و بمهراد دل انچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجای می آیی
جواب داد که در نزدیکی این بشیه چشمه ایست که از بسیاری آب بحسره عمان را می ماند و در شیرینی
لطافت از عین الحیات بازمی نماید

در صفا چون رخ نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست
و گزاری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خرمی که رخت کشاوست همه روز بر جوالی آن چشمه حردناید
او را بفریبی بدین بشیه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش را بنجور باقی را برد و آن صدقه
کنند شیر نذر و عهد کرده بسوگند مو که ساخت و رو باه بدعوت مستوفی امید در بستر روی البستر چشمه نهاد
و از دور که خرابید رسم تحیتی بجا آورده ملائمتی آغاز کرد و بلا طفت راه محنت اطبت با او گشاده
گردانید

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پسلی بموئی کشی
پس پرسید که موجب چیست که ترا بنجور و نزار می بینم گفت این گار پیوسته مرا کار میفرماید و در تیار
داشت من اهل مینمایم از غم علف تلف نشدم و او بجوی باک ندارد و خرم من غم من نزدیک شد که بیا و فنا
رود و او بزرگ گاهی در شمار نیارد

بهر خویش تیار می ندیدم زگاه و جو بهی نامی شنیدم
خرم هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسیم و دیو
مکن عیدم اگر زار و نزارم که غیر از خاک خون خور دی ندارم
رو باه گفت ای سلیم دل پایی داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا
مانده خو جواب داد که من بیا کشتی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی مینماید و نیز تنها بدین بلا
مخصوص مستیم انبای جنس من همه همین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار

و در شتی گویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران
وقوف طلبیدن و اسرار آنها پرسیدن غایت بی ادبی باشد

توسعه بر خط فرمان نه چه کار این و آن داری فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهان داری
و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت ملوک روشن توان شد و آنچه برای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا
آنها بر تابد لایحاصل عطا یا هم لایحاصل عطا یا هم
تیهو بیچاره را حوصله باز نیست

ازین سوال در گذر و حلیتی کن تا خراب از آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و وفراط اخلاص تو بر من روشن
گرد و نزدیک من از اشباه و امثال خود تبر بیت و عنایت ممتاز گردی و بابه باز نزد خردمند و بملقی
تمام رسم تحیت و سلام بجا آورد و خر و روی از و بگردانید و گفت

حیف است رنج بردن و حق چون تو یاری کرد راه بیوفائی جز قصد جان نداری
ای مکار نابکار اول مرا عده آدای دادی و با خرد در پنجه شیر شکاری نهادی
از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

رو بابه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و که ام اندیشه بردل گذرانیده بمحرو طلسمی که دیدی از طلب
گنج در رسیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی
طلسمیست که حکما از روی اہتمام بسبب و اب و ہوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند
جهت آنکه این مرغزار سیت آراسته بانواع غذای لذیذ و الوان میوهای لطیف و اگر این طلسم نبودی ہر جا
در عالم جانور سیت بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشہ با خطر کشیدی و حال بواسطہ این طلسم حیوانات متفرق
بدین بیشہ نرسند و ہر کہ انجبا آید و این شکل و ہیأت کہ تو دیدی بنید دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اہل
این بیشہ بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما ہر کس را کہ دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم

و اگر راضی شوی من ترا بخراری برم که زمین او چون کلبه جو به فروش بشعلع جواب زرنگارنگ مین و سبت
و هوای او چون طبله عطار به نسیم غنیم سارا و نسیم مشک خالص مطیبت معطر

هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بار آور و سبز شاخ

نسیم گل و ناله فاخست چو یاران محرم بهم ساخته

و پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده و امر و نه در عرصه غمت
آرامی تمام می خرامد و در ریاض این سلامت بجاییت صحت می چرد القصر و باده دم بر کار کرده چند ان
افسون بدید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در نور تیز ویرنجیده شد و خرا از خام طمع دیگ سودا
در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تا فتن جائز نیست و فرمان ترا که
عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نامودن روانه

هر چه فرمانی بجان فرمان برم
رو باده پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب
نا توانی موثر نیامده خر روی بگریز نهاد رو باده از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت آخر تغذیه
حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فائده داد و سدا
رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات غم بر آن دلالت داشت که عنان تکلیف از دست
نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی

مصرع
فر پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهل و شایسته تیرد و تیر منسوب شوم و اگر بد غرغنه
نفس تمسک جویم بحر صشره و سکی و شتاب زدگی میو سووم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الترام عجز و
ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک در آن نیست بر آن متفرع گردد صلاح آن است که جواب رو باده جز لعنف

دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخور و شیر چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد و چپد آنچه طلبید
از دل و گوش خراشری نیافت و روباه را گفت این دو عضو که از و علاج من ست کجا رفته و که برده و روباه
گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوشش است و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خردست بکر من
فرقیته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع ست بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود و افسانه دروغ
مرا از قول راست امتیاز کردی و پشای خود بر سر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بمن میل
و بی گوشن میتهم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من به رای و خر و خود دریافتم و بسیار بگوشتیدم تا کار
و شواگرشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پر تو حیات بر اطراف بدن افکند

قتل این خسته بشمشیر تو قتل پذیر نبود و زنی هیچ از دل به رحم تو تقصیر نمود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فرو گذار و یقین
بدان که

گر ماه شوی بر آسمان کم نگر م در سر و شوی به بوستان کم گذرم
در مایه جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دگر و نامست نبرم
سنگ پشت گفت راست میگویی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراتی افتاد
که همه عمر منم پذیرد و داغ بکر داری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن در حیران امکان نیاید
میدانم که دل بر تخریب شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپهر تیغ زهر آبدار جبران باید ساخت

منظوم

لا اقل هست ابر باشدم در خون نشست تا چو یاری چنین دادم ز دست
همچو من هرگز شکست خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیار و خوست عذر این گناه

و حقیقت این سیمیا که نمایشی بیش نیست بد و باز نمایم تابی ترس و هراس بدین نعمت های
بمقیاس برسد

گفت رو به آن طلسم و سحر بود کو ترا در چشم شیر می نمود
وزنه من از توبه تن مسکین ترم که شب روز اندر نیامی چرم
گر زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بد نیجا تا ختی
و من اول میخو استم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی تترسی فاما از غایت شغف که بملاقات
تو داشتم بر خاطر مفراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد
که عاقبت دلالت من جز سرخ روی نخواهد بود بدین گونه دمد ممی نمود و خر بیچاره را دمی میداد و او گیاه
راه حاق رفت با فسانه او فرقیته شده روی به پیشه نهاد و باه از پیش آید و شیر را فروده آمدن خر ساینده
التماس کرد که البته از جای نجنبند و از دایره نکین و وقار پای بیرون نهند و چند آنچه خبر بر حوالی او گذرد
بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکی یافته کار خود بسیار دشوار تر میسازد و باه را که از روی هوا داری
بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشه پیشه بر پای ایستاد و باه خراگفت بیایا حقیقت
آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا در حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ و ارقدم پیش نهاد و چند آنچه
گرداگرد شیر می چرید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو
استیناسی یافت و بجای از عمر وی خاطر جمع کرده در علت افتاد و مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر
مبتلا بوده این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده
تا بصر حد امتلا نرسید غنان باز نکشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علت زار بخت شیر او را
غافل یافت خسته شبی کرد و شکمش بدرید پس و باه را گفت بر خذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه
دل و گوش خر بخورم که اطبا معا مجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و و باه

باششم

در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی

مقدمه

رای عالمگیر بر همین روشن ضمیر را بشریف محن اطبه علیه اختصاص داده فرمود **بیت**
زهی ضمیر تو از سیر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف
بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن لغافل و زریده تا مطلوب
از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته بحر حسرت و اندوه حاصل نداشت
الکون باز گوی مثل کسی که در امضای غمی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا محنت
کار و خاتمت کرد و اراک بجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه چیز بردید بر زمین زبان
بشنای شنشاهی بر کشاده گفت **بیت**

شاه دوام قاعده عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد
هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نه نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد و اقباعمالش
بکلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی که این دو تعالی آدمیان را بدان

این گفت و خجالت زد که شمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نایلد و میگفت بیت
 بر من جفا از نجات من آمد و گرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
 این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده
 در ندامت جاوید افتد و چند آنکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات
 را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا غنیز دارند
 هر آنچه از دست برود به تمنای باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد

مطلوب چون بدست بود معتنم شمار و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد
 بسیار کس که گنج زر و سان و دهر بباد و آنکه ز رنج بی درمی غصه خورد
 و ز دست رفته باز نیاید به هیچ حال چند آنکه او فغان کند و جامه دارد

ورنه قادر بود کواز کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی برون
این تانی از بی تعسیم تست صبر کن در کار دیر آید درست
و هر که در کار نام اختیار بدست تعجیل نه بد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خانه امزش بحسرت
و تاسف خواهد انجامید

هر که بفکر و تانی عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد
و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشتر در صحائف اسما و لطائف انجار مسطور و مذکور است
و از جمله آن حکایت زاهدی که بی تامل پای در میدان خفت نهاده دست بخون ناحق آلوده راسخی
بیچاره را سرباد داد و دلائق این سیاق مینماید رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که نوطیفه النکاح سنتی غیبی فلسفی
قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکح او و والد و اراکار بنید بایکی از زمان مشاورت فرمود و رسم
استخارت و استجارتی بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه که خدائی صلاح
معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بران متفرغ تواند بود از و حاصل است

مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ تابروی زن نفوذ و چرخ خان مان
عمر کنج تجرد گذران زیرا که هست عشرت آبا و تاهل روضه امن و امان
اما بعد کن تار فتن شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرقت با کدام زن
اختیار توان کرد گفت بلای که و دود و دود و صالح باشد یعنی شوهر دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خجالت

آرسته گردانیده است و بر عالمیان بیکت آن رتبه مکریم از رانی فرموده زینت علم و فضیلت و قایتواند بود

بر دباری خزینه خرد دست هر که را علم نیست دیو و دست
 و مکته در آنکه گفته اند علم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مانده اخلاق اوست همان میتواند بود
 که اگر کسی تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بمقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت
 در برابر چون درشت خونی و تهک و سبکساری و تردد بدان پیوندد و نه برای دیگر چون طعام بی فزه
 مقبول نیچ طبع نباشد و خاطر بار از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس لغزنی پدید آید و لَوْ كُنْتُ
 فَظًا غَلِيظًا الْقَلْبُ لَا لَفَضُوا مِنْ حَوْلِكَ و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه
 افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب
 با وی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خستگین و کینه کش می بودی هر آینه
 که مواکب کو اکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون شیر یا جمیع اند مانند نباتات نعش متفرق میشدند
 و دیگر آنکه صاحب خلعت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت
 می ستاید آنجا که میفرماید إِنَّ ابْرَاهِيمَ كَاوَاكِلَ حَلِيمٍ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای
 خواص عوام همه بوسی میل نمایند

سُتُونِ خرد بر دباری بود سبک سر همیشه بخواری بود
 شتاب کاری با رباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آن را از وساوس شیطانی می شمارد که التانی
 مِنَ الْجِنَّةِ وَالْعَجَلَةِ مِنَ الشَّيْطَانِ معنی این سخن را برین وجه اد فرموده اند
 مثنوی
 مکر شیطان ست تعجیل و شتاب لطف رحمن ست صبر و اجتناب
 باتانی گشت موجود از حسد تابشش در این زمین و چرخها

ز آنکه گزینچه بنجبه محبت عاقبت الامر در افتد بهشت
زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که فضل و قضیه زنان پارسا نیست و خوشنوی
اگر سعادت خو بروئی بآن جمع شود مزاج نور علی نور دارد

روی خوب است کمال مهنه و دهن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با دوست
وزن خوب روی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و غدا بجاودان وزن نیکو خلعت
هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان

ز یار سازگار و همدم نیک شود و ز خوب نبود دیده روشن
بهر هنر از رفیق ناموافق و اگر هست از جمالش خانه گلشن
و درین باب دو سه بیتی از نتائج افکار آن بزرگوار در ضمیر ضمیر باید داشت

زن خوب و فرمانبر و پارسا کند مرد در ویش را پادشا
همه روز گر غمخواری غم مدار چو شب نگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در کموئی و زشتی ممکن
زن زشت خوگر چه زیبا بود کجا در درون دلش عابد
ببیند نفرینش چو جوهر بهشت کزان روی بگیرد دیو ست زشت
بزدان قاضی گرفتار به که در خانه بینی برابر و گره
توی پای رفتن به آتش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
در غمی بر سرائی به بند که با آنکه زن از وی بر آید بلند
ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد

القصة زاهد را بعد از تفحص افراد آن مجلس بی پایان بدو بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیل بزرگ

قطعه

محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید

صلح دینی و دنیا است صحبت زن نیک زهی سعادت مردی که زن چنین دارد

زمنشین نیکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده نمشین دارد

گفت از صحبت که ام زن احترام کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد خانه و منانه و انانه اما خانه

ز نیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بزرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته

در آرزوی صحبت او بود منانه ز نیست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون

ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بهیض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تبارگی مرگی باشد

نظم

زن بد در سرامی مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او

ز نیمه از قرین بد ز نه سار و قنادت با عذاب النار

دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و رسیده باید که نفس عجائز طراوت

عارض برود و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد

قطعه

آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش است همچو تیر شود

صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود

وزنان از ده سالگی تا بست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت

جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و از باب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و

بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت

باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و آردهای بی گنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو زنجیر دم آن سونند مرد همان به که یک سو جسد

و پسری زیباروی از خلوتخانه غیب بصرای شهادت خرامد و من اورا نام نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تمشیت او با قصبی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بر او بتدریج تأدیبه
اوسمی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شیخی
صاحب کرامات و الهام شود پس و اگر بکرمه در جلاله کساح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و
نسل ما بکرامت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صفحه روزگار بایده بود
بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش
از ان نام صدق و رگوشان بدست که می بینند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و امی شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاریست
اولا بوجود فرزند خرم کرده و امکان دارد که مرافزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست
که نه زید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال
پرست بر مرکب تمنائست و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو تمند امید میدوانی و
نهایت این میدان را نمی دانی

باز رو و هوس ره نمی توان پیود بلاف و عریبه کاری نمیتوان پرخت
بهر اکس تمبنای خام سوخته شد که روزگاری کی را بکام دل تو نخت
و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهید دروغن بر روی و موسی خویش فرور نخت زاهد پرسیده که
چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همین مجاورت او روزگاری تبرقا
میگذاشت بازرگان پیوسته شهید دروغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی

و خانوادۀ شگرفت زنی بدست آمد که عکس خسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف
تا بدارش غایب فروش شام را بد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده
نکرده و نقش بند خیال نیز نظر مانند مثال هایلوش جز در عالم خواب ندیده

ای مه طلعت تو گرفته جهان حسن مای تمام بر افق آسمان حسن
بهر ز قد و روی تو سر و و گلی نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت به محبت گلی سیرت آراسته بود حسن خلقش به نیکوئی خلق پیرسته زاهد بو طائف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار و طاعت برین نوع نماده طالب فرزند
می بود و هیچ عاقل قاعده تامل بر مخرج دشواری نهد و جز بطلب لایصال میامن دعای بوالدین حکم
صدقه جاریه دارد بدین کار تن در نهد

غرض ز محنت زن ز جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد
و چون بچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نو میگذشت روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان
اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را بگلی محوره دعا کرده بود بکلمه آمَن یَحْنِبُ الْمَضْطَرُ إِذَا دَعَاهُ
سهم دعوتش بهدف اجابت رسید

هر که ا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال
آن دعای بخود آن خود دیگر است آن عاز و نیست زان او است
آن عاقل میکند چون او فناست هم عاظم اجابت از خداست
پس از ناامیدی ابواب عنایت بمقتایح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حلی بد پیدا آمد پیرشادی بسیار
میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای او را در بر زبان نراند یکروز
زن را گفت ای مونس روزگار وای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی‌یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بگو که و مگر و
لعل و محسوس و فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر دیگر را جفت سازد و فرزند بیکه از ایشان متولد
شود و کاشکی خواهد شد

اگر را با مگر ترویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام
مرد عاقل باید که اساس هم خود بر خیال نهد و اندیشه‌های خام که حکم و سوسه دیوانه جام دارد در دل
راه نهد

سالمه اندیشه‌ها پختیم کرد و در سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شد
یا برین منوال گنج سیم و زر نخواهیم یافت یا در آن اقلیم حکم مار و آن خواهد شد
عاقبت معلوم شد که اینها خیالی بیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شد
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور بنباه یافت و ترک آن سخنان گرفت و دیگر
گرد فضولی گشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری
نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل حسن و ثمال بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه
احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلین
شادی در ترنم آمد

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سحر شرح روشن اختری آمد پدید
زاهد بجمال فرزندش ادبیار کرده انواع غنر را که واقع شده بود بوفارسانید و شب و روز ملازمت همه
اورامیان بر لبه کارهای دیگر را خطن بیان در سر کشید و همگی بهت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت
و نصارت او مصروف میداشت

چندان چو صبا بر تو گمارم و دمتم کو غنچه چو گل حرم و خندان بدر آئی

بیت

بجای آنکه پارسا مرداوقا قیستوده داشت پیوسته حب حب آلی در مزرعه دل بغیل میکاشت باز رگان
بوی اعتقادی کرده بود و ما محتاج او را بر دمه همت خود گرفته و فائده توانگری همین تواند بود که دل درویشی
بدست آزند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند

توانگر دل درویش خود بدست آورد که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
خواجیه باز رگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بربیع و شری آن اشتغال
نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد
اندک فرصتی را سبوی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبوی نگر گیسیت و اندلشیه میکرد که آیا چه مقدار
عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم تو هم فروخت
بفسر و ششم همین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر ششماه بزرایند و هر یک دو بچه آزند
سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رزق نماید آید و مر ابدان استظهار کلی حاصل شود
بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آرسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه بهریت
پسری بزراید و علم و ادب بیاموزد و ما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سر و ناز در چمن جوانی بالا کشد بکین که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران
تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و همین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشد
و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسرنی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرو داد و در
و بر سبوی شهد و روغن زد و قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق
روی بروی او نشسته چون عصا بر سبوی آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر روی و جامه
و موی پارسا ریخت

مصرع

و ان جمله خیا اما بیکدم بگرخت

دریغ که آتش این حادثه ولسورآب اعتدال سکین نخواهد یافت و ناوک نجالت این عمل جانگداز را
سپهر حضرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالائق بود که
بر دست من رفت

گر خون خورم ز نجالت این غصه در خور است ورجان دهم ز ناخوشی این عمل دست
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب و این خون ناحق
ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نمیآیدی و من درین که بهجانه خود را بی جویی بپاک کردم
و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نرو
خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال
من محو نخواهد شد

نام نشانه شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
زاهد درین فکر بر خود می سپید و ازین حسرت و غم زار زاری نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد
زبان ملامت کشاده گفت

مصراع

ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیا

آخر شکر نعمت اینردمی که در حال پیری فرزند می گرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری
موجب است الهی که بگرگوشه ترا از زخم دلگرای ما خلاصی داد چنین می بایست که او اگر دی زاهد نعره برآورد که ای
دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی

مصراع

که از سوال ملولیم و ز جواب فحسل

من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منبج تو شکیبائی
که راه سالکان مسالک و ماصبرک اکبریا الله همان تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبری

روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بیدار سپرد و پدر خود بخیر آن کاری ندانستی زمانی
بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار بابت دعای زاهد آمد و هیچ نوع دران تاضیری ممکن نبود باصورت
از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فرائضی
حاصل بودی و در دفع موزیات و جانوران گزیده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذشت
غائب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگمواره آوردن همان چون راسوید که آن نیزه
جوشن پوش و آن نیز خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل اثره با متشکل گرد و خدنگ فتاری
که گاه گاه چون کمان کج سر بر آرد

گهی شده چو سپر گرد و گه چنبره دراز گهی نموده ز تن حلقه اکتد آسا
نه ابر لیک و برق اندر و شده پنهان نه بجز لیک بر و موج بیکران پیدا

قصه گمواره کرده میخواست که کودک را هلاک کند و در سوخت و حلق او را گرفت و بخواری تمام بملقه دوم حلقش
گرفتار کرد و بیکرت محافظت او کودک از آن در طه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و
در خون غلطیده تمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دویدم و زاهد نپنداشت که پسرش را
کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل گشته و دود بکساری
روی بر فرشته دماغ نهاد و عقل او از تیرگی و خان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گرد و روی
در نقاب خفا کشید پیش آنحض کار و تجسس حال عصا بر راسوزد و مهرهای شپشش را در هم
شکست و سرش را بصدوق سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در همه
آرمیده و ماری قوی جسته آنجا پاره پاره افتاده و دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت
بر سینه زد و گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت

من غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین حال محال عجبت

بتاخت آهوار در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان دیرینی می تاختند اما ملک چنان گرم می راند که صبا با آنکه بیک طرفه العین عالمی را طی کند بگرد او میسر سید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی یافت

راه زاندازه برون رفتنی توان برد که چون رفت
در اثنای این حال آتش عطش و اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و آب جوایان جوانب دشت و صحرامی پیمود تا بدامن کو بهی رسید و دید که از بالای آن آب لال میچکد ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بر زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت و خواست که تخرج نماید باز پر نزد آب جام را تمام بر نخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مال مال شد خواست که بلب رساند و دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بر نخت

نزدیک لب راند و چشیدن نگذازند
شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زیرین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه بر سید و باز را گشته دید و شاه را آتش یافت فی الحال مطهره از فترک بکشتاد و جام را پاکیزه بشت و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکد میلی تمام ست و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه بر آ می و از منبع این آب جام پر کرده فرو دار رکابدار بر زیر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصدر حسرت بیرون می داد و آرد بانی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیزش باب آن چشمه فخطاط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید و هشت بر رکابدار غلبه کرد سر اسیمه از کوه بی پایان آمد و صورت حال بموقف عوض رسانید و جامی آب سرد از مطهره به شاه داد شاه جام آب

و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو در نیال بدان ماند که بیش
بر سر ریشی زنند و جراحی را از نمک مرهم سازند

بیت

ملا مت بردل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
زن گفت راست میگوئی حالا ملا مت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است
که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است
و مرعوبی کننده از حصول مراد محروم

بیت

شتاب بدی کار آهر من است پشیمانی جان و بخت تن است
و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه برخود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار
حادث شده و مانند این حادثات بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را
بی گناهی مگشت و سالها با تش هسرت دلش فروخته و بشعله ندامت سینه اش سوخته بود و راه
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید تو سن مراد تاختی
و همواره کند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمغ را از قلعه قاف
فرود آوردی و از بیم خجال او سر طائر در آشیانه سبز سپهر نهان شدی

منظم

چو او باز کردی پرو و بال خویش ز بهیت شدی سینه خرج ریش
و گر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بیند تاختی

و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تر بیت فرمودی اتفاقا ملک زری
آن باز را بر دست گرفت لشکار رفته بود آهویی از پیش بر جاست و ملک از غایت شغف از پی او

زاهد گفت ای مولی اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرآسی دادی و مرهمی بزرخم
 دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات
 ایشان بر جریده ایام مسطورست قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار با غفلت و زرد و از منافع
 وقار و سکون بی بهره ماند و را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید
 این ست داستان کسی که فی تامل غرمت کاری با مضارساند و بی فکر از رکاب عملی نماید و خردمند
 باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینه رای خود را با اشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه
 اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف و زرد تا و فوراً قبال دولت
 بساحت سعادت او متواتر گردد و او را ذخیره و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطع

زمام دل بجهت صبر ده گرت باید	که گوی عیش بچوگان جمد بر بانی
متناز تو سن غفلت بعرضه تعجیل	که آخر افکندت بزرین برسوائی
شتاب در خطری افکند که گرد سال	تو دست و پای زنی زان خطر برون نانی
مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب	که غیر صبر و سکون نیست رسم دانی

بیت

بر لب نماده اشک می بارید

خورد می آب تفت از دل نشانند و آنچه ز لب خورد ز مرگان نشانند

رکابدار سوال کرد که گیر را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سر دزدل پرورد بر کشیده گفت

بیت

مرا غم نیست که پیدایم تو انغم کرد حکایتیست که پنهان نمایی تو نهم داشت

پس قصه باز در نختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تا سفت میخورم بر حال خود که

بی نفیض چنان جانوری غریز را بجان کردم میگیرم رکابدار گفت ای شاه این بازی بلای غیظم از شما

باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در شستن با بچیل نکردی

و آتش غضب را باب حلم سکین دادی و عنان تو سن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی

بیت

و از سخن حکما که فرموده اند

توسن خود تند مساز آنچه ان کش توان باز کشیدن عنان

بجای خود نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتیکه پشیمانی

سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مرمم الیام نمایی باید و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت

مصرع

بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم خراشید

چون کنم خود کرده ام خود کرده را ندانم نیست

و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در و طئه

نظام

ندامت افتاده اند و از تامل فانی کنار کرده در میان گرداب بلا غرق شده

مردم بی سنگ بخود گم بود سنگ گران گوهر مردم بود

برق سبکسار نیاید بسی هر نفس از جان و در جز خسی

هر که تعجیل بر آورد دست سنگ جفا پای قدرش شکست

بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان
و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای
زنان و ماطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان
اعتماد توان کرد و دل در بقای آن نتوان بست

خوش است عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست
و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور
زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم خرمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طرأت آن بوزیر
سموم هجران منقضى گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موثری باندک ملاطفتی ناخیر گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن که
و مستحکم شود و از اینجا است که خردمندان با دشمنان تالف فر و نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و
تیر بر هر دوستی اعتماد کلی جان نر نشمرند و وفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات حبیب جلیلیک هونا
مالی اخر که از مشرب نبوت کبری اثر شرح گشته همین مضمون شریف و ضوح می یابد

دوستی آنچنان بمنی باید که گنج در آن میان موی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشد شش بوی
هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر که است معتدل خوئی
و چون دانسته شد که دوستی دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش
التماس مصالح و مخاصات دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جز منفعتی باشد فر و نگذارد و بهر چه که کار او
سر انجام می یابد و صحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بهرین دور بینی صلاح اندیشی
فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت که تقریر
افتاد حکایت موش و گر بهت رای گفت که چگونه بوده است آن

بافتن

در خرم و تدبیر و از برای اعدای خالص یافتن

مقدمه

رای فرمود که شنودم دستان کسی که فی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل
بسته دام پشیمانی و غرمت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت بهتم تر تفصیل باز گوئی و دستان آنکس
که در میان جحمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس
او را در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنج بلاء و قبضه تلفت بیند
و صلاح در آن داند که بایکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بچید
چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه ببرد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص وی نماید عهد را بچه نوع
با وی بوفارساند و اگر ملائمت برآمده طریق صلاح را بکدام حیله بکشاید بر همین جواب او که اغلب دشمنی
و دشمنی دائمی ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال باشد لاجرم بعضی دستهای عمر و زمان
گم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و در بعض اهل عالم حکم
ابر بهاری دارد که گاهی بار دوگاه بازمی آید و آنرا دوا می و ثباتی صورت نبندد
رباعی
باهر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان

موشانند لیشه کرد که اگر پیش رویم گر بهر ابرگیر دو اگر باز گردم راسو در من آید و اگر بجائی قرار گیرم زان
 فرود آید و من در میان این بلاچه سازم و این حیرت را بچه حیل و دفع کنم قصه بر قصه خود بگویم و
 دواى درد بنی درمان خود از که جویم

ندارم محرمی کور اصلاح کار خود پرسم نه غمخواری که و حال لال فکار خود پرسم
 حال او دمای بلای بازست و راه بمنزل عاقبت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گزیر بسته شده
 با این همه دل بر جامی بیاید داشت و دیده بر رگداز خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی
 شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد

نگین مشک که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر
 مرد ثابت قدم آنست که نه پوشیدن خلعت و دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه خفتش
 از دیده اندوه اشک حسرت بارد

زرنج و راحت گیتی مرغان دل مشغرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
 اکنون مرادین در طره غیا بهیچ نیاهی بهتر از سایه عقل نیست و بهیچ دستگیر می مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای
 قوی دارد بهیچ حال در هشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان
 فهم میشود که باطن عقلا باید که بمشابه دریا باشد که اندازه اثر فی آن توان شناخت و بنی غوصی مهتاج بقعر آن
 نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی گنجد
 و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را پوشانند و ملال در ضمائر آن محل یابد که در هم تنوی
 گردد از تدبیر فردماند و فوائد تجربت و کیا است بدلیشان نرسد

قطع

مرد ثابت قدم آنست که از جانزد و در چه گشته بود که در زمین بهیچ فلک
 مثل سمرغ که طوفان نبرد از جایش نه کوچد شک که افتد بدم باد تنگ

حکایت اول

گفت آورده اند که در پیشه برقع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت
در میان درختان سرور گرفته

هر درختی که میوه دارد بود بوستان از دوست برگ و نوا
و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محال طبع نیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار
عقد مشک را بکشد و به نیم لحظه صد نوع حیل بر خاطر گذرانیدی

فسونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیل صد سال از پیش
در حوالی آن درخت گریه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی
روزی صیادی نیز دیکر آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گریه حریص از آن غافل
بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت سریده حلقش حلقه دام گرفتار شد رباعی

حرص است که حیل را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد

حرص است که حیل خلق را از اسایش باز آورد و در پنج دام اندازد

قصه موش نیز طلب طعم از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط به طرفی چشم می انداخت و به زمین
و بسیار وزیر و بالا نظری افکند ناگاه چشمش بر گریه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده او تاریک شد و امیش
از سر مایه عمر و زندگانی باریک گشت دل از جانبرد و نیک درنگر نیست او را بسته بند بلا دید صیاد را
بجان دعا می گفت و بر قید گریه شکر گذاری میگرد ناگاه بر یک جانب راه را سوئی دید و کین نشسته
و تیر توجه در کمان قصد نماده روی بد درخت نهاد و زاعنی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او
دارد و هشت و دو حشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر روی مستولی شد

بیت

آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا بیشتر است

که ترا مضرتی و بلائی رود می نمودی لیکن ام در دین بلیه شرک تو ام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاص تو نیز در آن است و من بدین سبب بر تو مهر بان گشته و حلقه در دوستی می جنبانم **بیت**
این دوستی است مشتعل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر

و بر کیا است و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندانم
و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی را سو که بر عقب و کین نشسته و دیگر را ع که بر بالای درخت ترصد
ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آزند هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من
منافع طمع هر یک بکلی منقطع می گردد اگر امین گردانی و تا کیدی که موجب طینان خاطر گردد و بسبب آری
در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصرع**

هم مرا زین نوع سودانیک باشد هم ترا

گرچه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر به پیامد و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش زید که وقت بغایت تنگ
است و گرچه سرد و راندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من
واثق باش و ملاطفت من در پذیرفتن تاخیر منهای که عاقل در کار با تردد در و اندارد و در مهات
توقف جانز نشمرد **مصرع**

غافل مشور کار که فرصت غنیمت است

چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که رستگاری هر یک از ما به بقای
دیگری متعلق است مثل من و تو راست چون کشتی کشتیبان است که کشتی سبعی کشتیبان بکنار میرسد
و کشتیبان به پستی کشتی کاری میکند و صدق من باز امیش معلوم خواهد شد تعجیل من بسبب فوت
شدن فرصت است **مصرع**

و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بکود و مکر و دینیه او آغاز خلیان کرد بنای تدبیر او فاسد
و باز از فکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آن نیه ضمیر نگردد چون بزرگوار و ساوس پرانده و تیره شده باشد چه
مطلوب دروینند و بهر چه لوح تدبیر مطالعه نماید چون با صبر بصیرت به مدتیالات فاسده تیرگی پذیرفت بود
رقم مقصود از و نخواند و بزرگی دین معنی گفته است
قطع

باستواری اندیشه کوشش در تدبیر که از تردد و وسواس صد خصل زاید
بنات رای نماید خیال کار درست در آب جبنان صورت درست نماید

میرانج تدبیر موافق تر از آن نیست که با گریه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعافونت من محتاج ست و خیا نچه مرا
بدر و ازین آفتها خلاصی روی می نماید اذنی بمطاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر سخن
مرا گوش خرد و استماع فرماید و بمنیر عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر لفاق و حیل
حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت رستی و موافقت
بخانی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند
مصرع

دوست چون با ما ست دشمن گو پی کاری نشین

آنکه موش بعد ازین اندیشه از نزدیک گریه رفت و پرسید که حال چیست گریه با و از خرین جواب داد بیت
در دندیم و خبر میداد از سوز و درون دهن خشک لب تشنه و چشم تر ما
تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت بیت

نکته دارم نهانی باد بان تو ولی وقت تنگ ست و منی یایم مجال هستی

گریه بملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جانر نباید داشت
موش گفت هر که هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است سخن در فوغ را در دلهام فرغنی نباشد
بدانکه من همیشه به غم تو شاد بوده ام و نا کامی ترا عین شاد کامی شمرده و بهت من همیشه بران مقصود بودی

آغاز نهاد و باندیشته درافتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با هستگی در کار شروع
میکرد که به بفرست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که بند ناپایده سر خود گیرد
و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و
اعتماد بر گرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل
فیر زشتی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانم که وفاداری
است که در طببله عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهر هست که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفائی
سیمرغیست که از خرنامی در میان نیست و نیکو عهدی بمنابا کیمیاست که کسی را از حقیقت
او نشان نیست

بیت

مجدوفای کس وز من نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بدایغ میوفائی موسوم سازم و نام سیکو که بدتی بدید حاصل کرده ام
در جریده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند ارادت ست و توشه راه سعادت کیمیا فی ست
که خاک تیره راز سازد و تو تیا کیست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا
نشیده از رواج ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که وفاندریده از مشاهد انوار
مکارم اخلاق بی بهره بود

مصراع

ای خاک دران سر که دروغزوفانیست

گر به گفت که چون میدانی که وفامشاطه عروس کمال ست و خال خسار حسن و جمال باید که تونیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرزویی از زانی داری که هر گلزار که در و نهال و فاند دید هیچ مرغ دل بر شاخسار
مجتش مترغم نگردد و هر خسار که از خال و فاخلی باشی هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران
نیندازد و از نیجا گفته اند

بیت

ترسم کہ عمر امان نہ ہوتا دمی دگر
و میدانم کہ بردل تو روشن شدہ کہ قول من از عل قاضیست و کردار بر گفتار راجع ست و من عہد موت
بستہ در عہدہ وفا می آرم تو نیز درین باب سری در حنیان و کلمہ ہر زبان ران
بیت

فرما اشارتی کہ دو چشم امیدوار
بر گوشہای آن خم ابرو نہادہ ایم
گر بہ سخن شوش شنید و جمال راستی صغحات حال او بدیدہ شاد شد و موش را گفت سخن تو حق میتابد و از خوا
کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غمناک کہ وَالصَّلٰحَةُ خَيْرٌ مِّمَّا يَكُونُ
جان می شنوم و از مضمون این سخن کہ
رباعی

تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست رہ ننگ مزن
بر خلق جهان در مدارا بکشا پیش آی سبوی ہر رنگ مزن
تجاوز نمیکنم و امید میدارم کہ از ہر دو جانب بہ یمن محالست مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت
بر تو نشستن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الہ ہر الترام نہایم و من نیز بدستوری کہ تو عہد کردی چنانستم
و امیدواری چنان ست
مصراع

کہ بیایان برم این عہد کہ بستم با تو
اکنون بگوی کہ مرا چہ میدباید ساخت و با تو چہ نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزد یک تو آیم
باید کہ تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان ہم شاد ہدہ آن بر تالید قواعد صحبت و خلوص مباد
شدہ حاضر فاسد باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم کہ قبول اللہ یعنی را الترام نمود
و موش با امیدواری تمام پیش آمد کہ بہ رسم اعزاز و اکرام بجا آورده اورا گرم پرسید و انواع ملائمت
بود بچونی و توازش و ہم بانی در بارہ اورا رعایت فرمود چون را سو و زاع این حال مشاہدہ کردند دل از
شکار موش برگرفتہ مراجعت نمودند چون موش بحاکمیت گرہ از ان دو بلا خلاص یافت بپیش

پس کسب را سبب رزق باید شناخت ز راق حقیقی حضرت حق را باید دانست
سبب رزق تست کسب ملی رازق تو سبب سبب است

صلاح دوران می بینیم که قدم در طریق کسب نمی بهر نوع که توانی تو شمه بیت آری دهقان گفت ای عمر
غریز آنچه گفتی بصدق مقرون است و از مرتبه شبهت و غرض پر داری بیرون اما من مدتی درین ده
استادی کرده ام و اکثر دبا قین این فرعه مزدوران من بوده اند حالاکه ضیاع صنایع شده و سباب
زراعت از دست رفته خبر مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود
راست نمی توانم آورد

ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن بارانبار کسش خود نتوانم برداشت
و اگر لابد حرفت اختیار میباید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولی است
مصرع
در غیر وطن شصت و شصت

بیایا بحالی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسیر بریم زن از پنج فقره بی برگی تنگ آمده بود و ببلای جلا
راضی شده در غمیت باشوهر اتفاق کرده از آنجا روی نبو احوی بعد از آنکه دند روزی در اثنای راه
کوفته و مانده شده بسایه دختری پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته و دهقان
گفت ای یار اگر امی محنت غربت اختیار کرده غم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز
با کسی آشنائی نیست و مکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد جان
و تعالی لوح جمال بی مثال ترا بر قم فی احسن تقوی سحر بسیار بسته مباد که با فسون و افسانه یا تغلب
و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر
برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذ بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد
مرا خود امکان زیستن نیست

بیت

آنرا که طریق کرم و رسم و فانیت گرجو بهشت است که شایسته نیست
و هر که از لباس فاعاری گردد و یعمدی که بندد و فانماید بدو آن رسد که بزن دهبان رسید موش پرید
که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گرچه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهبانی بود با تجربه تمام و کیاستی بالا کلام از جام و کلام
بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده

جهان پیموده بسیار دانی خطر یعنی زیر کی شیرین زبانی
و این دهبان زنی داشت که روش شمع شبستان بودی لعل شیرینش در شکر نیزی نقل می پرستان
نقش آمیزی با صد رنگ چون نو بهار عشو و فروشی با بهار نیزنگ چون روزگار
مگر روح مقدس سرشته شد همیشه که آن لطافت و خوبی نه حد آب گل است

پیر دهبان با چندان هنری که داشت بفقرو فاقه روزگار میگذاشت و تخم توکل در فرعه و آفوس
آخری *إلى الله* می پاشید و پیشه روزگار غدا را خود این است که مستحقان و ارباب بهر را محب و موم دارد
و بی هنران و نامستعدان را با وج کامکاری و سرفرازی برآرد

کج روان را دهنند خرمنها برگ کاهی بر استان ندهند
مگسان را دهنند شکر و قند بهمایان جز استخوان ندهند

پیر مزراع با آنکه در زراعت کمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار زنده است عمری به بیکاری و
تنگدستی میگذشت روزی ریش از غایت فروماندگی زبان طعن بکشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر
برون و عمر عزیز را در احتیاج ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از
دیوانخانه کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغری الکاسب جیب الله نیز برگوشه آن ثبت نموده اند

نظم

چشمه حیاتش دمیده

چو گان ز رشک برمه تابان کشیده مه را چو گوی در خم چو گان کشیده
 وان خط سبز قام که خضرست نام او خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
 آورده ز شعریه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده
 زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیدای عشق فرو گرفت عقل که
 که خدای خانه بدنست رخت رحلت بر لبست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که
 سواره آمدی صید خود کردی دل تن هم عنان صبر گبستی بچام نفس تن هم
 از انجانب جوان نیز درنگ نیست محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلگونه لطافت چهره دلربای او را
 بر آریسته صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده روی که خورشید رخشان از رشک
 او تافته شدی و زلفی که مشک خطار از غیرت آن جگر خون گشتی

نظم

بری چون سیم و قدی چون صنوبر هم به جایش ز یکدگر نیکوتر
 جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعشش شیر خورده
 لبش گویی که حلوائ نبات است چه حلوائ نبات آب حیات است

بیت

گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کنه ارادت شد
 لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گزین پای سر اندر جهان گرفت
 و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بغیرم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش
 برد و آهوی صید فلک آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سیننه اش
 رسید اگر چه قصد شکار داشت بدم عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبله تبار آزری
 چه کسی و اینچا چون افتادی

بیت

زمرگ نیم ندارم ولی از ان ترسم که من بمرم و تو جان دیگران باشی
زن جواب داد که این چه سخن است که بزربان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند

بیت

کنیزی میسکنم تا زنده باشم بمرم همچنانست بنده باشم
اگر مثل این خیالات بود می شتفت مسافرت اختیار نکرد می و دماغ مهاجرت وطن بردل دردمند
نهاد می و من عهد شب اول که قدم در حجره مولست تو نماده ام نخواهم که بر فرقیامت رسانم بیت
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگویی که در آن روز وفا نیست نبود
و اگر نخواهی بتازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاؤس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی زباز جز بشکر
شکر تو شیرین کام نسازم و تا های زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام
کس نگردد انهم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی
در اجل مهلت افتد عهد همچنان ست و پیمان همان بیت

دوسه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان ست همان خواهد بود
دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت وزن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد سخت
و پیر نجابر جمع سربز انوسی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدینجا رسید بر مرکبی
تازی نژاد شسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی
او بید می گمان بردی که مگر صبح صادق از متق فوق شتر قلع گشته است و اگر دیده مردم پرده ظلام
نظر بر عارض زربای او افکندی نپیداشتی که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب
ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سبیل بر چرخ تاب گویی نقاش حکمت بر کلاه
ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده یا تبر بیت دهقان فطرت سبزه دلکشای از نوای

افزوده دود از نهادش برآمد و گفت

بیت

یار من دل زدوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت
آخرای بیوفایان لقمه شست که بر انگشته و این نیز نگه داشت که بابد عهدی بر آمیخته زن گفت افسانه مخون
و افسون مادم که از خوب رویان حسن عهد طلبیدن همان فراج دارد که سهیل با اثر یا جمع کردن از جفا پیشگان
و فاجستم دشمن چنان باشد که نهال گل در آتش گلشن کاشتن و تو مگر نشینده که گفته اند

بیت

گفتم ز مهر و زان رسم و فایا موند گفتار ما برویان این کار کمتر آید
پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده تیر سوزانک به کاف
پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقص عهد در تو رسد

مصرع

مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد

زن بقول وی التفات نمانوده جو انرا گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافتن خود را
بسر منزل صال برانیم ملک زاده مرکب تیر رفتار نامون نور و دریا گذار که شمال سندر و از هم ای او باز
می ماند و دهم نیز گرد تیر گامی اورا در نمی یافت

منظم

چو اشک عاشقان گلگون خوشرو بهمان پیا ترا ز شبید نیز خسرو
بیک جستن تو هستی که چون برق بجستی از حد و در غب تا شرق
دران صحرا تا ختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهبان غائب شدند پیر بیچاره با وجود مذلت
غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد

مصرع

در دمندهان راه می پرسند و از پی می روند

مصرع

و با خود اندیشه میکرد که عهد زمان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد

دع ذکر هن فمآلهن وفاء

ای میوه رسیده زستان کبیتی وی است نواخته در شان کبیتی
 زن آهی سر و ازل پر در بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه دیده
 بنجواب استفسار مینمائی

سری دارم که سامان نیست او! بدل دردی که دروان نیست او را
 مونس وز گرام این پیر من سال است و دل به قیام مقارن اندوه و ملال اساس لباسم این است که می بینی
 و سر انجام کارم همین که مشاهده کنی عمری سختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مرا
 دل غمزدگان وای انیس خاطر دل شدگان

حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی
 روا باشد که تو با این روی و لغزب مصاحبت پیری فرزت اختیار کنی و با چنین سرمایہ حسن و جمال در
 فقر و فاقه روزگار گذرانی بیاتامن ترا بسری عزت نشانده بلکه این ولایت سازم و رایت اجلال اعزاز
 تو در ساحت این مملکت برافرازم

هر آنچه از عمر پیشین رفت گورو کنون وز نوست و روزی نو
 بیا تا از درد دولت در آییم چو دولت خوش را بد خوش بر آییم
 تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم
 زن نوید وصال شنیده از حمدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیاپی پیمان را بشنگ بیوفائی و
 بد حمدی بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است بزخیر و فرزندان
 آئی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن و بهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سر و بهقان را از زانو
 برداشته بروی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر محبت
 او زد و درین حال و بهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زانش دست وصال در کمر او

غریب شیر شنید و به پیشه کشیدن دلبر معاینه دیدنی الحال خود را به پشت نگاه افکند راه بیان
پیش گرفت

مصرع

بلار اید روی از یار بر تافت

ملک زاده از بول جان مرکب میتاخت و از قفای نگرست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که
در مزرعه بیوفانی کاشته بود می درود

مصرع

هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت

درین وقت پیر و بهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد لب چشمه رسیده از ایشان اثری
ندید فریاد بر کشید و میگفت

بیت

هر داکر رفت یار و دلم را دوانکرد صد و عدد پیش داد و یکی را وفا نکرد

پس از زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید و زاری نالید و قطرات حسرت
بر رخساره می بارید

بیت

جزار وزی که مارا در سرستان وصل چون گل بلبل مجال خنده و گفتار بود

در بچ که لمعات نوار موصلت بظلمات آتار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم
خران بنیوانی و محنت نابود گشت

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی

افسوس که بر دفتر عمرم ایام آزار و زنی نویسد این راز و زنی

بعد از گریه بسیار و ناله بشمار پی محبوب دید که بجا ب نشیبه می رود بی محابا بر پی روان شده در محلی رسید
که شیر شکم او را دیده بود بعضی از حشا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سر آید گشت و دانست که
شومی بیوفانی در وی رسیده بخیرای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در و نگرست و بر

دمن بر سخن می اعتماد کرده ترک وطن مالوت و مسکن معهود خود کرد دم و حالاندر روی بازگشتن دارم و نه راه
از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجام و خاتمت حال بجا کشد

میروم کرد جهان از پی دل بی سرو پا چکنم کار مرا پا و سری پید نیست
اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد به چشمه آب و سایه درختی رسیدند مجوبه کوفته شده و جوانان نیز اثر
ملال پدید آمد گفتند ساعتی اینجا بیا را مییم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده
پناه بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشستند از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان تماشا می
روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقه طره غالیه را بر حوالی خسار گلرنگ یار چون جعد
بنفشه بر صفحہ یاسمن معاینه دیده میگفت

زلف مشکین حلقهات بر روی گلگون بستند می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بستند
و آن نگار عشوه گر بر قامت و لعل لب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر کنند
سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت دایم کرد

نخل بالای ترا یارب چه موزون بستند صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بستند
در انشای مقالات زن و بهقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند
بجست عایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکبرانه بنیسه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکار بنیسه
نارسیده شیر می خورده که اسد در مرغزار آسمان از هیبت و گام تنو استی نهاد و شور در گام سپهر از نهیب
پنجه او دم نیا رستی زد

همی آمد خروشان و ستیزان هنر بر چرخ آرمش گریزان
به نشینان خان ز هر آب داده بر تیغ ناب خون ناب داده
چشم شیر بر روی افتادن همان بود و او را بود و به پیشه درون بردن همان جوان چون صدای

یافته و بایست شناخت که عاقبت بیوفایان ندموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود مازل گردد و سوگند دروغ
بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**

چون خرت است آدمی فنیخ عهد بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ بوسید بود و ز شمار لطف ببرد بود

نقض میثاق عهد از جمعی است حفظ سوگند و وفا کار تقی است

و من امید دارم که تو بحق و فاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته دشکست آن نکوشی
موش گفت

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند جان و دلش بر خرم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلیجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تانی و قائل دارد و اگر نه حاشا که من بعد وفا کنم و ترا ازین بند
رمانی ندیمم گریه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پایه خرد و انداز ده دانش تو
معلوم کنم موش گفت اندیشه من آن است که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام
و میل خاطر بی شائبه غرض و طمع و بی منقصت یا بمعنی بجانب موالات و مودت گرانید و دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطنع و اغراض طرح صحبت افکنند و طائفه اول که بصفا می عقیدت و خلوص نیست افتتاح ابواب
محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را نشایند و همه وقت از ایشان امین توان زبست هر نیکی
که نمایند از روش و دانش منحرف نباشد **مثنوی**

دوست بودم هر چه رحمت بران ورنه را کن سخن ناکسان

زهر ترادوست چه داند شکر عیب ترادوست چه داند هنر

اما آنکه بضرورت دوستی را سپردن ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات
ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مملکت محنی الفت

محبت می و عنایت خود بگریست

بیت

ز لب ناله اش بر تریار رسید ز مرغان سرکش بدریارسید

و فائده این مثل آنست که هر که سرشته و فایز دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد

و طوق بلا در گردن جان افکنده

بیت

بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آن جانی را ویران کند

موش گفت که من دانسته ام که نفاق و حیلت با خلاص کریمان و عادت بزرگان بستی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بکشایم امام افکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن دغدغه از پیش رخ دیده تدبیر من مرفع نشود ممکن نیست که تمام عقده های تو کشاده تواند شد گریه گفت چنان بینماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان نفقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق خوشی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر دوشسته است و بتوقع وفاداری و طمع حق گذاری مگو گذشت که در منقصت حیل و مکر مگرد و جمال مناقب آئینه محاسن خود را بزرگوار فریب و غدر ناقص و معیوب گردان

بیت

صاف دار آئینه دل که صفا از همه به مشکین عهد که آئین و فایز همه به

مرد خوب سیرت نیکو سر پرت بیک کر شمه تلطف که اگر کسی بنید قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را با وج سپهر رساند و نهال مردمی را بر شجاعت مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در خمیرش دغدغه و خوشی سر برزند و خدشه شبیهی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آنرا پیرامون عرضه خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگن آن مغلطه نکند

که تراکاری از قصد من فرضیه تریش آید و بمن توانی پرواخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس
آن عقد را نیز ببرم تا ترا از بند و مرانیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گر به دانست که موش در کار خود کامل است
و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه راضی نشد و موش عقد را برید و یکی که عمده بود بر قرار
بگذشت و آن شب را با فسانه بیایان رسانیدند چند آنکه عنقای سحر در افق مشرق پیروان آمد و بال نور گستر
خوش بر اطراف عالم گستر
بیت

فلک تیغ مهر از میان بر کشید شب تیره دامن از دور کشید

صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آن است که از عمده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بود دم تمامی او کنم
و گر به را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقد باقی را برید و گر به را
از هول جان یا موش نیامد و پای کشتان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ
خزیده صیاد در شت های دام گسته و گر به را بریده دید حیرت بر موش توی شد و بقیه را برداشت و نامید
باز گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گر به را از دور بیدتر رسید که نزدیک او رود
گر به آواز داد

مصراع

نادیده ممکن چو دیده باشی ما را

احتر از چرامی نمائی و اجتناب از چهره و امیداری و مگر ندانستی که دوستی غریبه است آورده و برای اولاد
و احفاد و صحاب اجاب خود ذخیره نفیس حاصل کرده پیشتر آبی تا مکافات نیکوئی ترا برودت خویش بجا آرم
و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبی و جوی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر
اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم
بیت

هم تازه رویم هم محل هم شادمان هم ننگدل کز عمده بیرون آمدن توانم این انعام را

موش همچنان بر خوشی بساط تماشایی میکرد و از ساحت مصاحبت پهلوتی کرده روی بجانب وحدت

بنظر نا اتفاقی در جانب یازنگزند

بیت

گره دیتی کنند چون شیر و شکر گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر
و موزیر یک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقدار
او نگذارد بلکه در ساختن همتش بعد برای لطیف تمسک میجوید و تدریج از پی رفته آنرا سر انجام می دهد و خود را
نیز نگاه میدارد که صیانت بهمراه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم بقیت مروت مذکور گردد
و هم به فریت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین هیچ گفته شد عمل می نمایم در مانی ترا که متکفل شده ام
نیج وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاہ دست نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام نخواهم نمود
چه مخالفت من از تو زیادت است از ان طائفه که با تمام تو از قصد ایشان امین گشتم و قبول صلح
با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت
و دفع مضرت بود اکنون بر من فرضیه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب خرم و پیش اندیشی
نرو نگذارم که گفته اند

منظم

در حکام کار خویش میکوش
مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد
بنای عقل را آباد سازد

گرچه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پائیه ترا در خرد مندی تا این غایت نمیدانستم
و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و منافع ابواب تجربه
و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از ان صورت که هم بنده من کشته شود و هم تو سبلا
مانی و تقریر مانی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت

مصرع

هر کجا در پوست درمانش مقرر کرده اند

خیال من آنست که بندهای ترا بر هم و یک عقده که اصل الباب است از برای گرد جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم

بمجرد آنکه تلطفی که از جانبین پدید آید مترفع میشوند و در آن محل انبساط و مازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون شومنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنیامی دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان که چون نسبت خبثیت در میان نیست تودل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنائی تو گریز انعم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسیده گریه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای آن حتی سبزه نرلی ساخته و غوکی نینر در میان آب بسرمی برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد و روزی بر لب آب آمده بنغمه دل خروش صدائی میکرد و از خود بلبللی هزار داستان بر ساخته با و از ناخوش مرغ دلمارا از قفس قالب می رانید

بیت

اگر چه صوت دل آنرا نالایم داشت ولی هول و ادا در کمال رشتی بود
در آن حال موش در گوشه مقام خود بزم مزه مشغول بود درست که نعره شور انگیز غوک شنیده متحیر شده با هنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع لغات او مشغول شده وستی بر هم میزد و سری می جنبید غوک را آن اطوار که نمود و تحسین کردنی می نمود و خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد او را از مصاحبت ناخشنود منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میشدست القصه با هم خوش برآمده همواره مصاحب بودند و حکایات و روایات و گلش بر یکدیگر خواندند بی

مثنوی

نزد دل با هم گرمی باختند وز سواوس سینه می پر وختند
غوک نزد موش دل شاد آمدی پنج ساله قصه اش یاد آمدی

و وحشت می نهاد و در قم این مثل بر دفتر خیال می کشید که هذا زمان الحقوق لا اوان الحقوق
و باو از خیرین میگفت که چه زیبا گفته اند

روزگار نیست که از غایت بیداد دارد نیست مکن که کسی را سر و سامان باشد
چشم نیکی ز که داریم بعدی کرد و گری بکنند غایت احسان باشد
مرا بر خاطر آن میگذازد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم محاط
با انبای جنس زمان فرود میگذازم

گر چه دم آذر و کند همدم خویش
گر به گفت مکن و دیدار از من دیر لغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهت بسیار دوستی
بدست آورد و بیوجبی باسانی از دایره محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان
از وی ناامید شده ترک مودت گیرند

بد کسی دان که دوست کم دارد بدتر آن کو گرفت و بگذارد
و ترا بمن منت جانی ثابت است و از برکت تو من نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از
تعرض انفصال معصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند
توان نشنید نسیم وفا و عهد قدیم زهر گلی که دمد تا قیامت از گل با
و ما دام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با حسان و اکرام همدمی که
امکان دارد بمنزول خواهم داشت

شکر گریست که همچو گل تو بر توست سون نام و بعد زبان خواهم گفت
هر چند که ازین باب سخنها در میان آورد و سوگند های عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و راه موصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد

از آن غوی که نگو نسا را و نخته مردمان آن نقش بود لعجب میدیدند و بر سیل طعن و طنز می گفتند عجیب
حالتیست که زناغ بر خلاف عادت غوی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زناغ نبوده غوک فریاد میکرد
که حالی بهم غوک شکار زناغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار
چندین نفر ای کسی است که باغیر خنس صاحب گردد
بیت

ای فغان از اینا جنس ای فغان بنشین نیک جوید ای همان
و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را باغیر خنس خود نباید پیوست تا چون غوی برشته بلا و نخته
نشود و مر خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به نا جنس چه رسد
نظم

تو غزل جوی دور از جنس باش رفیق خستین هم نشین باش

ز غزل شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرست و خواندش بسی مرغ

گر به گفت چون داعیه صحبت نه شتی در بدایت حال آن همه تعلق چرا کردی و به تود و تو تعلق مرا مید خود
گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته موصلت قطع میکنی طرح مهاجرت می فکری رباعی
ساقی بو فاسر سبک بشادی چون مست شدم جام رکفت نهاده ای
چون دردی حیر خواستی داد آخر اول می صافیم چرا میسراوی

موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن با اهتمام دشمن
امید توان داشت هر آینه گرد ماطف بر آید و در اطهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند
از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه
بچکان بهائم برای خیس از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه خستی مونس
ایشان را دست بدازند و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک موصلت
او نزدیک تر منساید
نظم

جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی الفتی است
 موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو را زگویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آن محل
 بریز آب و ترار داری

آنجا که تویی آمدن من مشکل و اینجا که منم هزار مشکل در دل
 چند آنکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هر خیز فریاد میکنم از غوغای غوک آن دیگر استماع نمی کنی
 حیل باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک
 گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تنگ
 این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای دیدار من کشته چسان بیرون آیم و گاه باشد
 که من نیز بدستور آن می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که ازین معنی با تو
 ششم در میان منم تو خود دیگر متی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیرم را ظاهراً حتی
 اکنون تدبیر این قضیه بهم تعلق بود دارد

مصرع

ذهبن لطیف تو همه فکر ناکند

موش گفت مرا سر رشته تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز یکدم
 یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خولش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال
 من واقف گردی و اگر تو نیز بدزدی من تشریف آری بهم به تحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود و از
 جانبین برین قرار داور و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی
 موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه زاعی چون بلای ناگهان از هوا فرو پزد
 و موش را برداشته روی بالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر
 سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاع میرفت موش در منقار گرفته و پایان

بر همین مختصار باید نمود که اجتماع محال است و لفظ اتصال خارج از دائرة قیل و قال گریه مضطرب
آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فرجی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت **قطعه**

ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه باوان
به بین مفارقت جان ز تن چگون بود بجان دست که هجران هزار چند است

برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک رویا و ادای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت
فائده آن است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بد و محیط گشت و دشمنان
غالب و خصمان قوی گردد و در آمدند بد قاتل حیل تمسک بسته یکی از ایشان را در دم موفقت کشید و
بوسیله محبت وی از خرابی سیل محنت امین شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب خرم
و دور اندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیا است و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودند و غرام
خویش گردانند و در تقدیم همت این اشارات را مقتدای راه خود سازند و هر آینه فواید و خواص
کار ایشان بفریت دوست کامی مقترن متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر وزیرگار
فرخنده آثار ایشان وصل و متصل گردد **قطعه**

هر آنکسی که کند بیروی اهل خرد هیچ وجه بلایی بجال او نرسد
بآب تجربه چون گرد فتنه نباشد غبار نقص بیروی کمال او نرسد
بنای نعت اگر بر اساس خرم نهان خلل بر تیر به جاه و جلال او نرسد



هر که از وفایده میسر شد دیدن او راحت جان دل است
و آنکه از وفایده توان گرفت صحبت او اضری عاجل است

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازه دشمنی ما با ستماع رسیده و در طبل
قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بحجت روان شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و
آن را زیادت و زنی نتوان نهاد که چون غرض از میان بر خیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب
ماد می که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و هر کس داند
که هیچ دشمن موش را زبانه کار گر نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم بجز آنکه میخواهی
که از خون من نباشتا شترتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکاربری و هیچ تاویل نشاید که
من بتوفیق شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوث گردم

مصراع

گرچه را با موش کی بود دست هر مادی

گر بگفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر نهی و مطایبه میکنی موش جواب داد مصراع

در جان بازی چه جای بازی باشد

این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدهم که بسلامت آن نزدیک ترست که ناتوانی چون من
از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بر هیزد که اگر بخلاف این اتفاق
افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد

بیت

هر آن کتر که با هتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنجیزد

حال مصلحت وقت در آن می بینیم که من از تو بر خذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو
صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالفت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت
چون میان من تو قربت جانی باشد چه تفاوت کن در بُعد مکانی باشد

بیند و موضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و برو پوشیده نماند که از دوست آزرده و قهرین رنج دیده پهلوتی کردن بسلامت نزدیک ترست و از مکامن مگر کینه کوش و غوائل غدر گندم های جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بنبرد و غدر غول و خدر نه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهد نماید

چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده دست قصد خراش
گراول در آید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی
و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدان سازد و بچرب زبانی و تلمطف فریفته نگردد و جانب همشیماری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان بدنی ساخت باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته

ایمنی از خصم مخمتهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کار در پنج دل بار آورد
و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مریت جمال و مرید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رائی روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضا می مکرت را بید و دهندس حشمت از دره فلک الافلاک گذرانیده

ملک کوکبه شاه جمشید بخت فلک مرتبه ماه و خورشید تخت
و با مرغی که اورا قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل لطفی دلگشا و صورت مطبوع

باشتم

در احترار کردن ما را با جقد و عتقاد نامنون تملق ایشان

مقدمه

بیت
رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت
ای چو صبح آخرین سرتاب با صدق صفا
وی عیقل اولین پاتا بسر فصل مهنر
بتقریری از صمت عیب میرا تو جویی از سمت شک و ریب
معربیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غلب
و خصمان قاهر متوجه او کردند و از هیچ جانب راه گزینیا بدو محروم
خلاص تصور نباشد و او یکی از ایشان است
جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بعد مصالحت او از مضرت دیگران بر بدو از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن
گردد و عهد خود در آن واقع باشد و من بو فارسانیده نفس خود را از وزیر صیانت نماید و بیکت خرم و میام خرد
از گرداب آفات بسا عل فوز و نجات رسد اکنون اتماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب جقد
و عداوت که از ایشان احترار و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گردد استمالت بر آید
و داعیه ملایمت از وی سر برزند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق و ضمیمه جای نباید داد و بر من گفت

بیت

ای چو هم از افتاح آزمایشش و ربین
وی عیقل از ابتدای آفرینش کاروان
هر که بفیض روح قدسی مستطهر باشد و بعد عقل کل ستمسک بود هر آینه در کار با احتیاطی هر چه تمامتر واجب

قبره غائب بود بچۀ او در کنار شانها نهاده جست و لبس پنجه خشنوت دست او را ریش گردانید آتش خشم
درشتعال آمده شانها رده را بغرقاب خفت وحدت افکند با خاک در چشم مردمی و مروت زده حق لغت
وصحبت قدیم را برباد داده پای او گرفته گرد سرگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابرت
و در شکنجه پلاک ناخیز شد

دریغاکه شاخ گل نوشگفته فرو ریخت از تند باد خزان
چون قبره باز آمد بچه را گشته دیدیم بود که مرغ جوش از نفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمود از غم کبر
در لوش پدید آمد و از وقوع آن ناله اثر اندوده در سینه اش کال نقش فی الحجر جای گیر شد فریاد
و نفیر منبرل ماه و تیر رسانیده می گفت

ده که کحل شبنمی در چشم عالم بین نماند برگ عشق و شادمانی در دل عکس نماند
بعد از جزع بسیار و فزع بیشتر با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت
تولفوخته ترا درین غاری یا بر سر دیواری آتشیانده بالستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی
و تبریت بچۀ خود مشغول شده به آتشی سپهر پادشاه چرخ مشغول شدی اگر بگوشه و گوشه خود قناعت
میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت
جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت است بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه
رخسار مروت را با سیب جفا خراشیده دارند و هر پنجه نفوت را بجاک بد عهدی و نا انصافی این پاشنه سازند
نه اخلاص و صاحبیت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری قیمتی بیت
برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضائع که نه مروت و نه منت
عفو جبرائیم را که صفت آزاده مردان است در مذہب انتقام ناز و او حرام شناسند و حق ناشناسی را
که سمت اهل کفران است در شرع نخوت جائز و مباح نپندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان

و بهینت زیبا همواره ملک با سخن گفتی و بجا بهای شیرین و شلهای رنگین و منبسط گشتی
 سخنهای زیبا و رنگین خوش است حکایات شیرین بسی لکوش است
 کسی را که زنی بود بهره مند کندش بزرگان و شاهان پسند
 قصار قبره در گوشک شاه بهینه نهاده چرخه بیرون آورد ملک از غایت دل بستگی فرمود تا اورا البسری حرم
 بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجا آرند و همان روز
 پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال می خیزان

قطع

همی بر اوج سپهر کمال طالع شد که گسید چنان ماه در هزاران سال
 نجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت نیک اختر و هیاون فال
 ازان نهال شرف تا ز گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باو شمال

چند آنچه بچه قبره می باید نشانند از دهن نشو و نمای یافت و ایشانرا با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته
 ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بگو بها و بیشمار فتی و از میوه که مردم آنرا دوستند
 و اگر دوستندی بدان رسیدن نتوانستندی و دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی
 و دیگر بچه خود را خورانییدی که دوکان بدان مثلند گذشته نبشاد و رغبت می خوردند و اثر منفعت
 آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده می یافت چنانکه در اندک مدتی بسیار
 ببالیدند

گشتند سر بلند به نشو و نمای خویش چون سبزه تر از اثر فصل نو بهار
 و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد بساعت بساعت قرب و منزلت
 می افشرد و یکچندی برین مدت بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و بیا لیل و نهار در نوشتن روزی

سعی نموده بمرتبه صفا تو انهم رسید اکنون که خون پسرم در حرم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح
داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دستمی که جان شیرین را عوض
هست بلیک زنان احرام حرم خدمت گرفتگی لیکن

بیت

مغیکه رسید که در داز دام من بعد بدان که شود رام
و دیگر حدیث لایسغ المومن من حجر واحد موتین بصحت پیوسته و مرد زیر یک باید که یک چیز را
دو بار نیاز ماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود

بیت

نشود می این مثل را کار باب عقل گفتند من حوب العجب حلت به الندامة
و نیز بر ضمیر ملک روشن ست که مجرم را این نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقیفی رود و عذاب
آجل متوجه خواهد بود و اگر بساعت نجات بلند از ان بجهت اولاد و احفاد ویرانگی نکال آن برایشید
و خواری عقاب و وبالش بیاید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار
خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار من بلکه بطریق
مکافات الهی بومی رسید و ممکن نیست که کسی از ساعه ستمگاری جرعه نوشد و بخار بلا مبتلا نگردد و در چنین
اعمال نهال بیداد بنشانند و ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد

بیت

ابلی را که تخم خنثی کاشت طبع نیشکر نباید داشت
و مگر ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف
نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته نهال اقوال و
افعالش باز بار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیرشته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقائق معرفت دانا

فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گردوی که رابطه محبت بی غرضان را از یاد بگذارند
چه سرمایه حاصل توان کرد

بیت

حیف است که در زمره مردان برتر نیام آنرا که حق محبت یاران نشناسد
و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود از کتاب کارهای بزرگ را حقیقه شمرند و از طرف دیگران اندک
سهوی را بسیار شناسند

بیت

عیب خود را به سر باز نماند و اگر هنری هست تر عیب عظیمش خوانند
و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچرخ خوش ازین ظالم بیرحم
و ستمکار خوشنوا که همزاد و همشین و منوس و قرین خوش را بی موجب بکشت و به خانه و به بخوابه را بی سببی
هلاک کرد باز بخویم آرام و قرار نخواهم گرفت

بیت

بیک سو خنم هم و آرم را بجوش آورم کینه گرم را
پس آنکه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را بر کند و پروا
نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم سپر گریها کرد و خواست که بحلیت مرغ را در
دام فریب آورد و قفس بلا مجوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در
برابر قبره بایستاد و گفت ای منوس روزگار ازین بالا فرو دای که بویجان آینی
مصرع
گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت

حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پیرموده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر جهانان فرصت
امادتی در یاد دایه تامل سرگردان شده بسم صدا این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله
اقبال جز در گاه شاه نباید شناخت و مرکب بهمت جز ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت
و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در موده مرو

چند آنچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و با صبر بصیرت شان
مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود و او را بکشتند و مالش را بر دزدان چون خبر کشتن او با اهل شهر رسید
ملول گشته بر فوت او اسفا خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشتندگان او را بیابند آخر الامر
بعد از مدت بعید بنشینه اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشتندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته
در انشای آن فوجی از کلنگان از هوا آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و نوعی آواز میدادند که
از شغب و فغان ایشان خلق از او راد و اذکار خود بازمی ماندند یکی از ان دزدان بجنید و بر سبیل
استهزایا بخود گفت هانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود در آن سخن
بشنید و دیگر را اعلام داده هم در ساعت بجا کم خبر آنها کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند
و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند

که کرد در همه عالم کسان ظلم بزه که تیر لغت جاوید را نشانده شد
که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زانده نشد
و این مثل برای آن آوردیم تا ملک را معلوم گردد که جرات من در زخم شاهزاده بقضای مکافات
و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت
از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این است که بفرمان تو کار نکنم و اعتمادا نمانوده بر سن مخادعت
و فریب در چاه نروم

مصراع

آن به که خذر نمایم از خدمت شاه

ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوا اید حکمت عوائد فضیلت مشحون و من میدهم که
بفحای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بجه ترا قتل آورد و تو بر سبیل مکافات
که جزاء سینه سینه قتلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده و همین

بیت

اورادانا دل گفتندی و انالی آن شهر اورادوست داشتندی

آنرا که کمال معرفت شد حاصل بهم نهی جان باشد هم مرمحل
وقتی از اوقات متوجز یارت بیت الحرام شد و بی فیتی و همدی روی برآورد جمعی دزدان بوی رسیدند
و بگمان آنکه با او مال بسیارست قصد کشتن وی کردند و نادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی
بیش نیست که توشه راه حج تواند بود اگر عرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید
و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم
توتیای کشم

روم بکوی وی و سر بر آستان فلکم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نمانوده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر و از هر طرف میگریست و
چنانچه رسم فرامانندگان باشد یاری و مددگاری میخواست در آن بیدای پر وحشت و صحرای باهول
و هیبت هیچ منتفسی نمطروی دنیا مدگر آنکه برزبر سر ایشان جوتی کلنگان می پریدند و نادل آواز داد که
ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السراخینات
کسی از حال من خبر ندارد و شما کینه من ازین جماعت بخوابید و خون من از ایشان باز طلبید و دزدان
نخندیدند و گفتند چه نام داری گفت و نادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم
که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود و نادل گفت سوف تری اذ انتحلی
الغباء و درینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل نمط شما در می آرم و لیکن
گروهی که صفات صم بک عظمی فهم کایس جعون لازم ذات ایشان ست ازین معنی
چه خبر دارند

بیت اگر گوش دارد خداوند هوش از نیسان سخنها خوش آید بگوش

شریک نسا زنده من هرگز ترا بجای پسر تو انم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت
نزول بلا و هجوم آفت و عذاب جانب مرا فروخواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم
مصرع
جان چه چیز است که بهر توفد انتوان کرد

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از مضیق
آن خطر بفرصت سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را ندارد دیگر نخواهد کرد
بیت
مردی باید که از بلا نگریزد و زهر کسی از سر جان بر خیزد
مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشینده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز مای
باشن که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت همستی نام که ماه تمام از تاب خسار خندان
اورشک می برد و هر جهان افروز عکس عارض را بایش در عرق خجلت می نشست
نظم
شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد
نازی و هزار قفس در دهر چشمی و هزار کشته در شهر
ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سر و گلغزار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش
بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکانش
از تب محرق بیتاب گشت
بیت

چو زلف مشکسای غمزه نیش تکسیر یافت جسم ناز نیش
پیر زن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابرو بهاری می گفت ای جان مادر

بقصان با صرّه او بسند کرده اکنون نه تراکرا هتقی متوجه ست و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و
 پیوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من اتمام لازم معایب مردان می شمارم و عفو را از نهی
 جوان مردان می شناسم هرگز دست رو بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب
 نخواهم زد بلکه مدعی من آن است که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در
 برابر آن نفعی بوی رسانم

رباعی

معاذت خود بهسانه جونی نکنم جز رست روی نیک خونی نکنم
 آنها که بجای نابدیا کردند گردست دهد بجز نکوئی نکنم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یا رستوحش پهلوتی کرده اند
 و در فوائد بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند
 و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام
 لازم باشد

قطعه

غیر من چو آزدی کسی را مرا عاتش مکن تا می توانی
 که هر چند از تو خدمت بیش بیند مرا در ایش گردد بدگمانی

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزند می بلکد غیر ترو انسی که مرا باست با تحکیم
 از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود بدینند نشید و با مخصوصان در مقام اتمام
 و محاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال
 فرموده که مادر و پدر بمشائبه و دوستان و برادران بمشائبه رفقا و یاران و حال و غم در مرتبه است نمایان
 وزن در مقام همصحبتان و دختران در موازیه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پس را
 برای بقای ذکر خواهند و بانفس ذات خویش کینا شناسند و دیگر را در حرمت و عزت با او

و من امر فرزند همه علایق مجروح شده ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان نوشته برداشتم
که راه قوت من بدان گران باشد تحمل بار دیگر ندارد

ترسم که تن ضعیف ستاین بار بر نتابد
و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را آتش بناید او کباب کرده میوه دلش را بساد
تاراج بردهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنند راحت جانش را از پیش بردارند و من
چون از فرزندار جنبم که نور دیده پر غم و سرور سینم پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف در موج
آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را
بیکبار بسوزد

اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پذیر نیست چه پایان کنایم
گفتم بصبر ساحل دریا شود دید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم
و باین همه بجان این میستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدم
لاجرم آیت یا لیت بکنینی و بینک بعد المشیقین میخوانم

و صلی که در و ملال باشد بهجران به ازان وصال باشد
ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحریر و تحجب از صحبت مناسب نمودی
ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جبراعلی بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم
میفرماید و حاکم انصاف و مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شد چنین مکافات امرینما بدین موجب
بهجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس و قات و موس و زکاء
من تو بودی و چون پس من از کم عدم بفضای وجود آمد هر پدری اقتضای آن کرد که
بدیداروی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بجا است تو و موانست وی

جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم
و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم

مصرع

گرت دردی بس باشد مرا بر گرد سر گردان

هر سحرگاه باناله و آه گفתי خدایا برین جوان جهان نادیده به بخشای و این پیر فروت از عمر سیر آمده
را در کار او کن

منظم

از عمر من آنچه هست بر جای بستان بمراد در افسرای

گر چه شده ام چو موی از غم یک موی مباد از سرش کم

القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید
و جانی که داشت بفرزند و بلند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از صحرای آباد و به مطبخ
در و ن رفت و بهوی شور با سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون
آرد نتوانست گاوی بی طاقت شده همچنان دیگ در سر و مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه رفت
پیره زن در وقت باز آمدن گاوی در خانه نبود و از سر این قضیه و قوفی نشست چون بخانه درآمد
و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که غریب است قبض روح هستی آمده
نعره برداشت و بزاری تمام گفت

منظم

ملک الموت من نه هستی ام من یکی پیر زال محنتی ام

گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه هست تا دانی

گر تر هستی ست اندر کار اینک و را ببر مرا بگذار

بی بلاتاز من شمر داورا چون بلا دید در سپرداورا

تا بدانی که نیست در خطری هیچ کس را از خود عزیزتری

و بنوامی عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمود عرق حسد
 در دل مطرب بجرکت آمده غلام را بکشت خبر پادشاه رسید با حضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را
 بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی مهیت باو عتاب آغاز کرد و گفت نهستی که من نشاط
 دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در حبت سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا
 برین نهشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترانیز جهان شربت که غلام
 را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بمثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد
 آمد و گفت شما من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه اگر پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود
 ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و عرض از ایراد
 این مثل آن بود که پاره از طب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفت و تونیز ساز فراق
 مینوازی نزدیک تر شد که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه زنجورم نباض حسرت
 چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار انرا مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالاد حیر
 اختیار می مکوش و دامن جمعیت از دست مده

بیت

خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که حیرت
 آشنایان را ز یکدیگر جدا می دهد
 قبه گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بران طلاع
 ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان حقین معنی از ضمون آنچه در ضمیر مکنون است
 عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوی مخرو نات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بکلم القلوب
 نقش اهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند

بیت

حدیث سر دل داند و پس زبان و لب دران محرم نباشد
 و زبان تو در آنچه می گوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن

عمری برفاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر با صره اش رسانید ذوقی که بدیدار
وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفتم و شنید و بوجت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این نیز
بکلی منتفی گردد و مرا بقیه العمر معتکف بیت الاخران باید شد و با ندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید
و مثل من با تو همان مثل مطرب ست و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحن و نفیس پای عقل
از کریم بیرون بردی و عنان تالک از دست صبر و شکیب بدر کردی
از خوش گوی تر در لحن و آواز نذید این چنگ پشت ارغنون ساز
پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نعمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش
خوشوقت بودی

نوی مطربی بشنو که صوت راحت افزایش بر بر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را
و این مطرب غلامی قابل را تربیت مینمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد
تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه
قول و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع
اعزه و امانی پرگشت

نظم

کردی تیرانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی

شاه از حال غلام آگاه شده تبریت و تقویت او التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب
صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنعمات فیض بخش او که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی

از سفید فرق توانی کرد تا دیگران سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و
غرض من از ایراد این مثل آنست که تاملک تصور نکند که من از جمله آنها ام که سوخته از ساخته باز
نشناسم و خام از نجته امتیاز نکنم

بجای آنکه که درد انش چنانم که خیر از شر جدا کردن تو انم
ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که
راه مخاصمت بجای از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد و اما هر که بنوع عقل آراسته است
و بنیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائره غضب میگوید و چنانکه میتواند آب حلیم بر آتش خشم میریزد
و میداند که در نوشتن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن مشقت
بر دباری بهر چند مزاج زهر دارد و تریاق بحجت متضمن است

منظم

غصه مخور آنکه شقاوت دروست خشم فرود خور که حلاوت دروست
شغش برق در آرزو دروست قاعده بجز فرود خوردن است
سینه دریا نشود بر غبار گر چه که باران کندش سنگسار

قبه گفت این مثل مشهورست من تصاویر الشیء وقع فی الضمیر که آسان گیر و دشوار افتد این کار
دشوار را آسان توان گرفت درین امر صعب تنهاون نشاید و زریده من عمر در نظاره مهر بانی حبس
شعبه انگیزه تلف ساخته ام و نفائس و قات تیغ فرج بوعجبیهای دهر حقه باز در باخته مهر آئینه از قفا
تجربه استظاری وافر حاصل شده باشد و بکاسب کیاست و سرمانه فهم و فرست سودی تمام بدست آمده
و بحقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شراره اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت
کا مکاری برشته سطوت جبار می دیده آرزوم و فارامی دوزد و آنجا که شیر هیبت شهر یاری
دم انتقام بزمین زند تلق رو باه بازی فائده نخواهد داد همان که خود را خواب نمر گوشش ندانم

صادقانه

مصرع

صد جان فدای آنکه زبان و لبش کمیست

ای ملک من صعوبت صولت ترانیکو شناسم و از نهیب سیاست تو یک باخبرام بیت
از کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب و ز باد وقت حمله سبک تر کنی عنان

بسیج وقت از نهیب تو این نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله
نیستم که طبیب با اومی گفت داروی چشمم را بنوبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که
چگونه بوده است آن

حکایت پنجم

قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بقیارگشته در زمین میخاطبید و از صعوبت الم زار زار
مینالید و دوا می طلبید مصرع

ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت

طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص
مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امر و زجر چه خورده و مرد ساده دل
گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافت و طبیب پلزمان
فرمود که داروی که چشم را جلادهد و روشنی بصیرت یزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص
فریاد برکشید بیت

کاخر چه محل نزل و باز است وقت اجل است و جان گداز است

ای طبیب سخریه بر طرف نه و استنزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دار و در چشم من
می کشی داروی دیده را باد و شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه

بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو بشتی نشو و سنگ مانیم خواه سنگ
بر شستی نشو زن و خواه شستی بر سنگ که در هر دو حال شستی خواهی شکست و سنگ را آید بی نخواهد رسید از ایراد
این مثل فائده آنست که بر خیمه نیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شستی دارم و با ختم سلطانی که چون سنگ
پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم

به بتان آهنی دل نشوی و لا مقابل که تو بگینه داری و نه حریف سندان
هر خدی که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که بسبک بنجین عتذر از صفای وحشت را تسکین دهد اما در نزد
خرد قبول گذر از باب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب داد و آن
امری واجب الاتزام

ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملا میست دشمن اعتماد مکن
چو اعتقاد مضرت بخضم پیدا شد مشو فریفت و فسخ عفتاد مکن
ملک گفت بجز دگمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد و بمطمنه که از و همزاید رفیق را بسوز
فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و بر سر شائبه عهد
یاری و پیمان دوستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق از باب تحقیق نیست نظم

و فادع عهد تو این بود و من ندانم نوید مهر تو کین بود و من ندانم
همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانم
آخر صفت و فاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بنسبت حسنی ترست یافت می شود تو
چرا از عرصه میوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مؤدت مابسته پیمان نمی بری مصرع
وفای عهد نکو باشد از بیاموزی

قبره گفت من چگونه بنیاد و فائده از انجانب ارکان هواداری منهدم است و آنرا حسن عهد بکلی منهدم

و از خوی ملیگی هراسان شده چون آهواره بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ششم

گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی اوسایه صلاح و خراج فزود
بجای بر مفارق عالمیان بسوخته و عنقای لوای با اعتدالش سر فعت از آتیه طائوس ریاض
پسهر گذرانیده عدل کاملش جهات ملک داری را انتظام تمام از رانی داشته و بذل شاملش مصالح
شهر یاری را از روی اہتمام با تمام رسانیده

نظم

خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت گنج نشان

در جهانگیری و جهان بینی جمودت و سکندر ثانی

یکی از ارکان دولت را خدشہ و ضمیر پدید آمده روی از بسدہ سپهر شبتباہ شاه بتافت و یکی از شومنان
ملک را فریب داده در مقام محاربه و محاصره آورد چون شاه دانست که دشمن وی اطاعت از قبلہ
انقیاد بر تافته و وسوسہ عصیان و دغدغہ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش
از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و بادی بلی پر کینہ از کدورت های دیرینہ منمای
کامکاری و برتری می برد نامہ شتمل بر مصالح مشفقانہ و حیفہ منطوی بر مواظط ملوکانہ نزدیکی و مرستاد
و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکنند دعوت ہر کجا تصور گروہی سرگردان بود
بجانب خود جذب میفرمود

پیت

پراگندہ چند را گرد کرد که ناورد جویند روز نبرد

القصہ چون پادشاہ دید کہ نوش داروی ملایمت مزاج کثیف ایشان را کہ از منہج اعتدال حقیقی

ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر و حق کسی بی ارادت باری عزیمت قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بمقدور ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و ایضا قاصر است افنا و امانت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل سپهر من و خیرای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاد یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم سببی بیش نبودند ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منهای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا رضی شو

نظم

بخیر رضا بقضای خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید

از آنچه رفت قلم گشود گریه بیا برون رو از خطا و اگر ترا نمی شاید

قبه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر فحاشات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل جلاله نافذ میگردد و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بند و کلا داد و لقضا آله و لا معقب لحکمه

بیت

کسی را چون و چرا دم نمی تواند زد که نقش بند حوادث و رای چون و چراست
و با آنکه جمیع علمای برین معنی اتفاق کرده اند هیچ کس نکتته است که جانب حرم و احتیاط را مهمل باید گذشت
و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز را رعایت باید نمود
و اهتمام امور بسبب الاسباب تفویض باید نمود

شعری

سنتی نهاد از اسباب طرق طالبان را ازیر این نیلی تنق

ای گرفتار سبب بیرون سپهر لیک غزل آن مسبب ظن میر

باسببها از سبب غافل سوی این رو پوشه ازان مائل

مصراع

و نکته عقل و توکل موی این قول است

وامکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرود گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالاً چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بکرو حیل در قبضه انتقام کشد و بایده رسید از کینه که در ضمائر ملوک متکمن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینه در سینه ها چون انگشت فشرده باشد اگر چه حالی اثری ظاهر نگرداند چند آنکه شراره غضبی بوسی رسد و فروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغها را خشک ساخت بسیار دید ما را ترگردانیده و مکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعله خشم امین توان بود

مصرع

چون خشم زنده شعله تر و خشک بسوزد

ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر کیطوف افتاده و جانب گیر را از دست داده چنانستاید که مقدمات وحشت بپایان الفت مبدل گردد و بعد از که ورت مجادلت صفای مخالفت پیدا آید قهره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و منطابهرتی واجب دارد مکن ست که آن وحشت از میان بر تفع گردد و بهم کینه جوی را صفائی حاصل آید و بهم دل خائف بنسیم من مروح شود و من از ان عاجز ترم که ازین ابواب آنچه صل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زائد سازد و تو انم اندیشید یا بر خاطر تو انم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در حراس و مخافت خواهم و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبست و زریدن و معاودت را بمیاعدت تبدیل نمودن اولی

بیت

از درخت نخت چون نشگفت کلامی صال در بیابان جدائی خار هم در پا خوشست

صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر

ملک گفت چه خیر تواند بود در آن کس که از جریمای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار
بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجربان چنان گذرد که
مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صغیر دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار
گنهگاران و اعتذار بد کرداران را با بهترینی تمام تلقی نماید شکر الهی را من کلا یقبل کلا اعتذار بدترین بدان
آنست که عذر نه پذیرد و کیست عذر خواه در دل گیرد

مصراع

والعذر عندی للذنوب مکفر

و من باری ضمیمه خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب خیال آتقمام
در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد
صفت عفو از آن بزرگ تر خواهد بود

بیت

گر عظیم است از فردوستان گناه از بزرگان عفو کردن عظیم است

قبره گفت این همه هست اما من مرد گناهکارم و مجرم همیشه ترسان بودم مثل من مثل کسی است که در کف پای او
جراحی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن
ریش تازه گردد و پای او از کار بازماند بنبایکه بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک
همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است و کلاست لَقُوا بِأَيِّكُمْ
أَلَى التَّهْلُكَةِ و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند و از منهج دانش بر طرف اول کسی که
بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در ممالک افکند و تهور او سبب هلاک او گردد و دوم آنکه
اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از بهضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه
دشمن جان خود باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او این نتواند بود فریفتد شود

با توکل زانو اشتر به بند

ملک گفت ملخص این مقالات جهان است که من خوابان ملاقات تو ام و آرزو مندی صحبت تو در ضمیر خویش فردان می یابم و باین همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود

تو ملولی ز ما و ما مشتاق دل بدل میزد چه حال است این
قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفاعت می و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابامی نماید احترام ازان عین صواب می بیند

سربار دگر زن نروید نه فی است
و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال تو انم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یا بم خبر بکشد قره العین پادشاه راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند خبر هلاک من نخواهد طلبید و هر مکنون ضمیمه صیبت زدگان کسی و قوف یا بد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بابت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافل اند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاطل

ای تراخاری بهانشکسته کی دانی که پست
حال تیر اینیکه شمشیر بلا بر سر خورند
و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر نخواهد شد و تغییری در فرجه باروی نخواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و دوران زمان چه حال باروی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از موصلت و دوری

مصرع

لائق تر از قرب صوری

فائده ندهد و عرض از ایراد این مثل آنست که چند آنچه ترانید میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن
ملفت نمی شوی

مکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرد باشند
قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از و اعطای خرد پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در خد کشاده
دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه
گرنیز ایستاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن
حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و
آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس قامت من مکره است و بزودی رحلت نمودن واجب

مصراع

رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا از اینجا اسباب معیشت آماده است و در مای راحتی و فراغت بر روی دل کشاده
مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که
پنج خصلت را بصناعت راه و سر مایه عمر سازد بهر جا که رود اغرضش حاصل است و بهر جا که توجه
نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم بیکوکاری را شعاع خود
ساختن سوم از مواقع تمت پلوتی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را
در همه اوقات نگاه داشتن کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جان غریب نگذارد و وحشت غریب
براحت موانست مبدل سازند

مصراع

و انا هیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشائری که می تواند بود بضرورت فراق دوستان

و پیشک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد

بیت

مشوایم از حیل و شمنان بیندیش بر تاب از ان سوغنان

ملک گفت ای قبری هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب نصیحت های دوستانه بتومی نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواظپ افشاند و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد بزرگ را قبری پر بسید که چگونه بوده است آن

حکایت هفتم

گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بجد از ادای وظائف و اورا در جزه بمو غطت عباد مصروف نبودی در صحرائی می گذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده از بر راه طلب نهاده هملی همت بران وقت کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرد و همت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره بردارد

بیت

ستیزه کاری بیدادگر نگر که بچسل رساند از پی یک سود صد زبان کبسی

زاهد که اورا بدان حال دید و از صفحہ پشیمانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جلی او بود چند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گو سفند مردمان نگر دی تو صد مظلومان و بیچارگان کنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت آتی باشد و خاتمت ستمکاری بی کمال غلب آن جهانی کشد

نظم

هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بدست دیای خویش نهاد

چند روزی اگر سرافرازد دهرش آخر ز پا در اندازد

ازین مقوله سخنان می گفت و بر ترک ستم بر گو سفندان مردم مبالغه از حد میبرد و گرگ گفت در مو غط اختصار فرمای که در پس این بیشه رفته میچر در ستم که فرصت گو سفند بردن فوت شود و انگاه حسرت

که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تن او دل لقمه بیم و هراس چاره ندارم
 و از ماندن وصال فائده برداشتن محال می بیند ارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند که موصلت را در محال
 آن مجال نیست و زمانه رسته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال خبر خیال محال نه
 و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهد هم پر رسید و جمال
 با کمال شاه در آئینه خیال خواهیم دید

گروصال یار نبود با خیالش بهم خوشم کلبه درویش شمع بر از متاب نیست
 ملک قطرات حسرت از فواره دیده بکشد و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از خلوت
 خانه عدم بصحای وجود نخواهد باری دیگر دانه بکشد و پاشیدن گرفت و انواع عمو و میثاق در میان آورد
 قبر گفت ای شاه جوان بخت و زینبده تاج و تخت هر چند بنامی کرامت را تمهید دهی و اصناف
 عاطفت در باب امنی و سلامتی از زانی داری و آنرا العهود پسندیده و موافق شایسته بود که گردانی
 ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بردوش نگنم
 مصراع سخن ضائع مکن دیگر که با مادر نمی گیرد

ملک دانست که بسوزن جلیت خار و حشت از پایی دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از دست رفت
 بزور بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بشتام
 آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت خبر در آئینه امید نخواهد نمود

رباعی

آن رفت که در جوی طلبی بود یار سز لطف آرزو تا بی بود
 درد که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گویا خوابی بود

اما طمع آن دارم که بر سبیل یار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر او راق روزگار مشاهده رو
 بفرمای و بصیقل نصاح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بعبار ملال تیرگی

و متعلقان اختیار باید کرد چنانچه همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد
 اگر ترا بوطن نیست کار ما بمراد اسیر خانه عطلت مشور بنی هوشی
 سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که روی
 ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان تو وقف خواهی نمود و قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن
 توقع ندارد و معاودت ازین سفر خیال میند و نیک مانده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب
 و نانا و ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت هشتم

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بخیر آمد و در دکان نانوائی دید گردما چون قرص قمر از افق
 طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر زرده دکان نهاده حسن شمس سی پنجه تحیرت بر رخ آفتاب کشیده
 و سورسنگ نخت گریبان نان تنگ دریده

قطعه

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون

تنور نانا و نانا خلیل الله را ماند کز بهر خطه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که بهوی نان رفق حیات یافتی چون روی نان دید جبه صبر چاک و پیش نانا
 آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر
 شود و غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دنیا رنده و چند پنجه بتوانی نان بخور
 عرب نیم دنیا رنده و در لب و جل نهشت نانا و نان می آورد و عرب باب تر کرده میخورد تا بهار نیم دنیا
 بگذشت و چهار دانگ رسید و از آن هم تجاوز نشده دنیا تمام شد نانا را تحمل نماند و گفت یا اخ العرب
 بدان خدائی که تر نان خوردن برین وجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد و عرب
 جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و عرض ازین مثل آنست

برین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسین بدین
تجیر گزیده قدری تا سفت خورد و با ملای از قیاس و دو هم فرون داند و بی از سر حد فهم بیرون روی
بکوشک نهاده می گفت

بجاکویم که با این در و جان سوز طبعم قصد جان ناتوان کرد
میان تهر بلان کی توان گفت که یار یا چنین گفت و چنان کرد
این ست درستان خد از مکامن غدر رباب حقد و احتر از از تصدیق لضرع دنیا ز ایشان و بر
دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور باشند
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث و هب و
نواب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند و هیچ وجه بر دشمن
آزوده اعتماد نکند و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن نشینند

رباعی

خواهی که نباشی غم ورنج قرین بشنو سخنی پاک تر از در دشمن
از دشمن آزرده و غافل منمائی در صاحب کبر و کینه ایمن منشین

زهرمانخی باید کار خویش گوی که بهتر از سخن خوب یاد گاری نیست
 قهر گفت ای ملک کارهای جهانیان بروفق تقدیر ساخت می شود و دران بزیادت و نقصان تقدیم
 و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و چو یکس نتواند شناخت که منشور سعادت بزمام او رقم زده اند و یا او را
 در جریده اهل شقاوت و دخل ساخته لیکن بر بهنگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای مناسبت
 بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر
 سر پراقبال و مسند جاه و جلال تکیه دارند و اگر قضیه منعکس گردد و بهم دوستان غدر می پذیرند و هم
 طاعنان مجال وقعت نمی یابند

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی هیچ حال تو تدبیر خود فروگذار
 که گرفتاری حکم قضاست تدبیرت بکام دل شومی از کار خویش برخوردار
 و گر مخالفت آنست دادرست معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار
 و دیگر بایده آنست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ
 ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و لیکن ترین دوستان آنکه در حالت شدت و کسبت جانب دوست
 فروگذار و نابکار ترین زنان آنکه باشوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر با نسیب
 و ویران ترین شهرها آنکه در و آیینی و از زانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم
 راست نباشد و چون شائبه در محبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات
 مخالفت را بکلمات مواععت بدل ساختن بصواب قرب

رباعی

قدیم و دواعی باز دل باید کرد قرآب و دیده خاک گل باید کرد
 گریه دیدی همه نگو باید گفت در در سری بود بجل باید کرد

مجرم گزین دقیق بدانند که در مبدع ما راجع لذت است بعفو گناه گار
همواره از تکاب جزا نم کند بعد دائم نبرد ما گنه آرد باعث نذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از غفور یا تر نیست و کمال قدر عظمای نبی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و حرمت
روشن تر نه مضمون کلام معجز نظام حضرت سید امام علیه فضل التیحه و اسلام الا انبشکرها باشد که من ملک
نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفروختن شدن شعله خشم توان دانست و
اثر مردانگی و مردی نبیو شنیدن شربت ناخوشگوار خشم معلوم توان کرد

مردی گمان مبر که بر دست پزلی با خشم اگر بر آئی دائم که کاملی
و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل را رجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق
خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بروحی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان
شاید که از صمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت نبشأتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجا دار بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست
قوم در عالم جرأت نهند

داشتی قوم خویش را همیشه دائم اندر میان بیم و امید

و حکمای اسلام جزا هم الله خیر گفته اند که ایند که از تعالی بنده گان خویش را از مواظقت قرآنی و صلاح و قرانی
مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریر نموده و هر کس سعادت
ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت
و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امنی امان خواهد شد و از جمله غلظتها آیت نیست مشتمل
بر حقائق این مقوله که ذکر میرود و وی قوله تعالی وَالْحَاظِلِينَ بِالْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّكَايَةِ وَاللَّهُ
يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که

بأنصب

در فضیلت عفو که ملوک بهترین صفتی و اهل قند را خوشترین جبلتی

مقدمه

دانشایم از روی تعظیم با حکیم کامل و بر همه صاحبان در مود که استماع افتاد و مثل کسی که دلش ستمالت دشمن آن روز دل
آرش نیافت و چون آثار عدالت و اسباب حقد باقی می دید اگر چه در ملاطفت مبالغه می نمود از منبع
احترام منحرف نگشت این زمان نوازشتیاق در باطن اشتعال آمده و تارشیه از منبع صیت هم بگرسخته
نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دایم که بیان فرماید ستانی که مشتمل باشد بر عفو
پادشاهان و غماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آنرا جرم
و جنایت و ضح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد و یانه و اعتماد نمودن بران طائفه در تازه گردانیدن منصب ایشان
بخرم نزدیک بود یانه بید پایی منطقی و لگشامی و عبارتی جان فرای جواب ادک اگر ملوک عفو و مرحمت در بیند و از
هر کجا اندک خیانتی بیند در باب اول بعقوبت مفرماینند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند
و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کار مامل معطل ماند و دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و مونت اعماض
بی نصیب شدند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جرم
و جنایت هدیه بدرگاه مانیارند

نظم

بقرار معهود باز رساند چه همت ملک را نهایت نیست حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان
 امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در همت داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهاندار
 آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت
 زینت یافته و بخی گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت
 آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فردا فردا را فرخور اهمیت و براندازه رای
 و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل
 نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند

مصرع

یار بی عیب مجو تانه بمانی بی یار

و درین دقیقه احتیاط تابدان حد واجب است که اگر کسی میبوی که مباشرت خللی راه خواهد داد و را
 از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت همی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هر چند
 این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تأکید برای آن رفت است تا
 دانسته شود که برای حصول غرض تبرک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از باب جهل
 و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این قائل
 بر پادشاه فرض است که بخود تتبع احوال تفحص اشتغال که بعمال و امثال فوایض می فرماید بجای آورد
 چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و در نیجاد و فائده کلی متصور است یکی آنکه
 معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا می کند
 استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر دستمان نمی خور و ماش از جریده عمل
 محو کرده در دفتر غل ثبت نماید

نظم

خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پر هیز گار

خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت بمالعه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحہ دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر بآدوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنمای کار با لطف و رفق بند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گرداند شعشعہ جمالش نبوی تابان و در خشان باشد که هیچ دیدہ تاب مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را زیاتر از آن شکلی و خویتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر می فرماید

چو قدرت دادت ایند بر گنه کار بعفویش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کشته افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد بیکر عفو چو مهر و مشتری تا بنده گردد

و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسنارود و هر آینه بغیر اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تنزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و ذلت خالی تواند بود اگر در مقابلہ هر جرمی عقوبتی بطور سب و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد و مضرت کلی که در جهات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پدید آید

بندی بسکست بردن به تیغ بدندان گز و شپشست در تیغ
سری گز تحمیل بماند تھی حرّاش بود تاج فرماندهی

و دیگر پادشاه باید که اندازہ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی و فرمایند و تبریت و تمشیت و مساعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمال و استعطاف

را کار بسته باشی و حقیقت بیاید شناخت که ویرا باز نتوان آورد و بدر یافتن فردا جرم نشاید کرد امروز
راضی کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد

بیت

بیایا تا یک مان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمی دانند کسی احوال فردا را

شغال جواب داد که چون میدانید که وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چنی
ذخیره کنید که توشه راه را شاید

بیت

آن طلب امروز بهر گوشه کنی فردا توست

و دنیا اگر چه سر اسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری
بر آن بقیامت برداری دزع یومک و حصا کد غداک

مثنوی

بکوش امروز تا تخم بیاشی که فردا بر جوی قادر نباشی

اگر این کشت زری را نورزی در آن خرمن به نیم ازرن نیز زی

مرد عاقل باید که همت بر احرار ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیر خیرات و مبرات تواند بود
و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی ننهد این معنی تبرک تعلقات عالم غدا و ساری فانی میسر تواند شد بیت
بر آستان فدا دل من که جایم گر برای راحت تو بکشیده اند قصه

امروز که قوت داریدی و می توانیدی مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانیدی و از ثمرات تندرستی جهت
بیماری ذخیره برداریدی و از سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آریدی و از فوائد حیات
استعداد و سفر با دیده فنا و فوات همی سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید
یا حسرتی علی امّا فرطت فی جنب الله

بیت

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و مختوش چون تاریکی بربنی بقانه بقوا لند نعمت شفت باید گرفت

بداندیش تست آن مخونخو خلق که نفع تو جوید در آزار خلق
 ریاست بدست کسانی خطاست که از دست شان بپایز خدایت
 نگو کار هرگز نه بیندیدی چو بد پروری خصم جان خودی
 و دیگر آنست که چون این صورت بر ضامن بگمان تصویر یافت که پادشاه مقرر کرد از نیکوکاران بخت
 و جوی میامیدارد و خانان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته جانب
 نیکوکاری کابل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک هر اسان شده در طرف افساد و
 مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد در استان شیر و شغال
 است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیده نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات
 بی حاصل و آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون آیدای
 جانوران تحرز می نمود

لب بخون کسان نمی آلود و ز بدی اجتناب می فرمود
 یاران با وی مخاصمتی بردست گرفتند و مباحثه نمودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین
 سیرت تو را ضعیف می گردانیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی
 در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالفت در نمی چینی سر از گریبان
 اتفاق بر باید آورد و فیروز غریز را در زجر گدازشتن خود را در زندان ریاضت مجوس و اشتهای چندان
 فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب و کاکتسی نصیبی از دنیا
 بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان کلف و آشوب

آن دیار رسید و نزدیک منترل فرسیده بنشیند و دستش بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری
که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد القاس شمال راحت افزایش
دل پر مرده را حیات جاودانی بخشیدی

نظم

فضای دلکشایش جان فرودی هوای جان فرایش دل کشودی

دمیده سبزه تر بر لب جوی چو خطا گرد لب خوبان دجوی

و در وی و خوش و سیاه بسیا جمع آمده و بواسطه سعت فضا و لطافت هوا و دواب و هوام آنجا آرام
گرفته و ملک ایشان شیرینی بود با مهول و هیبت و هنربری در غایت نهایت صولت بیت
نعره چون خروش رعد بلند دیده همچو برق آتش بار

مجموع ساکنان آن همیشه در قید متابعت او بودند و در پناه چشمش و حریم حرمتش و روزگار
گذرانیدندی و او را که مجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی
کامجویی بار باب دولت از بهر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات کشاده در انشای کلام حکایت
فرسیده در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسط ملک
رسانیدند که بجان و دل جو یای صحبت او شد

بیت

رخساره او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش دادند

القصة شوق کامجویی بلاقات فرسیده از حد تجاوز نمود که کس اطلب می فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شهر احترام مرعی داشته و مجلس عالی شرف جلوس
از انانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود و حال الامر فرسیده را در میان فضائل
و آداب بحر می یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید که هر افشان باری دیگرش بر طریق
کار سازی و مهم پروازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد حاش بر محک

بیت

ونه از شد اند المشانده باید خورد

گردست دهد گرای شادی نکند و ز فوت شود نیز نیز و بغمی

حاصل سخن آنکه دل بردوستی کلبه عناوین کردن از علوهت دوری نماید و بر گذرگاه سیل فناء عمارت نهادن از کمال
کیاست خارج می افتد فاعبها و کافعمها این خانه عاریتی و منزل گذشتنی را
مصراع مکن عمارت و بگذارتا خبر اب شود

گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نیکم این جهانی از برای آن آفریده شده تا بدان
فائده گیریم و از لذت آن برخوردار می یابیم و گفته و ذکر فائده میر الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت
نیکم دنیا دست افرازیست که خردمند از آن نام سیکو و ذکر باقی حاصل کند و از راه معاد بواسطه آن بدست آید
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مال و باشد نه و سیاه عقاب نکال و شما اگر سعادت دو جهانی می جوید
این سخن در گوش گذارید و برای طعم لذت که حلاوت آن از خلق در گذرد و ابطال جانوری رو دارید و بدینچه
بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جسته و قوام بدن بدان متعلق است در گذرید
و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبی که صحبت من با شما سبب بال نیست اما موافقت
در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم
مصراع

روم در کنج خلوت در بروی خلاق در بندم

یاران چون فریسه را بر بساط فرح و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند
و در مقام اعتدال زبان باستغفار گشتادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منترتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار در یوزه صحبت از باطن او کردند و گرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر
منمودند و بکثره صرستی آوازه زد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بکمالی

کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از اترکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کاجوی گفت
درین مدافعه چه فائده داری و ازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً
طوق مباشرت این مهم در گردن اہتمام تو خواهم افکند

مصرع

اگر خواهی و گرنه آن ماتی

فریسه گفت کار سلطان مناسب و کس باشد یکی زیر کی سخت روی که بمبالغه و بی آزر می غرض خود حاصل
کند و بزیر کی و حیل از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد و دوم غافل ضعیف را می که بر خواری کشیدن خوی
کرده باشد و پروای بنیاموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام
عداوت و محاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستیم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشیم و طبع
خسیس که بارندک کشم

بخدا بی که آفرین کرد دست عاقلان را بنحو لیشتن داری

که نیز ز دین سزد بهمت من ملک هر دو جهان بیک خواری

ملک را از سر این اندیشه بر باید حاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیده حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت برد و خسته ام و متاع بی اعتبار آرزو نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته
و اگر دیگر باره ملک مرا بعلاق دنیا آلوده گردانند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که بمیان طبق
عسل نشسته بودند شیر پر سپید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود و بیازاری می گذشت
در ویشی حلو اگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرده که زمانی بر در دکان او قرار
گیرد و مرد عارف از روی دل نوازی آنجا نشست و استاد حلوائی بر سم تبرک طاسی بر عسل

قبول تمام عیار آمد

مصرع

زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد

کامجوی را صحت او خوش آمده بجا است او موافقت فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فریسه مملکت باسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیارست و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال
رسانیده بودند و من

مصرع

نادیده ز دیده دوست تر و شمت

بیت

و این زمان که ترا دیدم نظر ز جبراج آرد و سماع از عیان قاصر ماند

شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی چو دیدمت بحقیقت نه از خیدانی

این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک مال تو تفویض خواهم نمود تا درجه تو تیر بیت ما ارتفاع
یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گردی و همین عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از
ابنای زمان بغر اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی

بیت

بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت نهفته که ز ابل سر نشید

فریسه جواب داد که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصاف نمایند و اعوان بایسته
اختیار کنند و باین همه باید که یکس را بر قبول عملی اگر اه نفرمایند که چون کاری بجز در گردن کسی افکنند
و او را ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید و بال آن هم بسطان راجع گردد
و بزره نافرمانیهای او بفرمایند عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام
و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی و شوکتی و سلطان عالی رتبتی و در خدمت تو و خوش
فراوان و سباع بی کرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفتا مانت و دیانت مشهور شده و طالب
این نوع علمایان هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی از زانی داری دل مبارک را از دغدغه

بخرسندی گرای انیک لباعت بنانشید گنجی چون قناعت

و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر وبال قبال مرعسل دنیا می و غل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرار سد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت

چنان قتی بدست آرا از زمانه که گر گویند روگردی روانه

کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر رستم گاران از مطلوبان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روی در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر ترس الطس را بنجام یابد را کجای نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بند و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی بتقرب سلطانی سر فرزند هم دوستان سپهر محاصمت با او در روی کشند و بهم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته آیین نتواند بود و خوش دل نتواند زیست اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بر سلامت نبیر و شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خوشترین را در مملکت دوم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا به نهایت همت و غایت امنیت رسانیم مصرع

چه غم ز حیل و دشمن چو دوست جانب است

فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیت است که در باب من میفرماید بجا طفت و مرحمت خسروانه و انصاف معدلت بیکران آن لائق تر که بگذارد تا درین صحرائین و فارغ میگردد و از نعیم دنیا آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی محنت بیت

گذاخت پیش در پیش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیر پنهان غلو کنند و هر چند کسی برفع ایشان قیام نماید تمتع نشوند

مصراع

مگس جانی نخواهد شد مگر دکان حلوائی

بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشت باد بیزن بجنبانید آنها که بر کناره طاس بودند آب سانی پرواز نمودند و رفتند و آنها که در میان جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بودند چون خواستند که پیر پند پرای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش غریز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زد و گفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بسیار امید و موج بجز وجود و حال فرو گشت مرد حلوائی گفت ای غریز ماحلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حاصل واشده از ما دریغ ندارد

مصراع

بکشاب شیرین و شکر ریزی کن

شیخ فرمود که دنیای دوزخ و حر لیمان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ما هم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دادن و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کناره طاس نشسته از فقیه آن قانع که باندک لقمه از مانده دنیا خورسند شده اند و دیگران که درون طاس اهل حرص و آز که پیدار ایشان آن ست که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون غرائیل مروحته الرحیل بجنبانند آنها که بر کناره باشند آسان می پزند و آب شیاره فی مقعد صدق عند میلک مقتدر باز میگردند و آنها که در میان نشسته چند آنکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فرو تر رود و در مضیق گردد و دکانه اسفل سافلین بمانند و مال حال ایشان بشقاوت و اوارا بدی انجامد

نظم

چرا یک لقمه میباید چشیدن
وزان پس این همه خواری کشیدن

بتدریج گراهی بدست آوریم که در پای او شکست آوریم
پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فریسه
پنهان کرد

بیت

روز دیگر که شیر زین چنگ برکنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صفت خدمت برکشیدند و اشرف و اعیان بهارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت
تدارک همی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن اومی کشید و خبر سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او
حرفی بر زبان نمی راند

در زبان نمون جانست نام بار یکدم نمیرود که مکرر نمی شود
وقت چاشت ملک رسید و جذب سببی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت و طیفه
ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافتہ شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و نور چشم گم یافتند نظیر ترز ویرد عای
خوشتر بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیا گایم و هر چهار منافع و مضار این حضرت
دایم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیستند بموقف عرض سانسیم کا مجوی متنبه شده گفت ملازمان لکیل
و متعلقان کجبت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو گذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و تو نهند
بمحمل آنها رسانند

بیت

کسانی حق شناس و حق گذارند که حال ز پادشاه نپایان ندارند

بیا تا چه شنیده و بگو تا چه دیده یکی از ان مفسدان نام و غمازان نام جواب داد که بمن چنان باز نموند
که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند و گفت مرا این باور
نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است یگری آغاز حیل سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید

دومی فراغت این ترست از آنکه کسی هزار سال نه بر وفق آرد و نه بزید
 کاجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیمه دور باید کرد و همان نزدیک شده آتام همت بر دمه اهتمام باید گرفت فریسه
 گفت اگر حال برین منوال ست و ابا و امتناع من فائده نمی دهد مرا ماننی باید که چون زبردستان بامید
 یافتن منزلت من وزیر دستان از بیم زوال تربت خود بقصد من بزرخیزند ملک بد مدینه ایشان بر من
 متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید قاصدان شر الط هر چه
 تمامتر بجای آرد

بیت

بهر همت نمی باید ز ما خاطر گران کردن بقول شمنان سهل ست ترک وستان کردن
 شیر باو و تفتی کرده و پیمانی بسته اموال و خزائن خویش بد و سپهر دواز تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت
 بیحد مخصوص گردانید و مشاورت همت جزا بدی نمودی و اسرار ملک جز بر دوشکارا نگردی هر روز
 اعتقاد شیر برزیده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بنفیر و دی تا بحدیکه مخالطت بغایت
 رسید و مخالفت نهایت انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کاجوی بی مواست
 او آرام داشتی

مصراع

چود دوستی نهایت رسد چنین باشد

این حال بزرزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم مواست زدند و بر
 خاصمت او پیمان مطالبقت بستند روزی در تدبیر تغییر او شب ساینند و شبها در اندیشه
 دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بنجیانتی منسوب گردانند تا مزاج
 کاجوی که هرگز از منهلج راستی و امانت با خراف مائل نیست در باره وی متغیر گردد و عقیده شیر
 در باب دیانتی که او را منظر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در
 قمع و استیصال او توان کوشید

بیت

صیاد که برگزید از کنجشکی دانی چه کند چو یک تیهو بیند

چون امر میداد و قاحت خالی یافته مرکب بدگونی بجولان آوردند و در ساحت دل کا مجوی غبار
تردد و شست بر انگشتند و زانیز عنان بیان بجانب غیبت و جہالت بر تافته رقمی چند از هر گونه حشو
و بارز برداشت ضمیر ملک شست نمود یکی از ایشان گفت اگر این سخن رست بیرون آید نه همین خیانت
باشد و بس بلکه دلیل کافر عمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد
و حرمت و شمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت سخن در آمد و گفت ای یاران
بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و بکلمه ای محبت احکمکم ان یا کل لکم اخیاء و ندان غیبت
بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصه خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و زبر نهند گردید اگر ملک این
ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت منفع می شود چه اگر گوشت در خانه او
باشد بر مان این سخن ظاهر گردد و گمانهای خاص عام مؤدی یقین شود و اگر اتمتی صریح بود و گوشت
گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگان رازبان باستغفار باید کشود و از فرسیه بجلی طلبید دیگری گفت
اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر
بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شیر طکوشش باشد فرو گذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندای خاص ملک
گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت و رفتیش این حادثه چه فائده و نفع این واقع چه حاصل که اگر حرم
آن خائن نامتدین روشن گردد و بر برق و شعبده رای ملک راز مکافات بگرداند و بوعجبی مناسک
همگان را با آنکه در آن متیقن باشند اشک افکند

بعد از آن چنانست رایش متین که شک را بر آرد بزرگ نصرتین
قصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود ازین منط چندانی نگفتند که گرامتی از فرسیه بدل و راه یافت
و مضمون من یسمع غیل انواع اندیشه ها بر خیالش گذشته با حضار فرسیه مشال داد و بیچاره از

چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و
بر اساس اخلاق باسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین است و توقف بر سر این اطلاع
بر ضامن برودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص
و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود و کاجوی را درین محل عثمان اختیار از دست
بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می کنند یکی از حضار که
موافق مخالفان بود گفت اسی ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر و منتشر است و اگر او عند الله
باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت نرودی در وی رسد دیگری از
صاحب عنوان زبان افساد بکشود و گفت جمعی امنا به وقت از و خبری می رسانند و تصدیق آن تردد
دستم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من نبولقین مبدل شود دیگری گفت خدمت
و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده میبود و من فلان فلان را گواه گرفته ام که کارین را به ریائی عاقبت بفضیحت
کشد و از و خطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد درین باب گفته اند
مصرع
هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقة صوفیانه و یک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال و بر صفحه مقال مرقوم نشده است
خرقة پوشی من از غایت دینداری است خرقة بر سر صد عیب نهان می پوشم

دیگری از معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت ما میباید و تقلید اعمال ملک از ظاهر
بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری
گفت هر گاه که او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیمه کند توان دانست که در نهات کلی
چه رشو و تها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گرفته اند تصرف نموده
بیت

بخش و خاشاک تامل مکر میسازد و کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده
محسنت سیاسته دامت دیاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هر کتب سیاست
از نیام انتقام بزم گشته تیر فتنه را بسپر حمایت روز نتوان کرد و آنکه به تیر قهر نبیاد بیدار از زیر و زبر نسا زد و نهبال
آمال و گلشن زمان نتواند کاشت

مخطوم

آئین سیاست را برافتنه بنیاد امان زیاده یافت
آن بانغ زامینی ثمر یافت کز عین سیاست آنجو یافت

و هر که صلاح ملک جوید برگزیند سیاست باید راند و هر خرد منوس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات
بناید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد و کامجوی گفت که
چگونه بوده است آن

حکایت سوم

بعرض ساینده که آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت حمیتید و ارجام
جهان نای عقل را آئینه روزگار ساخته و بلاخطه قاعده ایات سکند صفت حقیقه آب حیات
نصفت را طالب گشته

از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل ازان سوی بیابان عدم
و او را پسری بود زیارومی نیکو خوی بکند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام
مرغ جان خاص حمام بدام مودت در آورده

مادر گیتی تزاوه همچو اوصافی صفات دیده دوران ندیده مثل و صبا کمال
این پس را از روی مشا بده حرم کرم که عبارت است از محل استیناس ان اقل بکیت و وضع للناس
پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامان خانه و من بحر خلک گان اوست

اثر مکائد اعدای خیر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این فترا پاک بود گستاخ و ارمیش کا مجرای آمد
پرسید که آن گوشت که دیر و زتبوسپهر دم چه کردی جواب داد که مطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک
آزمیدم و بی نیز از اهل بیت بود با نیکار پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی
بمن نداده شیر طائفه از امیدنان فرستاد تا گوشت در منزل فریسه بچسبند و چون خود پنهان کرده بودند
آتشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و همی که مدتها بود تارشته
تدبیر آن می یافتند محل یافته و بر داخته با خود گفت

آفتاب طربم بر سردیو از رسید
سبا اما بود که از روز خنین تر رسیدم
و از جمله دزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرموده که بی تحقیق
و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر تقیر و قطمیر همی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه
میزد و در باب حمایت او بمبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت
ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این بیروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک دران است
که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم باید چه اگر این باب را مهمل گذارند بیشک گناه کاران دیگر از نصیحت
نترسند و ساعت بساعت دلیر تر گردند

مصرع

سیاست از نبود کار با خسل یابد

شیر نفیر مود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فروشد سیه گوشتی از خاصان ملک آغاز کرد
که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حیات
روشنی او چهره پر افرو و شگفت مانده ام تا کار این خدار و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده
شده است و از جفت ضمیر ناپاک و مکر طبع حیل انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی
قیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر خجیات آن تازه و سیراب است

و سپاسداری مقابل نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی حبشی بجرم وی فرستاد و خود خست سفر بر لبه وی
 بطرف خراسان نهاد و سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده و دل بجرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید
 که نقاش فطرت بر بیانی او بر لوح وجود نقشی نمکشیده بود و دیده مصور فکرت بر عنانی او در جریده خیال
 شکلی ندیده زلف دل شکنتش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش
 جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوابان را بکرشمه آبرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زب
 گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بیاد داده نوشی بر داده

خوش عشاق را شمع شبستان لبش نقل شراب می پرستان
 قدش بخت بلند راست بنیان خم زلفش حریم شب نشینان
 شکر از رشک طغش مانده درنگ عقیق از سرم لعلش رفته درنگ
 ملک بغداد را از خرامیدن آن سر و آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگوشتش بی واسطه
 باد و مست و مد بهوش گشت

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد باز این زبر آبی دل تنگ چه باشد
 چند آنکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نموده بجائی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت
 بر آتش عشق نخت شعله آن زیاده گشت

ساکن نمی شود بسجن آب چشم من کین درد عاشقی بلامت افزون شود
 سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غم خوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت
 و هرگاه پادشاه بملو و طرب مشغول شده بپیشش همات مظلومان نرسد و گوش بر بغات عود و چنگ
 نهاده ناله خرن هر دل تنگ نشود و اندک زمانی را هرج مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفت
 کار مردم با اضطراب انجامد

از زاویه دلش ظهور نمود صدای داعی و آذُن فی التَّائِسِ لبیک اجابت زده غرمت احرام زیارت
حریم کعبه مصمم گردانید

امید طواف حرم کوی توانگند در وادی غم طائفه بی سر و پارا
لبیک زان بر عرفات سرکویت صد قافله جان منتظر آواز در را

بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریای متوجه شد با جمعی ملازمان برشته‌پانی که سمت
فلک در جنب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی و صفحه سپهر در برابر یک ورق از مهر سفینه رفته مختصر بودی
سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانه چوبین که سقف در زیر پستون
برزبردارد و فرار گرفته عنان اختیار بدست باد بسبک رفتار باز دادند

چومه در برج آبی کرده منزل روان گردن کشتی را بساحل
اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بکوه مغنیه رسیدند و لوازم و ارکان حج بجای آورده توجه
باستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تحنگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت بیت
آن شمسوار گرم عنان بلند سیر کزنه ادمی حین دوال رکاب یافت
صلی الله علی محمد المختار و آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه
بنویسه مستعد گشتند

ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلی بیرون بنجا که این آرزو مشکل تر از هر مشکلی
و از انجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شانبراده خبر یافته باستقبال بیرون آمد
و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و منزل و علوفه لائق و منزل شایسته موفقت
ترتیب فرموده چند روزه مستعدی توقف کرد و چون از سرخ راه برآ سوئند و غرم معاودت
بوطن جزم کردند شانبراده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را تحف شکر گذاری

چند روزی دیگر شیفته جمال و فریقہ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منہیان عالم غیب
 باشارت لاریب اورا براہ صلاح خواندند شاہ با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنہ در دم اورا فانی نیست
 و بی آنکہ این بلا منع دم گردد کار مرا امید سامانی نہ پس حاجی را امر کرد کہ این کنیزک نافہ رمانی کردہ
 و بی اجازت بہار گاہ در آمدہ اورا بہر و در دجلہ انداز حاجب کنیزک را بہر و ن آورد و با خود اندیشید
 کہ این محبوبہ ملک ست و شاید کہ فردا پیشمان گشتہ اورا از من طلبد و چون ہلاک کردہ باشم منکر
 بہ امن تدارک نہ رسد پس اورا در خانہ پنهان کرد و شاہ بواسطہ این حرکت اندوگہین شدہ
 چون از صفہ بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار با غلبہ کردہ مضطرب گشتی و باز خود را ملا
 کردہ بدلائل عفتی تسکین دادی شبی بہت دفع ملال از بادہ زلال قدحی نوش کردہ و مواعظ خود
 و نصائح عقل را فراموش کردہ خیال یار و رفیق اورا بی شکب ساختہ و حاجب خاص را طلبیدہ
 استفسار حال دلدار نمود و بہمدیدی متام گفت اگر اشب اورا حاضر نگردانی ترا بسیار است
 رسانم چند انچہ حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجانہی نہ رسید و ہمیت سلطانی مشاہدہ
 فرمودہ خود را در معرض تلف میدید بالضرورت ماہ را بہار گاہ شاہ رسانید دیگر بارہ اساس نشاط
 نہادہ و اسباب عیش آمادہ شد

نظم

مایم و شبی و یار در پیش جام می خوش گوار در پیش
 گل آمدہ و خزان گذشتہ دی رفتہ و نو بہار در پیش

حاصل القصہ سہ نوبت پادشاہ بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظہ نمودہ در توقف افگند تا ہمتا ملک
 بکلی معطل ماند سلطان دانست کہ چارہ این بلا بجز خود نتوان نمود و دفع این غائلہ با امید دیگری
 نتوان کرد

مصراع

بدست دیگری بر ناید این کار

هر پادشاه که روی با موطوب نهاد میدان که هست مرتبش بگل تقو
میزان که هیچ آخر موطوب بود در وی سد بخیر بسیار کان مبوط
چند وزیرین حال برآمد ارکان دولت و ایمان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را
مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشاده روی بگوشه نشینان و صاحبان آوردند و از باطنهای
درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذر نافرمودند و دعائای بنیغرضان
بمدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید
بیت

ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو جانانی که تیر فنی تر سندان تو
لنجه کار بست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و
دولت از پای در آید بر خیز و با سر هم خود درو
مصرع
در نه هفت سنه که بینی همه از خود بینی

شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان با عقد استغفار بکشود و بتدارک مافات
مشغول شده فرمود که آن کزینک دیگر نخلوت او در نیاید و اگر چه بی او آرامند شستی و دوش بی مشاهد خیال
جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کزینک دوسه روزی صبر کرد
و شبی سودای صحت ملک در سرش افتاده خود را در بگاه انداخت بارونی چون گلبرگ طری که از نسیم سحر
شگفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافه مشک ناب نهفته بود
نظم

ز سنبل برهن مرغوله بسته ز مرغوش نفیسه گشته دسته
ز مستی گرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل میندوش در تاب
بار دیگر مشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بلیت
با عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بر دلم از قره غمره زنی میش آمد

بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر بایر رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه
که بر سلاطین چشم مستولی گردد و شیطان نیز بر تسلط یافته بهر چه خواهد فرمود از مضمون حدیث صحیح اذا
استسلط السلطان تسلطه الشیطان همین معنی مفهوم میگردد
بیت

غضبان شعلای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست

نخت کس پیش جلاذ فرستاد که در شتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کا محوی
آمده گفت ای فرزند شیر من که بشتن فرسیده مثال داده گناه او چه بوه و که ام جریمه از و صادر شده شیر
صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل
و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که بهشت خیر با بهشت خیر باز بسته است حرمت زن بشوهر
و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه به لشکرش و کرامت زما در به تقوی و نمایی عیبت
بیادشاه و نظام کار با پادشاه بعدل و رونق عدل و خرم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن
اتباع و چشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرو آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم تمیز داشتن
ایشان در باب یکدیگر چه مقرر بان درگاه سلاطین را با هم تراعی قائم است که جز بفنا و بپاک مرفیع نشود پس اگر
پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان
و ارکان دولت اعتماد نماند حجت آنکه هرگاه خواهی نه خلصی را در معرض تمت توانست آورد و خائنی را
در لباس امانت جلوه تواند داد و بدین واسطه بگینان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات
بایمنی و سلامت گذرانند
بیت

بگینه دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان

ولا شک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غائبان از خدمت
تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و بهر از خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بپایا

چه هر که را بکشتن کینیک فرماید بهر آنکه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند پس ملک دفعه او را خود مترصد می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بی خیانتی واضح کسی را ملک کند تا عاقبت الامر روزی بر اقامت قصر استاده در دجله می نگریست و کینیک از دور کم خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگر چه چون بیگناهی بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده در مان می پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جان ست ولیکن ملاحظه حال مل آنزدگان رعیت زیاده ازان ست پس فرمود که نزدیک ترائی تا این کشتی را تماشا کنی کینیک چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فراموده که خود در آب افتاد آنکه حکم کرده که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بغیرت قیام نموده شر الطاف علی هدان باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بجان کرد

مصراع

پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

و این مثل برای آن آوردیم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهتر است که با شخصی خاص موافقت نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد و در ساختن به صلاح نزدیک تر که هزار کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را غرضی داری باز منای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود در زبانش دراز ست

مصراع

بیگناهان دلیر می باشند

جوانی درشت باز فرستاد و سختان غنم آمیز او با خوش آمد های فتنه انگیز معاندان یار شده آتش شتمن کاججوی بالا گرفت و عمو و موافق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذارشته و صبر و سکون را بجفت و بسکارساری

اعدا و شاد کامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فرخو رثبات و وقار تو بابت شخص و استکشاف
از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقتل مغدور باشی و بنده ب عقلا
از شوائب تمت دور گردی و این گناه که بد و نسبت می دهند از آن حقیر ترست که مانند او خردمندی
آئینه امانت را بجنب آن تیره گرداند و دامن دیانت بقافورات امثال این محقرات بیا لاید
و من میدانم که حرص و شره و سرع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آرزو و مرکب امل
در ساحت بنیشت و دانش او نیار و تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده
و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه
همه افتاده بود و باستماع همه رسیده

مصراع

بیهوده سخن بدین درازی نبود

و غالب ظن آن ست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کاندان
و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بود که تبو هم آنکسی را آزاری رسد بقتل نفس خود
راضی شده چنانچه آن خواجه بید دولت غلام را بکشتن خود فرمود و شیر در خواست نمود که بیان فرمایند که
چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزی با وادی روزه را با قدام
ریاضت بسر بردی و شبها مناجاج عبادت را بطریق تجرد و مجاهده بپایان رسانیدی . بیت
شمع محبت ز دل افروختی هر چه بجز حق همه را سوختی
مردم بغداد روی اعتقاد بدان غریز بازگشت کردند و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شمر
او را بنیکوئی یاد کردند و بر سر تمجید و تبرک نقد و خلیس بروی تار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت

قطعه

متفلسف باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون است

منه گوش بر قول اهل غرض

کز ایشان رسد ملک و دین بر است

غرض جو اگر از تو شد سر بلند

شود پایه قدر و جاه تو پست

اگر با حسودان شدی هم کباب

عنان بزرگی بدادی ز دست

شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر
 شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتمدان درگاه روانیست و آنچه گفتی خیانت او
 بطور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده از روی این کار برداشتی حقیقت آن
 ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را بدان منسوب میسازند در فضیلتی علم تو
 گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر بودی و مسامحی و ممانعتی که بر در این دولتخانه
 از وی بصدور میپوشید از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنر آن ناآزموده درباره هنرمندان کافی
 بسمع قبول مسموع نگشتی

نظم

سفسله نخواهد در گیر با کام

خس نگذار و گسی را بحجام

بی هنر آن صدیل آرند پیش

تا نرو دکار هنر مند پیش

ای فرزند عقل دور اندیش در ای عالم آرامی را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکمی
 عادل و منیری کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است

بیت

عقل است که بنیاد شرف محکم از دست

افزونی حرمت نبی آدم از دست

و فریسه در دولت تو بحسلی بلند و در جه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بحیلهای بروی
 شناسی گفتی و در خلوتها با وی غرضشادرت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازمست که عنایت در ابطال
 قول خود کنی و بنائی که بدست تربیت برافراشته در هم قاعده آن نگویشی و خود را و اولاد را از شتمت

و معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در چشم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد
و دیگر لاف و ریا دت نتواند زد و بر غم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید
که گفتند

زاهد از حد می پرویار ب برافکن پرده اش تا به بیند اهل عالم فسق پنهان آشکار
علام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و چاره این کار نبوی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهدست من او را
بقتل رسانم و دل ترا از جانب و فتنه گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و درازست شاید تو برو دست
نیایی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مراد دیگر قوت و طاقت من آنده بر خیزد این خدمت بجا آر
و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیه العمر بدان بگذرد
تو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی علام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر
نکند که تو کرده و آنکه بویی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه کسبت دشمن در زمان
حیات مطلوب بود و چون توان دانه زندگانی بیسرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنج
و بس او چه خیر

چون نباشم در گلستان لاله گوهر گرموی چون بر فتم از چمن شمشاد گوهر گریه باش
چندان چه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش
بر ابرام خانه همسایه برید و منش را که تنگ عرصه وجود بود هانخی بگذاشت و خط آزادی و بدره نیا
بر داشته روی با صنفان نهاد و در آن دارالامان بار اقامت فرود گرفت و فردی دیگر خواجه بدینیت را
بر ابرام نیک مرده کشته یافتند نیک مرد را مقید ساخته بزند آن باز داشتند و چون شرعاً کشتن جسد مردود
بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و امانی بغداد و جغت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد
اما بعد از این بر نمی داشتند و چند وقت همچنان مجبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان

بران میک مرد حسد بردی و با انواع در حق وی قصد با پیوستی اما بهر تیر مکر که از کمان گمان افکندی بر سپهر
صلاحت و درع و درع او کار گزینا مدتی تا ازین معامله تیرنگ آمد و بغایت در ماند غلامی حسد یزد و در باره او
مواجب الطاف و انعام واجب می دید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارگفتی که ترا از جهت مصلحتی
می پرورم و برای منی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پنهان مرا
ازان مشغولی فارغ سازی

ز آب دیده که می پرورم ز سوز درویش امیدوار چنانم که آتشی نبشاند
چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام اقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بر بان نیاز مباشرت
نعم موعود و از کتاب شغلی را که مقصود و خواهی در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و حرمت
که در باره این بیچاره میندول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که
بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بعد بیان در سلک تبیان نتوان کشید

از بنده نوازیت چو سوسن شید هم مهر حضور بانی و هزار آزادی
میخواهم که در مقابل این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم

نقد روان خویش شار تو میکشم جانی که هست هر سر کار تو میکشم

خواج چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هواداری دارد پیرده از روی کار برداشت و فرمود
که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم
چند پنجه حیل انگیزم و چار با ساخته تیر تدبیر من بهد ف مراد فرسیده است و آتش حسد بهر ساعت
در دل من شعله می کشد و زنده گانی بر من منقص میسازد و من از غصه و از لذت حیات سیر شده ام
و از عمر عزیز نیز اگر گشته ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه کبشی و هاجنا
بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته بهیند بر آئینه او را به تمست خون من بگیرند و مال و جان او

محالی سیاست در توقف داشته بفرموده ما فریسه را حاضر گردانیدند و نجلوت طلبیده گفت ما پیش ازین
ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما قبول نزدیک ترست از اقوال خصمان
و حاسدان دیگر باره بفرموده خود رو و ازین صورت گفت و شنیدی دران واقع شده متا لم و متامل
مباش فریسه گفت اگر چه ملک سایه عنایت بفرس رق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید
نظهور می رسد فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد
که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برات ذمت خود
و ثوقی تمام دارم لیکن چند آنچه احتیاط بهتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد
و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است

نمناک نباید بود از طعن جسود امی دل شاید که چو دایمی خیر تو درین باشد
کامجوی گفت بچه تفحص توان کرد و بکدام حیل تحقیق توان فرمود فرسید جواب که جماعتی را که افتر کرده اند
حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند و گوشتن
چه معنی داشت و بهر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این رستی را باز
خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند بهتدید سیاستی بر کنفیت واقع و قوف توان یافت و اگر بدان نیز
نشود بامید رحمتی و وعده عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کو اوه دستی
دپاک دهنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود بیت

پایان و ای من بربستم بخدمت تو
 بهر از که در پرده شب پنهان است چون روز شود بر همه روشن گردد
 کما جوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت یغفوا
 در باب کسی که قصد حسد در حق محرم و امین من معترف گردد و بندوقش و شمشیر فرساید گفت عفو

غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص می نمود در شناسی آن حال سخن بدان نیک مرد
و حبس را در سید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده حالانکه این کار حکم و فرمان خواجه از من صادر گشته
و آن مرد صالح ازین معامله بنیجه است پس کیفیت حال تمامی بازگفت و حاجت ماجر جمعی را بران حال گواه گرفت و
به بغداد آید صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن سلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لغز شد
و همسایه متورع مضمون این قطعه را که نتیجه خاطر کی از فضلاست بزبان حال دایمی نمود **قطعه**

در باب من ز روی حسد کی و ناشناس دهم از دند و کوره ترویر تافتند

و اندر شب ضلال بسعی کسان مکر موی غرض بنا و کج حلت تنگافتند

ز اعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید ایشان جزای فعل بد خویش یافتند

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارهای آید و بعد ماکه ایشان با خود درین مقام
می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد
بد سگالان چگونه آید گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر بیشتر
ازین آبروی داشته اند اگر در باره وی مکر می اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او غدیری برانگیزند
و در نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تا ملی شافی فرمای
و تدارک آن نبوی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امر و زعمان سیاست باز کشیده باشی و قدر حقیقت
کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از د و حال بیرون نیست اگر مستحی کشتن نبوده در حق وی
مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب اقتل باشد اختیار باقی است و قتل
آوردن او تعدری ندارد

بیت

بتوان گشت زنده را لیکن کشته را باز زنده توان کرد

شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد بسنجید دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و مغفلی است برینت نیکو

تا خاتمت کار بفساد و ناخامد

بیت

سر چشمه شاید گرفتن به میل چو پشته نشاید گذشتن به پیل
 کاجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت
 ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان بر عهد از جمله آن بهشت طائفه است که بزرگان از مجالست
 ایشان خد ز فرموده اند کاجوی فرمود که تفصیل این محفل را باز نمای مادرش گفت حکما بر اوراق صحائف و صایا
 ثبت کرده اند که از مصاحبت بهشت گزیده احترام فرمودن لازم است و با بهشت کس غشینی و مخالفت
 کردن از لوازم آما آن بهشت تن که دامن موافقت از بهمی ایشان در باید چید اول آن است که
 حق نعمت بمنعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناپاسی موسوم سازد دوم آنکه بیوجبی خشم
 گیرد و غضب و بر جسم مستولی باشد سوم آنکه بعمد در از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق
 و خلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها را در نظر او سهل نماید پنجم
 آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی و امانت کرا کند ششم آنکه در ابواب شهوت
 رشته نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه قبلت حیا موصوف
 بود و بشوخی چشمی و بی ادبی گذرانند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بستی
 اهل خرد را متهم سازد آما آن بهشت کس که بدیشان بایده پیوست و صحبت ایشان را غیبت بایده شمر اول
 کسی است که شکر احسان لازم شمر و ادای حقوقی که بر ذمه خود یا بد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت
 و عهد مودت او بحدوث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم آنکه لعنیم را باب تربیت
 و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت
 و غرور و پیرهنی و پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد و در تحصیل
 مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق

که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت
بر خصم از سر جرمی او درگذرد چه قدرست یافتن بر دشمن نعمتیست بیکران و شکر گذاری آن نعمت
جز عفو و اغماض تواند بود

برگنندگان چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز

کا مجموعی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بید هر یک از آن
طائفه را که این گردفته ایگخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار
مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایم حائفت جسد اثم ایشان
باب عفو شسته گردد و با وجود آن تبشیر فیات و صلوات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا یکدست
فراوان نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقع بر آستی
در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر پرشست بیرون آمد و بخار شک از پیش دیده لقین
مرتفع شد

امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت

مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه
افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خائن نباید کشاد و تابردانی با هر
و دلیلی بغایت ظاهری که ترا از تردد و باز ماندن مشابهه نبرد و ترهات اصحاب اعراض را نباید شنید
و سخنی که در معائب شخصی گویند اگر چه موزن و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدیرج
بدانجا رسد که تدارک آن در خیر امکان نیاید و اصل جوهریامی بزرگ چون نیل و فرات و حیون و
دجله بغایت چشمه مختصرست و بعد دیگر آب ابدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس
در بدگونی کسان از اندک و بسیار سخن که بعضی رسد آنرا تاویل باید کرد و در سخن دیگران در بست

کامجوی گفت ازین معنی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما
 قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بهم خود آفر فرسید جواب داد
 مصراع
 هر روز مرا سری و دستاری نیست

این کرت خلاص یافتیم اما همان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد
 حسد بداند ایشان بر قس را خواهد بود و بدین مقدمه که ملک سخن بر اعیان با شرف استماع ارزانی داشته
 دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک با سانی بدست آید هر خطه تخیلی تازه سازند و هر ساعت
 و غدره در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و
 شعبده نماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق
 خردمندان نیست
 مصراع

هر روز مرا ز نو نروید جانی

و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگو
 فرسید گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت
 از روی تلافی و تفضل بود و آنرا نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه بستم تر توان دانست اما بدین تعجیل
 که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت نمود در مکارم پادشاهان و پادگان گشته ام
 و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانامید شده چه سوابق تربیت خود را بنیافته در خیر ابطال
 افکنده سوا الف خدمت مرا بیوده در معرض تضییع آورد و به تمستی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
 واقعی نداشتی عقوبتی عظیم رو داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو و اترتیه
 نتواند کرد چنانچه که پادشاه مین که با وجود جریمه کلی حاجب خود را رسوا کرد و پرده کرم بر کرده بداد
 پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

ادب بتجاوز نکند به شتم آنکه بالطبع دوست صلی و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلوتی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که
سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید بیک صحت ایشان علل اخلاق رودیه از ورائل گشته
مزاج حالش باعتبار حقیقی نزدیک شود چه مگر آن حدت و ترش رویی که دارد چون با آنکس
در آمیزد و از صفت جموخت خود باز رسته موجب زالت چیدین علت خواهد شد **قطع**

چو مگر ترشی رود با آنکس آینه
که دافع مرض و راحت روان گردی

مباش مده دل و همدی جان بگیرین
که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی

چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا
که آفتاب صفت شهره جهان گردی

چون شیر موقع و اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل تدارک این حادثه بدید بعد از تمیید
تواعد شکر گذاری و منت داری گفت اسی ملکه زمان به کات نصائح و اتفاقات مواظطو بیت
راة تاریک گشته روشن شد کار و دشوار باند و آسان گشت

و امینی کافی و کار دانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطماعی
حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل
باید نمود پس اعتماد و ابرامانت فریسه بنفیر و دو انواع معذرت و ملاطفت از زانی داشته و را پیش
خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتى اعتماد باید پنداشت و تیمار کار ما که بتو
مفوض بوده برقرار نمود می باید داشت فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره
از کار من نکشاید ملک سوابق نمود را فرد گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تکمین داد رباعی

ای آنکه دل از وفا بهر داختم
با دشمن من متام در ساختم

گر با هر کس عشق چنین باختم
هر گز حق هیچ کس به لب نساختم

و چون حاجب در لشکر شاه نگر نیست و طراوت انبساط و تازه رویی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده
 و امن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده و هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو
 یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نمود و
 دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حسم را پرده پوشی
 آن عیب نامزد فرمود و باخر مجلس طبقیان جست و جوی نموده حلقی را متمم میکردند و عیبه
 آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان آفرار کنند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را
 چه رسیده که بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت
 این مردمان را بگذارد یک طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب
 بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بارعام
 بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام
 خرج شده حاجب روی آضرع بزمین نهاد و گفت

بیت

کامگار چشم بد از ماه جاهت دوید
 خانه عمر تو داد و را بد معمور باد

اچنه کردم بعد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا سیاست رساند
 که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد
 حال من این بود و یقین میدادم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر نور پوشیده نخواهد ماند بیت
 دارد آن شمع دل افزوز آگهی از سوز ما
 و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک است

پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحمست پس را و را بنواخت و همان مرتبه سابق که داشت
 بد و تفویض فرمود و عرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای موج باشد
 تا بجز خاشاک سعایت تیره گردد و در کز عالم او چون کوه باشکوه در صفت ام ثبات ساکن بود

حکایت پنجم

گفت آورده اند که در دارالملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باده و ملعه نور
نصفت بر چهره احوال فاصیه آمال اذ طاهر

نظم

شهی کاسمان در زرش گاه بار ز پروین و جوز افشاندی تار
نشینده بزم کسری و کی فریدون کمر شاه فرخنده پی

روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب کتاب نظر پادشاه ندانست
ورفتن از آن شهر بی مصلحت روزگار خود نمی دید بالضرورت در گوشه نشسته گاهی بر اضطراب
کار خود بگریستی وزمانی از بوالعجبهای روزگار بخت میدی

هر شب از سوز درون بر حال زار خوشیتن گاه میگرمیم چو شمع و گه تبسم میکنم
عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال تنگ آمده اند نشیکرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید
یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر با فسر قبول مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بارعام
بود آن حاجب نیز در یک هر کس از دوستان فرستاد و اسپه و جامه بعاریت گرفته بر نشست بدرگاه
پادشاه آمد و در بانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس
بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیر و بارگاه درآمد و بجای لائق بالیتاد
و شاه نیز مشرب نشسته بود و با مهمانان مباحثاتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضبش بر دل
گرفت و جلادش را داد عینه سیاست پدید آمد باز تا مل فرموده خواست که مجلس عشرت را منقص سازد
و نشاط باده خوشگوار باندوده اند او آزار بمبدل شود کرم جلی بچو گناه او مسابقت جست و سخاوت
طبیعی جرمیه او را ناکرده انگاشت

مصرع

توباده نوش و کرم در زو الضمان علی

پس از حکم قصاصم عقوبت بر همه نعمتها راجع است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت
سبب آرامش جان باشد

بر جان بر دلم نظری کرد و بلطف جان شد رهن منت دل تشرسار تست
و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و مکیدل بودم و جان روان فدای رضا و فرمان
اومی شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجای
تدبیر و تاملش منسوب میگردد انما حسد جاہلان در حق ارباب هنر و کفایت عادی مستمور رسمی
مالوف است و بستر گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید مصرع
بیچاره حسد نیست گل فضل و هنر

و بزرگی درین باب گفته است

از حسد نا اہلم اگر گوید بدی زان بود که من بدل در پیش
حاسدان هستند و اراکال نیست بی هنر آنکس که حاسد نیستش
و از دعای حکما که بیت محسودا همین نکته نفهم می آید که مجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان
چہ باک آمد که سخن دروغ فرو می ندارد و حیسله بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سخا با تا ب
آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمۃ اللہ ہی العلیا بہ شکست
حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود

گر بدی گفت ترا دشمنی و ن باکی نیست من آنست که او مرتبه ز شکست
طعن خفاش کجای رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوشت شکند

و توبه ازین از فتنه حاسدان امین باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آنست ایشان اطلاع یافته بقبول
آن تلقی نخواهم نمود فریسه گفت با این همه می ترسم که عیاذ بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه

نظم

تا تند باد خشم آنرا در حرکت نیارد

بادل نریکان نبود خشم یار هیچ گهی گرم نباشد خیار
 خس بخیاری رود از جای خویش کوه زد امن نکشد پای پیش
 شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوش داروی صیحت باید که خوش
 مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگر چه پدید اندک
 صحت و در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند
 کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی

فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزدیر
 و بهتان را بسبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر و گران نیاید و زنه سار تا
 این حدیث را بر دلیری و بیجی متی حمل نفرماید که مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلوم مانرا با استغاثه
 و فریاد و خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم عنای ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که متامی
 آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
 موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای
 ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لا جرم لازم نمود که صورت درد خود را
 با طبیب عدالت باز نماید

مصراع

چون توان در دراز طبیب خویش پنهان داشتن

کا مجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه
 هلاک بعد از حکم سیاست شائع ترا حسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فریسه گفت که من بعمر باشکر
 عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عمده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت

اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده با جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعظم چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از آنچه وجه باقی تواند بود و اعدا چه گونه مجال سخن توانست یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته باشد و دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت به ادا میسر ساختم

بروز درس شنای تو میکنم تلقین به شب ظیفه مدح تو میکنم تکرار
 که مجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمت را در حق تو مسموع دارند و سخن سعادت آمیز درباره تو بمجل قبول رسانند و ما ترا حقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است آنرا استنکر می شماریم و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر رعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر زنگ که آمیزند بر قصد صیرج حمل خواهد افتاد
 بیت
 زین پس سخنان فتنه انگیز حسود درباره دوستان نخواهیم شنود
 فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از یک دشمنان چه پاک و با دولت رضای شناسای از ناخشنودی خصمان چه عشم
 بیت

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود چون محبوب کمان لروی خود پیوستم
 پس بل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تزییدی یافت و در نتیجه شجاعت و تربیتش تصاعد

از راه نصیحت میان ما بحال یابند شیر پر سید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فسلان وحشی حادث شده است بواسطه آنکه یعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یابان سبب که در عنایت او افزودی و امر وزیرین حضرت بهم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید

مصراع

غافل مشو از هر که دشمن آزرده

و چون بدین حیل در مزاج ملک مدخل کنند و در نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک امین نباشند از بند که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بنیاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از او کمتر باشد بروی تقدیمی پیدا شده باشد که مجموعی گفت علاج این واقعه چگونه تواند کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز تماشایی و مفاسده ندارد چه پس از چنین حادثات اعتقاد باین صافی تر گردد و ویرای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب جاهلی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فواحش گوشتالی دهد لاشک انحرک را هست ز اهل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری متوهمات قاصدان هم بشناسد و بیش تبرعات صاحب غرضان التفات ننماید و فراط احسان و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خونی و بهراسی باشد چون مالشی یافت امین گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بیت

در غم افتادم و زانده غم از او شدم در بلا ماندم و از بیم بلا دارستم

شیر پر سید که بدگمانی بر جا کران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهلی دارد و باها محذور نقصان پذیرد و دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که انداخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود که مجموعی گفت تدارک

باب

در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

مقدمه

دانشایم از روشی عظیم پدید پای حکیم راد عالم گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کاجوی و آن
مثلیست مرخردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیرانت و عقوبت
و عقوبت و مراجعت تجدید عنایت و مزید عقیدت به مردم امین و کافیه جهت نظام ممالک ترتیب مصالح
و غلونا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسجن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب
بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای
دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم
بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جابلی که میان نور
خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بکرم جہالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از
عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینانگردد اما آنکه دیده شر
بجمل الجواهر توفیق ازلی منورست و گاشن دلش بر و احوال ریاضین عنایت لم یزلی معطر بهر چه بختش تن نه پسندد
در باب پنجم خودی چگونه روادارد

مصراع

می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محصل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت
نمالش بدانگونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر فلک

این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع و اتباع حادث شود و پس از اطلال و سخط
و کراهیت در مقام رضا و ملائمت آیند و بر عاقل مشتبّه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار
فائده درج کرده اند و هر که بتأید اسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مویده گشت تمام مهبت بر فهم شارت
حکما مقصور دارد و تمامی نعمت بکشف رموز علما مصروف گردانند و از طبیبان دار الشفای طریقت
منفرد غمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آئین جهالت
و نادانی برهد

منظم

داروی تربیت از پی طریقت بستان	کادمی را تبر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پر کچره وزیبا باشد	نتوان دید و آئینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و فانی همه اطفال داند	مرد اگر نخست از عالم ربانی نیست

و دل آزاری تو به کرده سلوک را نه منفعت و مرحمیت پیش گیرد

مصراع

وین نیز تهنیت تو انبیا بود

و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در ولایت حلب پیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سر و خدنگ بهم شد شاخ بر شاخ تنگ

و در آن پیشه شیر بود ماده و نه بری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شرکار او

بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زین به تحت الشری فرار نمودی

چون نمودی بوقت خشم دندان شدی از پیش چو آبندان

دو پیش چو دو کالون پر آذر دهانش همچو غاری پر زنجیر

همواره بخون رختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیا لودی سیاه گوش که ملازم او بود

چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمگاری و ثمره خونخواری او تبر سید و از وعید من اعان ظالما

سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد

تبرس از صحبت آکس که خلقی بیازارد آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی لصحرانها دگر ناره پیشه موشی دید که بجبه تمام پنج درختی می برد و بدندان آره صفت

اجزای عروق او را مفصل می سازد و درخت بزبان حال باو میگوید ای ستمگار دل آزار چپرا

تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبری سازی و درشتهای جان مرا که عبارت از عروق آکبش است

بتن سیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکنی

بیت

مپسند کبس انچه بخود پسندی

و بیاید دانست که هر کرداری را جزائی مقررست و هر آینه بار باب آن برسد که تا خبری که در میان افتد مغرور نباید شد که انجوائی ان الله یحعل ولا یحصل شاید اعمالی باشد لیکن اجمال نخواهد بود و دوسر روزی حلت را مجالست و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخیلی که در مزرعه عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نیکوئی دارد باید که بخر تخم نیکی نگارد

رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم پیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بکر داری خویش را بکر و بلیس پوشیده گرداند و زرق و شعبه خود را در لباس نیکو کاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بروشنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خست باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه در همان تخم خطل مثلاً در زمین افکند و روی آنرا بنحاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد پست بی شبهه بدین حیل زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم خطل که کاشته بر خود بطهور خواهد رسانید

مثنوی

چونکه بکر دی تبر من مباحش زانکه تخم ستا و برویاند خداش
چند گاهی او بیوستاند که تا آیدت زان کردای بد حیا
داد حق مان از مکافات آگهی گفت ان عذت خبه عذنا نایه

و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فصر بعجل منتقال ذکره خیر اثره و من یعمل منتقال ذکره شر اثره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سومی سیکوئی گراید و از ستمکاری

در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ ید خدنگ دل دوز بجانب ی افکن و بر پهلوی ستش
آمده از طرف چپ بیرون رفت

بیت

فلک گفتا خوش است آن قبضه و زمین گفت آفرین باد ابران دست

هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بسبک دستی پوست از سرش در کشید و سر سوار می بدان موضع
رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت نقش و رنگین بود طمع در بست صیاد در آن باب مضایقه نمود
هم ایشان بنحاصه مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آید اگر کشیده بر سر صیاد تا
و تا بر خود خنبیدن صیاد سرش بصحرانداخت و پوست پلنگ از زمین در ر بوده روی بر آه آورد هنوز
قریب صد گام نرفته بود که آدیش بر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردش خرد شکست
زمان تاد و ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربه موجب مزید یقین گشت و بجا از مت شیر آمده اجازت رفتن از آن بتیسه بید
شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب
رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی
روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگذاختن است و در تنش
خوف جان در باختن

بیت

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل

اگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن هیچ وجه روانتوان داشت در میان آرد صورت حال را
براستی باز نمانیم شیر او را امان داده بران محنی عهد کرده به سوگندان مو که ساخت سیاه گوش گفت
می بینم که نیت ملک بر از خلق موقوف است و عنان قدرتش باندای بیگناهان معطوف و لما نیش
جفای او ریش گشته و سینا بدای ابتلائی او مجروح شده

بیت

مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش اهل مروت بدی ددی باشد
 موش نزاری او التفات ناموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری و بهان کشاده از کمین
 بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست
 که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانده خار گل مراونچیند بیت

بد میکنی و نیک طمع میداری جز بد نمودن برای بد کرداری
 و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد و خارشپتی در آمد و دم مار بدین
 گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی منیر و تا بهمه اعضایش نبوک خار سوراخ شده
 جان بالک و زخ سپر و سیاه گوش از صفح اعتبار رقتی دیگر مشاهده نمود و اما چون مار از کار بختیاد و خارشپت
 سر بیرون آورده بعضی از حشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پرده خفا کشیده
 در میدان صحرا بر میات گویی بختیاد سیاه گوش متر صد حال خارشپت می بود که ناگاه رو بای گرسنه
 بد بخار رسید و خارشپت را که تلمه چرب و بود بران وضع دید و دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود
 بونی نتوان شنود و جز بکلید حیل و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارشپت را بر شپت افگنده قطره چند
 بول بر شکم وی ریخت و خارشپت تبصویر آنکه باران است سر از درون پرده خفا بیرون آورد و روباه در جست
 و حلقش گرفت و شش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از و خبر پوستی باقی نماند و هنوز روباه
 فراغت کلی حاصل نشده که سگی جنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بردید و مقیداری
 از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه نجفت سیاه گوش این عجب بهار که هر یک دلیلی روشن بود
 بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا به فضای صحرای قدر آید می بود ناگاه
 پلنگی دید که از یک گوشه میشه بیرون وید و تا سنگ را خیزد به پیش جان شکار دوش را از سینه
 بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون بسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده

جانوری بر نخیت سگ گرسنه دمار از روزگار آورد و سگ بواسطه آن بیدادی در نجیب پلنگ
 شکنجه پلاک کشید و پلنگ بشامت ایندا و از اهره تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر
 باد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود
 برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانرا لازمست
 و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمند را از فساد و لغو لازمست
 نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چنان نجوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت
 و نصائح او را باز یحیه تصور میکرد و چند آنچه ازین باب میدیدم آتش حرص و شره شیر زیاده میشد
 بیت
 ای آنکه پند میدهم از برای عشق چندین مدمم که آتش من نیز میکینی

سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثرست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و غوطتش
 در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیر خار بر جوشن خارا

مصراع
 بلی کی کارگر باشد سنان خار در خارا

شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش
 خود را در بوتۀ خاری نهان کرد شیر از و بگذشت و دو آهوی بره دید در فضای آن صحرا چرا گنجان ماد و مهران
 برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهوی فریاد برآورد که اسی ملک از
 صید کردن دو نور سیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و دیده مرا بفرق قرة العین
 گریان مساز و دل مرا آتش هجران جگر گوشه بربان کن آخر تر نیز فرزند اندازان براندیش که بسبب
 ایشان همین وقوع یابد که نسبت فرزندان من

مصراع
 با من آن کن که اگر با تو رود پسندی

ترکستم کن زندامت تبرس در فزع روز قیامت تبرس
 و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن
 سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو قسمی واقع نیست از من طلبی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش
 گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاعت شنیدن ناله مظلوم نیارد نظم
 وجود پریشانی خلق از دست ندارم پریشانی حلق و دست
 من از بی نوائی نیم روی زرد غم بی نوائیان مرا خسته کرد
 دوم مبادا که شومی این فعال در تورسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصراع

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل یاز مجاد است و بمن عمل نیک از که سوخته سیاه گوش جواب داد که هرگز آن
 از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد و آنکه هر که تخم آزار کار در جز محضول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت
 نشانند جز میوه آسایش نه چنید جهان را که دارم مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد
 باوی بگونی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی

این جهان کوه ست و فعل ماندا سوی ما آیند امار صدا
 گر چه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز

و من امر فرعین یقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آن غار
 کرد و قصه موش و مار و خار نشیت و روباه و سگ و لپنگ و صیاد و سوار بر و جی که دیده بود باز گفت و
 بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بنج درخت بریده طعمه یار شد و مار که آزار بد و رسانیده
 به بلای خار نشیت گرفتار گشت و خار نشیت که مار را گشت در دام حیل و روباه افتاد و روباه که خون

تفویض من و خوانده

بیت

فارس میدان تو کل شده خیمه بصرای قناعت زده
بر سرم لغزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال بازار زنده شغال
گفت کعبه پیشین و شکیبائی پیش اگر که هیچ مشامی از گشن عالم بوی وفاته شنیده و هیچ کامی از دست
ساقی ایام شراب احتی بی چاشنی جراحی نخشیده

رباعی

از دم جفا پیشه وفائی توان یافت و ز گردش یام صفائی توان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازنده تر از صبر وائی توان یافت

زمانی دل با خود آروگوش هوش کشاده دار تا نکته دوسه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدا
را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواظط و
نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک
هر ابتدائی را انتهای مقرر است و آغاز هر کار را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شود و هنگام اجل
فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد و فاذا اجاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا
يستقبلون موتا بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد و بیت
سالمادل چون صراطون ریاضین هر کرد در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت

در همه حالما بقضای ایزدی رضا باید داد و جرج را که هیچ فائده ندارد در توقف افکند

بیت

جان سپر کن چسب که تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت انیم از تو بتور رسیده چه آنچه تیر انداز قضا
با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی تو آورده که خدا ندان
شدان و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن هنرم فروش که میگفت این آتش از کجا در هنرم من

قصار شیردو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لغتای
ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهوی برگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان
اشتغال داشت اینجا شیر براری آهوی التفات ناموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را
بکشت و پوست بکشید

مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی
آهواز پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سر سیمه می دوید ناگاه سیاه گوش
بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهوی بسوخت
و با اتفاق او آغاز ناله کرد

هر که که دلم از غم دلدار بناله از ناله زارش در و دیوار بناله
بعد از خروش و فغان دآه و ناله وزاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را
سزا جزا خواهد یافت

شمع پروانه را بسوخت ولی زود بر این شود بر غن خویش
اما از بجانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده وید فریاد و نفس بر آسمان
رسانید و گفت

دروی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی بر کشیده بود و فغان در دناک در گرفته بنوعی مینالید که وحش آن بیشه از وحشت ناله او
زاری میکردند و بفتی می زاری که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند

چو سیل خون رود از دیدنای پر خم من چه جای دوست که دشمن بگیرد از غم من
در همسایگی شیر شغالی بود و دامن از گرد تعلقات دنیا افشاند و نکته من قنچ ششبع از لوح تو کل و

در ویش روی از وی بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب تشی در انبار میر میشتافت و از انجا بخانه و مترل سرایت کرده بهر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدار را از بستر نرم بجا گستر گرم نشاند قضا را با ماد همان غریزه که روز گذشته نصیحت می فرمود بسحر مله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن غریزه فرمود که از دو دودل در ویش و سوز سینه دل ریشان

بیت

حذر کن ز دود و دروهای لیش که نیش درون عاقبت سر کشد
ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ماکاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد

بیت

همه تخم ناراستی کاشتیم بهین لاجرم تا چه برداشتیم
و این مثل برای آن آوردیم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن است که با بچگان بی گران
کرده و ایشان همین جنوع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش
گرفته باشند پس چنانچه دیگران برنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر برنج و دیگران صبور باش مشی گفت
این سخن را بخت و برهان موهوم که گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عم تو چند است جواب داد که
چهل سال شغال فرمود که درین مدت در از قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت و خوش و آو میان
که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پیر و
مادرند شدند و غریزان ایشان را سوزن مفارقت و درد مهاجرت در جنوع و فرزند نیاروده بود اگر آن روز
عاقبت این بدیده بودی و از خون رنجین اجتناب نموده در نیوقت این واقعه روی نمودی
و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی

مثنوی

تو نا کرده بر خلق بخشایشی کجایابی از خویش آسایشی

افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هنرم در ویشان با ستم و حیف بخسید و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر تو نگران طرح کردی با ضعاف آنچه قیمت عدل باشد بهایتانندی هم در ویشان از جور او بجان آمد و بودند و هم تو نگران از جفای او بفرغان

بیت

سینه دل سوختگان زو کباب کله محنت زدگان زو خراب

روزی هنرم در روشی بزور بکشید و نیمه بهای آن فقیرنی نوازش نداد و روش دست و عابر آسمان برداشت و روی نیاز بقبله انضوع و خشوع آورد

بیت

ای ظالم از دعای بد این مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحب دلی بر رسید و بران حال قوت یافته زبان ملامت بران ظالم کشید و گفت

بترس از تیر باران ضعیفان و کمترین شب که هر که ضعف مالان تر قوی تر خرم کانش
بایچارگان که خبر درگاه حضرت آبی نیاهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر در و مندان که هر شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را با آسیب بیداد ویران سازد
خون دل تیمان را بجای شراب غسل در جام انتقام مرز

مصراع

مخور این مستح که فردا بخمار خواهی آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن غریز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاہلیت روی در هم کشید و گفت

بیت

برو ای شیخ ازین بیش مده در دهرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو خرم

بیت

متضرر باشد و من نه من بخون می آلام نه نه بنجه باز شخصی می کشایم

درم بنجه بیداد پاره پاره کنند بهیچ کس رسام بهیچ نوع خراش

شغال گفت تو دوست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که همان حتی نداری میخوری و میوه
این بیشه بقوت ده روز تو وفا نمی کنی و کسانیکه قوت ایشان بدین میوه متعلق است زود هلاک شوند و بال
آن در گردن تو بماند و مکن که هم درین جهان مکافات آن بتورسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک
بشود که میوه بوزینه را غصب کرد و شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

گفت آورده اند که در وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته گوشه بیشه متوطن شد
و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و درین موضع جز
انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر را در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و لولا باید بود بهیچ
به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سدر مق باشد از آن تناول نموده باقی را خشک
می سازم تا هم تابستان بفرغت گذرد و هم زمستان برافیهت باشد

بیت

ز بهر توشه باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهی کاسی باشی زمستانش

انجین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده و تمهید ذخیره ساخت روزی بالای درخت
انجیر برآمده بر قاعده هر روز بعضی از آن میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد
جسته خود را در آن بیشه افکند و بهر درخت که میرسد بران میوه نمی دید تا پای آن درخت آمد که بوزینه
بران بالا بود و انجیر می چید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش به پیچید و گفت

بیت

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگمان زین بلای ناگمان ما را خدا یا دارمان

خوک چون بوزینه را دیدم جانی زده شرم تحیت بجای آورد و گفت همان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق

چو دلمس از بحیث بنالده منی که بر جان رشت اندر می

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خو بخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که
از نیای بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید
اخلاق خود را برفق و مروت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و اندامی این دکان مگرد که آزارنده می
راحت بیند و بید او گر هرگز بقصد مقصود نرسد

مصرع

کس نخست دست ازین کمان تیر مراد بر هدفت

چون شیر این سخن نشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز
ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود و با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و اتوانی مبدل شد
و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که
زاد معاد همی سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفت باندگی از قوت قناعت کنم و غم بیش کم ناخورده از فکر
هست و نیست بگذرم

قطعه

بهست و نیست مرغان ضمیر و خوش فل باش که نیست ست سر انجام بهر کمال که هست

ازین رباط دور چون ضرورت ست رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال
دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یک ساله شغال ست بده روز خورده میشود
ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره
گرفته ام و مجاهدت در ریاضت را میان بر بسته

بیت

زین بجز آنگون چو کسی آب خوش نخورد دل را ز آب خود جهان سیر کرده ایم

شغال گفت نه چنین ست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسی از من

در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی
و از راق ایشانرا طعمه خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیزند شمنی تو در دل فرزندان
ایشان قرار گیر و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگویی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو
در جهان ساری بود اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو
خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه
درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی با کتاب لذات عقلی
روحانی نپردازی

اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک ابن تیمانیست
چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و آب گیاهای قناعت کرده در وظائف عبادت
و عبادت افروزد و گاه و بگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد

ای دل ازین جهان دل زار در گذر در تنگنای گنبد دوار در گذر
کار جهان نه لائق اهل بصیرتست مردانه دار از سر این کار در گذر
چون میتوان بگشای جانان رسید سعی نوازین ره پرحسار در گذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شمعوار در گذر

اینست داستان بدکردار متهور که جهانیان را منجر عذاب خود دارد و از دو خامت عواقب آن
نیندیشد تا آخر الامر بماند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب طریق رشاد بشناسد
مانند شیر که تا هر دو جلگه گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خو نخواری و بدکرداری بزداشت
و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدا عراض نموده و دیگر باره بآرایش بی اصل و اتفاقات جائز
نه شمر و هیچ وجه عشوه این بیوفای جاد و دش نخرید

جوابی منافقانه باز داد و گفت

باغ امید مرا سر و خرامانی رسید کلبه درویش را از غیب همانی رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و هالیون باد اگر پیشتر قاصدی از قدم عالی اعلامی از زانی دشتی بر آئینه فرحال
شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا الفعالی که هست از قصور سباب همانی است مصرع

رحمت بود درویش را ناگاه چون همان در

خوک گفت حالا از راه می رسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام است مصرع

تکلف مکن آنچه داری بسیار

بوزینه درخت انجیر بنفشاند و خوک باشتهای کلی منجورد تا بر درخت وزین چیزی نماند روی بوزینه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التحاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب و حتی
دیگر بنفشان و مرارین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بنفشاند و باندک فرصتی از میوه آن
اثری نماند خوک بد رحمتی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای همان عزیزم مروت فرو مگذار آنچه تبار تو کردم
یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست مصرع

زین بیش کرم نمیتوان کرد

خوک در غضب شد و گفت این بنشینه مدتی در تصرف تو بود و گو حالی بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غضب
کردن ملک دیگری شومست و عاقبت اغلب هموز ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذرد دست از ظلم و ستم
باز دار که از روی ضعیفان نتیجه خوب ندهد ورنجاندن بکیسان را ثمره نیکو نباشد بیت

گر بزندش گری دل خون کنی در دندان بگیرد چون کنی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزرگ آرم و آنچه سزا باشد در
کنارت کنم پس بد درخت برآمد تا بوزینه را بر فراغ کند هنوز بر شاخ اول قرار ناکرده که شاخ بشکست و سرنگون

باب یازدهم

در حضرت افروزن طلبیدن از کار خود باز ماندن

مقدمه

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقیر صائب تدبیر ربانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدر داری که بی اندیشه عاقبت در آزار و اندام بالغه نماید و چون او را مثل آن قبلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که در ستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم و افروانی و حقیقت آن گس که مائل کاری گردد که موافق طویر مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل عبادتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همیشه شربت نبات

نظم

سخنهای بیپای از گمراه
بشیرینی زحل و ای شکوه
کسی اکان سخن در گوش فتنی
گر افلاطون بدی از هوش فتنی

بیت

فرمود که ای شاه عالم پناه

کام تو در دامن امید باد
ملک تو چون عمر تو جدا وید باد

بزرگان قدیم فرموده اند که کل عمل رجال و کل مقام مقال در جامه خانه غیب لباس عملی خاص بر بالای والای که کس و خسته اند و از خزانة موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فرانو قامت شخص تریب داده از بهر سردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید

نظم

نوشته اند بر الوان جنت المادی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
 و خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال مال خود دارند
 و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
 نپسندند در باره دیگران روان دارند تا فواید امور و خواهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی
 باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و اذیه ستیگری مسلمانند

دنیا نیز زده آنکه پریشان کنی دلی ز نهار بد مکن که نگر دست عالی
 دنیا مثال بحر عمیق است پر زنگ آسوده عازقان که گرفتند ساحلی

حکایت اول

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومتی بشرطی نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفتش از شرک و رات علانی را زائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر او بآب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر وار و ات عالم لاری

نظم

بر سر آشین شرع ساخته تاج دل او عرش و سجده اش معراج

شرف کارخانه ملکوت کارش برای عرصه جبروت

بود شیطان کش فرشته شیم در روش بر هوا نسا ده قدم

تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و بکلی نعمت بر امضای لوازم خیر مقصود ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره و دشو نیفتاده و تافت

بیت

خوش آن کسان که گشتند پاک چون خورشید که سایه بسو این جهان نیفکنند

و با وجود این همه زاهدت و ورع آنچه از خزانه و الله تعالی است و الا دین نصیب می شدی بر همان تبار نمودی و قوت چاشت فستام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایتار فرمودی

بیت

رسان کو اکب ایتار بر سپهر اشیر ز برج بذل که ایتار را بسی فرست

روزی مسافری به زاویه او همان افتاد و زاهد چنانچه رسم منیر بانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکه ابر و در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و بهتر از و نشاطی هر چه تمام تر در نزول و ظاهر است بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترند زاهد پرسید که از کجای آئی و مقصد کدام ديار است همان جواب داد که قصه من قصه است در و در از و حکایتیست مرکب از و قائل حقیقت رقائق مجاز

مگر ابر سرطاوسی نزاوند
ملخ را فرغفتائی ندادند

ز سر که آرزوی می نشاید
نسیم گل ز خار خشک ناید

ساقی الطاف یزدانی از مخمخانه کُل خرب بچسباند که یهضم فرخون هر کس را فرخور حال او ساغری داده
و هیچ کس را از مشرب عنایت و سرشپه رعایت محروم نساخته

بیت

کس نیست که نیست بهر هنر انداز توولی
اند ز خور خود بحسره یا جامی

پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال مناید و چنان سازد که آن مهم
بر سبیل تدبیر بمرتبگی کمال رساند

بیت

پایانگری بعنایت خود
به تزرکلاه دوزی بد

و هر که پیشه خود بگذارد و کمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتوب حاصل کرده
اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بجهان
سرا راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سر اسیمه حال سرگردان بماند

مصرع

نی راه پیش رفتن و نی روی بازگشتن

پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم و زرد و باز و دست در هر شاخ هوسنی نرزد و افزون طلبی که
غالباً عاقبت آن بوخاست می انجامد بر طرف نهند و هر کاریکه از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزدی
آسانی از دست ندهد تا بضمون حدیث شریف هر ذوق مرشی فی لقمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی
باز رسته و سخن حضرت مولوی که محدثن جوابه مغنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید

بیت

انجسیر فروش را چه بهتر
کا بنجسیر فرو شد ای برادر

و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن راهب عبری زبان است همان هوس پیشه که دعای
تعلیم آن لغت داشت را می پرسید که چگونه بوده است آن

بخرنی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و مادرین حرفت بسودده چند قناعت نداریم
 من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود و بهقان گفت عجب ملار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانه
 خشخاش که خردترین جو بات است چون در زمین بکافند و سبز شود و قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز
 ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آن را کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما
 از خیر حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزایع حکمت گفته اند زرع
 سه حرف است دو حرف اول دی ز رست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام ز رست پس این تیشه
 ز بر ز ر باشد

دو حرف زرع ز رست و یکی که می ماند همان ز رست پس اینجا ز رست بر سر ز
 و از اعتقاد اکسیریان کارخانه و هفت چنان فهم شد که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قبل بیت
 جستن گوگرد احمر و ضایع کردن است رومی برخاک سیاه آورده که بکیمیا است
 چون این سخنان از دهبقان استماع نمودم سودای سود و هفت در سر افتاده در دکان درستم و تبهت بسیار
 زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود که مال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف بیت
 بگذشته از تکلف و نیت سه گوشه ز اسبابین جهان شده قانع بتوشه
 چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشود و گفت
 ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است و عاقبت
 حرصیان ندموم و هر که نقد قناعت بدست آرد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد
 در پای دیو دود

قرص جوین می شکن می شکیب تا نخوری گندم آدم فزیر
 گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشرت منم چندان فائده نمیرسد و دانسته ام که منافع و هفت بسیارست خیال

و اگر خاطر مبارک با استماع آن میلی باشد بر سبیل اسباب از شمه از آن باز توان نمود و زاهد گفت هر که گوش هوش
کشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطره مجاز بهنج حقیقت عبور تواند نمود

بیت

زهر بازیچه رمزی میتوان خواند زهر افسانه فیضی میتوان یافت

توبی دهمشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته تمامی باز نمای همان گفت
ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخیال بازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه
بتاب آتش حرص بتافتی و بنزار محنت از مائده روزگار کیتانان یافتی

بیت

گرده ام خون می شود تا کرده از تنور رزق بیرون می کشم

و من باده بقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مستلک و رسم مخالطت مصرعی بودی
و بهقان از راه یاری و مددگاری غلکه که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را به روز زمان
بستاندی و در ادای آن هملتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از بانگهای خود بهمانی
برد و شتر الطامیر بانی چنانچه قاعده از باب همت باشد رعایت نمود و بعد از آن که از تناول اطعمه بیرونی
بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب توجیه مقدار است مایه و سود تو بر چه منوال شمه از خال
خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خردار گندم است سودی که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش
اهل و عیال فاکند آن ده دوازده تواند بود

بیت

چو زین برفع ترکاری ندارم برین دستور روزی میگذارم

و بهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنائی بر آن توان نهاد و من خیال می شدم که ستیا
سود بسیار و حاصل بیشمار است

مصرع

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک سود و فراوان است

از عقب آن فرد آمده بر لب رود بنفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پر پایش در وصل غوطه
 بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده ترمی شد گاز بریاد او را گرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی
 پیش آمد و پرسید که این چیست گاز گرفت هذا کسی نیتصید این کلنگیست من خواست که کار باشد
 کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و خرقی
 که نه لائق است بیاید گذاشت چون پیر عابدین مثل آورد و غرض من زیادت شد و آن سخن را
 که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بحق سر مایه که
 بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدم انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در خیال معیشت
 بر من و خیال به تنگ آمد حجت آنکه از دکان جازمی روزی بر وزیر آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا
 یک سال منتظر بیایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سمحی کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون
 با خراجات یومیه در مانده و از هیچ محصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی بر سر قرض بستانی و باز دکان
 نانوائی کشوده با سر کار خود روی

بیت

آنکس که بکار خویش گشته شود به زان نبود که بایر رفته شود

پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمود و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمتکاران ابی سر
 آن شغل گذارشته خود ترمی می نمودم گاه بحجت نسق زراعت بصحرای قتی و گاه برای رونق دکان بیایه
 آمدی چون برین منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیا نته او ز ریده در دکان از مایه و سود خیم
 نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده و عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
 نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد
 بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد و مونی که ریش در سر و کار زان کرد من
 پرسیدم که چگونه بوده است آن

می‌نبد که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد و پیراهن فرمود که بدتی متعادی سبب معیشت تو بهین حرفت میا بوده و مشرب زنگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صد و مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلو از م آن قیام توانی نمود و از عهده مرهم آن کمالی بیرون توانی آمد و نه هر چه از نهانخانه آرزوست بر زنده بروی محصل تواند شد

بیت

دانند رفیقان که ره دور و دراز است از کوی مقصود ببازار تمنا

فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد و فهمی که موافق او نباشد پیش گیر و بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که گازی بر کناره رودی بخار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که بر کناره رود شسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده باشی نه خود باز میرفت روزی ناگاه باشی تیز پیداشد و تیهوئی قریب صید کرده پاره خورد و باقی بگذشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین بیکی عظیم محقری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از ذنات همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد از این مختصرات سرفروزیارم و کمند قصد خبر در کناره سپهر برین نیکنم

مقطع

دو که تشنه است بجزر بود سر نیم بر نیار و فرود

زنده دلانی که بیالایزند از اثر همت والا پزند

پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گوزار از دور تماشای حال باشی و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ ترک شغل خود گرفت و دید تیهو شده دیده تفرج بکشد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش دی در گذشت کلنگ

نیست هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بکلمه افرادم که لایطاق من منن الماسلین شب
از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هر سان میفرتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی
خبر شنیدم که غیا لان من مردند و جهات مرا قرض خوانان بحساب و ام خود تصرف کردند من از مر حبت
با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و در دل خود را بلاقات هر صاحب ل دوائی نمیکشم و جرحیت
تعب سفر را بقای اهل شد هر چه راحتی می نمود تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از
زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر باران حضرت همین گشت

بیت
المنه لله که اگر سنج کشیدیم دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم
این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو راجیه صدق شنیدم و دل من بر پی
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند رحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربه های نیکوتر بدست آمده
بر اطوار و آداب هم و قوفی تمام حاصل شده و من بعد جمیعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید مصرع
شام غم نخر شده صبح طرب خواهد دید

همان بدیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان نیز صحبت همان را غنیمت شمرده آغاز مباحثت کرد و زاهد روی بوج
از بنی اسرائیل و زبان عبری سیکود استی و اگر چه با کثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم میشد اما چون لغت
عبری موروثی داشت فصاحت و در آن بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن می گفت
همان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری دانایان بود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب
اوقات استدعای نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز حبت رضای خاطر و میل طبیعت و زبان
فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی همان عاشق آن زبان شد از غایت شیرینی
سخن زاهد و جلالت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد

نظم

بشیرین نکته ها هر لحظه بر قند شدی لعل شکر بارش شکر خند

حکایت سوم

گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیرو دیگری جوان و خود و موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخت آن در آمدی هر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخت آن زن در آمد و بکم عادت سر در کنار او نهاد در خواب شد زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کفم تاریش و تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز اطفایافته دل از او بردارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند

مصرع

برکنده به آن ریش که در دست زنان است

روزی دیگر آن شخص بخت آن جوان شد و بطریق محمود سر بر کنار او نهاد در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آئینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس و نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو آورد دید که موی بر جانمانده و خرمن ریش تمامی با و برده فریاد بر کشید و بهیچ جان رسید و حال تو نیز بر همین منوال است برخی از مایه و سود بدکان نا توانی صرف کردی و بعضی در کار و بهقانی تلف ساختی و این زمان که درمی نگری نه در تنور معیشت نانی نخبته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمی اندوخته

بیت

روزی بچنان گذشت روزی بخین اکنون که نگری نه آن است نه این

چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی

همان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد مهر آینه از کاب شد اند را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبه
مقصودی آرد از تعب با دویه محنت نباید اندیشید

بیت

دربیا بان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم منزه تشک گر کنده غار مغیران غم مخور
و من درین نیت بمشائیه صادقم که اگر هر موی بر سر من نیکی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیده من
سنائی شود نظر بهمی دیگر نیفتانم

مصرع

هر که میل گنج دارد برنج می باید کشید

و هر محنتی که در طلب علم شد آنرا بر حسی می انجامد و رنج متعلم هیچ وجه ضائع نمیکرد و چنانچه آن صیاد
بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بخرابی خدمتی که به نسبت علما از وی صادر شد عمتی کلی یافت
و از مضیق احتیاج بقضای استغنا و وسعت عیش سید زاید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که مردی در ویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی
و در وقت صید ماهیان چون دام همتن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی مصرع
نه مرغ از دام او جستی نه ماهی

روزی دام نماده بود و بهر از رحمت سه مرغ را بجوای دام آورده و خود در کمین گاه متر صد آنکه حلق
آن بیچارگان بملقه دام در آردنشسته در انشای این حال آواز عربه آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه
مرغان بسبب آن صدایر منند از کمین گاه بیرون آمده و دو طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند
و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد کنید تا این مرغان رنم نخورند و رنج
من ضائع نگردد

مصرع

دم در کشید تا نخورد صید دام رم

چو همان دید شکر با بخت روار چو طوطی شکرش را شد خریدار
چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به بیگانگی مبدل شد و از مقدمات و داد
نتیجه احتیاد حاصل آمد

بیت

باهم برادر دل تواند نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد
همان گستاخ و اربز را به آغازشنا کرد و گفت

بیت

ای نطق تو کلید نهانخانه کمال تقریر تو نتیجه تائید و الجلال

این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده
و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشینده

بیت

من نمی دانم که این جنس سخن را نام چیست فی نبوت میتوانم گفتنش فی ساحری

توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه بی سابقه
معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امری که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتسم مرا با جاباب
مفرون سازی و رقم شاگردی با بهتر از و مسرت بر صفحه حال من کشتی تا سبب از رویاد مواد خلاص گشته وظیفه
ذکر مروت و طریق شکر نعمت مرعی افتد

بیت

جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پرورده احسان تو باشم

زاهد گفت مرادین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حسیض جهالت با وج دانش ترقی دهم و متعلی را از
اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم قاطر خاطر میگردد که میان لغت عبری و کلمات
فرنگی منافات بشمار و مبنایست بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب
که سجد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و جماعات تو فائت گشته

سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه نورشید
پشت او چون لباس بوقلمون زنگنه داشت از قیاس افزون

صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکند و روی بدرگاه پادشاه نهاد و قصارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر در خام حوضی ساخته بودند و ماهیان زرنگارنگ در آن انداخته

بیت

همه سیمین بران بازی گر گوش ایشان گران ز حلقه زر

بیت

و زورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده

اندر آن کشتی ز پاره خود چون مه نو بر آسمان کبود

هر روز شاه بر لب حوض تماشای حاضر شدی و با شتاب بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت نیز

بیت

درون حوض را نظاره میکرد تماشائی مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیر با هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دنیا را بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بکشود و آهسته بپادشاه گفت

بیت

دل روشنست چشم نور باد سر سبز است از سر زرش در باد

صیادان بسیار اند و دریا پر ماهی است اگر شاه بهر ماهی هزار دنیا را بخایت فرماید نه زرخزان بداند فاکند و نه خراج مملکت بآن بر آید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام تواند داد

ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی می دهی با تو در میا زیم و بجنگ و عر بده نمی پردازیم صیاد گفت ای غریزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس و البته این مرغان است و بعد از آنکه شما دو مرغ برید من چگونه بجانم روم و چنان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و مادی است تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپزند یا شرط خواهیم کرد که هر یکی را از مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبه مدرسه را همانی کنیم صیاد بهر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نباشد و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقت ننهد و نه چنین از غله مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان را وعده مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز ناله وزاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر و بشتر طیکه کرده و فاکن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند مادر لفظ مخنت بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آن است که خنثی نه مذکر است نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بجانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب بانگ قوتی قناعت کرده گدازانید و روزی دیگر که مرغ زرین جواخ خورشید از آشیانه افق پیر و از آمد و ماهیان سیم اند و دو کواکب بهیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

بلیت

چرخ صیاد و شش برشته زرد مایهی محصور را بدام آورد

پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و تبو کلی تمام دام بدریافه گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیرا بصورت شیرین هیأت که آب زره گر چون او جوشن پوشی پیر و رده بود و دیده مردم آبی مانند او لعلتی در عصبه بخار ندیده

منظم

جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت قصرش در ادای آن کمتر بود و چند آنکه نهال
تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرة حرمان بر شاخ اهل زیاده میشد

بیت
اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سود می کند جبر بجائی نرسد
روزی زاهد اورا گفت دشوار کاری گرفته و غلیم رنجی بردل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری میگردد و طبع تو
باین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم منقطع

در هر چه نمیتوان بدست آوردن حیف است بجزیره عمر ضائع کردن
پند حکما بشتن و در پیش بگیر راهی که بپایان نتوانی بردن
زبان اسلاف خود را گذشته در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد سعی کردن از منجستقامت دورست
همان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت تقلید
کسی اندروم و از روش تحقیق در گذرم که تقلید کند اضطراب شیاطین است و تحقیق بادی منهاج صدق لقین
و گفته انا و جلدنا ابا و نا علی امه گوشتالی ست طفلان بازیم که تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار اسلام تحقیق
آیند و بیدیده لقین بر تو انوار بکشدی الله بنور ه من یشاء مشاهد نمایند
شنومی

آنکه او از پرده تقلید جست هم بنور حق به بیند هر چه هست

از محقق تا مقلد فرقه است این چو داکوست دان دیگر صد است

خلق را تقلیدشان بر آید که دو صد لغت بدین تقلید باد

زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت نکند و حالا تو بزبان
فنگ کلمه میتوانی گفت به لغت قبیل و عشیره خود عبارتی میتوانی راند بکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری
تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیایی و حال تو مشابه آن زبان باشد
که رفتار کباب می آموخت از آن خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بوده است آن

عطا فرخو را استحقاق باید و خرامنا سبیل شاید

بیت

هر آن حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریشش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من این دریا را دینار و عده دادم این زمان خلاف وعده چگونگی روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیل دارم که وعده شما خلاف نشود و وزیر زیادتی از دست نبرد و صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکورست یا مونث اگر گوید نر است گوئیم ماده او را بیا را تا هزار دینار بدیم و اگر گوید مونث است گوئیم مذکر او را حاضر گردان و وزیرستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آن مان باندک چیزی تراضی جانب و کرده دلش بدست آرم پس شاه را بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چناندیش کرده اند غواص فکر را به تجربه فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونگی بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علمای یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر نه مونث سلطان را خوش آمد وزیر را بدان تدبیر نکوش فرمود و یک هزار دینار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو منع که علم را خدمت کرد و دو هزار دینار یافت و بغایت سلطان سرفراز شد پس برین علم و خدمت علمای هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند

منظم

بیاموز مسلمی که گرد می عسیر که بی دانش انسان نیز و پیشیز

زدانش فراید ترا جا و وقت در ز صفت فعالیت ساند بصدر

زاهد گفت این زمان که بالغ می نمای و راه طلب با دنیای کتساب بقدم جد و جهد می پیمایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آورم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعید هیچ دقیقه فرو نگذارم همان روی بدان کار آورد و مدتی دراز تعلیم لغت عبری بلسربرد طبیعت و این هیچ نوع با آن لغت ملائمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک

بگذار که این کمان بیازوی تو نیست
 زان جواب و انوشیروان چون در کاری خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تمام را در
 بدست نیاید پامی ازین راه باز نخواهم کشید
 بیت

کشتی صبر بدریای غم اندلیم یامیریم دریا بکف آرمیم گم
 بیچاره مدتی در عقب کباب بدوید و رفتن او نیا موخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او
 بدان مسیر نگشت و این مثل بدان آورد و تمایذانی که رنجی ضائع پیش گرفته و بعضی باطل سنیمائی و گفته اند
 جاہل ترین خلایق آن است که خود را در کاری افکنند که لائق حرفت مناسب است او نباشد و این قصه
 بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و به بهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو هم
 از دست رفته برنج غربت و بلای بکسی در مانده
 بیت

گفتم بدیم جان بوصلش بریم جاندا دم و آخر ز سپهرم بوجالی
 همان نصیحت ز اید را بیکم قبول نفرمود و اندک مانی را زبان پدر آن اموش کرد و لغت عبرت را بگرفت
 مصرع

آن بشد از دست و این بدست نیامد

این است داستان کسی که حقت خود بگذارد و همی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحرزم و احتیاط
 پادشاهان متعلق است تا هر وایی که او را بضبط ممالک ترفیه حال عیال و تربیت دوستان و تحصیل شوقان
 میل باشد درین معانی و قائل و تفکر لازم شود و بگذارد که نا اهل و بدگوهر خود را با مردم میل باطنیت
 در مقام برابری آورد چه بسیار فرمایگان خود را با شهبازان میدان مروت هم غمان می پذیرد
 و در ضمائر کفایت لاشه فرو مانده خود را با براق برق رحمت ایشان هم تگ می شناسند و حال آنکه
 اگر دو کس پیرانند بگردان ایشان رسیدن نتوانند
 بیت

حکایت پنجم

گفت آورده اند که روزی زراعی در پر واز بود کبکی دید که بر عرصه زمین می خرامید و بدان رفتار شیرین و خرامید
زیبا دل نظارگی صید میکرد

بیت

بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بر دی خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم
زراعت را خرامیدن بکبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چالاکای او متحیر شده آرزوی رفتن او بر آن منزل
در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت بکبک را
کم خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفت متوجه آن تگاپوی شد پیوسته بر اثر بکبک نرسد و دید
و تماشای جملوهای او میکرد

بیت

ای بکبک ری جلوه کنان میگذری لنگان لنگان من از عقب می آیم
روزی بکبک گفت ای دیو دیدار تیره رخساری نمیت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکانات
مرا مدام می باشی و اعیانه تو چیست زراعت گفت ای زیبا خوبی خندان روی

بیت

رفتار تو دل برد و من اکنون بیت فریاد کنان در پی دل می گردم
بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی است که در دم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای
افتخار بر تارک همسران هم بکبک تمهید دوگفت بهیات بهیات
آیا تو کجاست و ما کجا ایم

مصرع

خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صنعتیست جبلی ذاتیات را هیچ وجه زائل نتوان ساخت
و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان اداره من خبر نوعی دیگر است روش تو بطنمی دیگر
به بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

مصرع

ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بردار

باب دوازدهم

در فضیلت حلم و قناعت سکون ثبات خصوصاً پادشاهان

مقدمه

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر تبار

بیت

شنا گفتش که ای سپهر گیانه ندیده چون توئی چشم زمانه

بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف و زریده بچیزی که لائق حال و موفق
طورا و نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محبوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد مصرع

یکی ز دست دهد و آن دگر بدست نیاید

اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و مصلح ملک و ثبات دولت و استقامت موروثی است
و لها تزدکیه و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سیمای کار
سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شبیاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته
این مشکل باز کشای و بهر ای صواب نمای سر این مسئله را بخوبی و جهی باز نمای

منظم

مرد دانا که این سخن بشنود در گنجینه سخن بگشود

گفت ای خسر و زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین

بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان هیبت و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت
از آن خشنود تواند شد و هم چون خلق است و گو گشت فظا غلیظ القلب لا تقصروا من حولک و از کلام

باجام جم چه گونه تواند معارضه و خود بدو عمل صحت شود سفال

پس نگار داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذ الله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مفت ابله زنند همیبت جهان داری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فواید و بداصل علم و خطبیا آموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هر آئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی احوال در کار پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب دانند تا از فوائد آن انتفاع یافته مخدرات تجربه بر روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و ستم غفلت محفوظ و مصون ماند

کسی را گوی در گیتی خسرو مند که دل بزمگته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص
درین شکیں صد فمای هنانی بسی در ماکه یابی از معانی

هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تامل و فراوان باید
وزیر آنچه در آن تاملی ننماید شاید که از آن بسی خللها سازد

و اگر پادشاه آب سخاوت گردد احتیاج از روی روزگار بشوید یا آتش شجاعت خرم حیات بدخواهان را بسوزد
چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا حسرتیمنه سخن را تیره سازد و بیک عریده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر
در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم و خوشنوی رعیت لشکرها
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید

چون گل آن بیکه خوش بود در ویت تا در آفاق خوش بود در ویت
خلق را آن زمان بکار آئی که بخلقت جهان بیارائی
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤمنها
تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بفرماید رساند چون عاقبت آن تهنگ کشد و خامت آن
بخفت و بسکساری انجام مجموع آن تا ملها ضائع و بی بهره خواهد گشت

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که ملین پیش دارد بدشیره دارد شکوه
و پادشاه باید که هنگام حلم متابعت هوا جائز نشود و بوقت خشم مطاوعت شیطان را و ندارد که غضب
شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست خمرش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پنهانی است
و غضب خوی سگان و دوسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق در باب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقا
حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکام خلق
و محاسن خصال است و ماندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال

خشم و کین صفت بد است و ددان هر که را خشم است کین هست از ددان

میا من انجام سلطان سریر رسالت و صاحب بران ممالک جلالت علیه فضل صلوات المصلین چنان
مفهوم میشود که سعادت انبوی و مرادات انروی بر علم و نیکو خوی متفجع است کما قال مر سجا ذی المراء
حسن الخلق و کاد الحلیمان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف است بآنکه افضل
یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر باوقتی بدان
احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت
مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد لیکن خرد و بزرگ بحکم است
و منافع خوش خوی خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از ان دیگری ضللت است نظم
هر که در وسیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود

نیکو مردم نه نکورونی است خوی نکو مایه نیکوئی است

و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تارمونی باشد همه باتفاق در مقامین باشند
امکان ندارد که بلسله زیرا که اگر ایشان است بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت کشند من است
بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است که باهل عالم تو انم زیت و باعامی و عالم و
بیگناه و مجرم در تو انم ساخت

من بکنند او درم او میرا و شویتن گزرو و طبع من من بر دم بخوی او

و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان از بیاض حلیتی است و حلم و تانی فرمان و بان جهان را
نیکوترینیتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و او امر و نواهی ایشان بر اهل
و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحکم و دیانت آراسته ندارند
میکن که بیک درشت خوی اهل قلمی را نفور سازند و از خفت و بسکساری عالمی را آزرده بخورند و
و بسی جانها و املا در معرض هلاک و تفرقه افتد

موسی کشان به بیمارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای جان فرمی یکی سر و سخی از حیرت
پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار و لطف دیگر یکی لک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت
یکی چون لاله باروی درخشان یکی چون گل بخوبی دهن فشان

و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را باز با فضل و کمال زیور بسته صورتی
در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی بیت

چشم گردون صورت معنی ندیده ست همچنین بر چنین معنی و صورت آفرین با آفرین
یکی را سیل مینی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت لبری بود از رشک عارض نانش
عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره چین چپش جسد بل پرچ و تابستی نظم

بتی فرق و گیسو بر آسته مراد می بصد آرز و خواسته

رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته

سر زلفش از چنبر مشکنا ب رسن کرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمر این گوهر کیتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل
و سرور سیننه بدشتی و دیگر وزیر یی داشت که او را بلا گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه بارک
روی باشد و او بزرگواری بود بمبتان عقل مشهور و با صابت راسی موسوم و مذکور دلائل کیاست و
کار دانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه حواش لایح و آثار اخلاص و هوا داری و میامن
اختصاص رضا جوئی و در مسامی جمیل و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش
بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالتش بدین ابیات توسل هستی نظم

ای آصفی که صاحب یوان چرخ را در مجلس تو منصب بالانمیرد

آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم صاحب جواز نمیرد

اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار جز بسوی کل خود گیر و قرار

و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بر زیرناح کامل و ندیم خردمند فاضل بحجت آن است تا اگر عفو
جباری و نخوت شهرایی و اورا از منجج حلم و بردباری منحرف سازد و وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت
براه صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گردانند و به نوشداروی موعظت انحراف مزاج
عدالت را زائل ساخته بر سمت سلاطین سمیت استقامت نبخشند تا بمواهب فضل کردگار و میامین حلم و وفا
و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظهر و منصور شود و بر جانب که روی آفرینج و نصرت
رفیق و قرین و اقبال و دولت تا صبر معین وی باشد و اگر احياناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس
پردغادر کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر بر آنچه دهد به رای روشن چنان
وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تقدیر نماید چنانچه در خصوصت
پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت اول

بر من گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود بهیلاز نام با کوز و دقائن بکیران و اموال
و خزائن بی پایان

رحم دولت پرورش املاک ملت در پناه تیغ نصرت گسترش آدین و دنیا در ضمان
و اوار سلاطین روزگار با نواع مصائب اقیانوس یافته بود و از خواقین کامگار با صنایع آثار ختصاص
پذیرفته دو سپهر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان و ام کردی و ماه تابان از زیبائی
رخسار و تازکی عذارشان در میدان سپهر گشته گشتی یکی بقامت چون تیر حله نشینان گوشه های
انزو ابر بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزیلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را

و دیگر دو شتر نجبی کوه کوپان مامون نورد داشت که شبی قلمی طی کردند بلکه بدی عالمی زیر پی آوردندی از
گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه بهیئت گرز و سپهر نموده بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل
سپهر ساختندی و گاه سپهر پای چوگان مثال از برید تیر گام ماه گوی سبقت ر بودندی **بیت**
مامون نورد کوه و ش دل بر محفل کرده خوش تار و زهر شب بار کش هر روز تا شب خار کن
و سمندی بودش تند و تیر گام و سیمین سم زین لگام که اگر عنان او را کردند بر صبای جهان پیا پستی رفتی
و شمال گیتی نورد بگرد گردوی نرسیدی تا سبزه خگ فلک بر حوالی کوه خاک میگرد و نظیر آن مگر بی ندیده بود
و تا بلق روزگار عرصه ادوار رمی پیا پید شبیه چنان بارگی نشینده **نظم**

گردون گردی زمین نوردی کز چشمه مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی عرق باران بودی و در میان برق
هر بار که در نبرد رفتی صدار صبا بگرد رفتی
و تینی داشت بگوهر گاشته و بلا آلی قیمتی سر آشته گشتی مگر صفحہ سبزه را بقطرآت شبنم صبح ساخته اند و یا
ساحت سپهر را بذر های شاهوار کوکب مزین کرده جواهر صلی ذاتی او صفرحه الماس شکل پای مورمی نمود
و بر تخته مینا نشان پر گیس نظور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان **نظم**
چون برگ گند ناست بسبری ولی شود در بوستان محرکه چون شاخ از غوان
نیلو فر در آب نهان باشد ای عجب نیلو فر لیست آن شده آب اند و نهان
ملک بدینا که مذکور شد و بستی تمام دشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار بند مجموع اینها مباهات نمودی
و در ولایت او جمعی بر بهمنان بودند که خود را تابع برمه دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین
حق در راه راست انحراف و زری ندی و خلایق را در بادیه ضلالت و ماویة جهالت سرگردان ساختندی
چند آنچه ملک بلار ایشانرا از ضلال و اغوای خلایق منع می نمود و منزه نباشده آن عادت و میم را ترک

و در بنیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر و سپهر کمان بیان او متونستی کشید منوشتی فلک بقدم تامل
بر مدایج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریح
خامنه طرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر پیستی نظام ذهن تا قبش در سلک الفاظ
عذب کلمات زیر انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمنیران تدبیر بخیدی دلال فکر صائیش تبعریفات کامل و
توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقایق در می آورد

معانی تقریر او جان مندرای مبانی تحریر او دلپذیر
نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمه های صریح
و از مرکب خاصه سیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیاشتافتی و بدنندگان خار شکن سینه
کو سنجین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون
کوه بی ستون بر یک جای ثابت بود و او نه بر سم محمود کوهی بود بر چهار ستون روان
سوده بگردون سرخجرف سالی رنگ شفق زوشده شگرف زری
پیش خرم طوم لبان کند از دری افتاده ز کوهی بلند
زان سپهر انگیز بی سحرناک در تیره پایش سپهری گشته خاک

و در وفیل پشیزه بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزای مانند کوه بودند خرم طوم چو گان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کرد اگر گردنهای سر کشان را پامال
گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ مر جان بر آوردندی و پتین علاج از معدن بدن
و دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردند

ابراندولی قطره ایشان سرخجرف بر جندولی باره ایشان صف هجیا
دندان کی سخت شده در دل مرخجرف خرم طوم کی حلقه زده گرد تریا

این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفرایند بعضی سر اسیمه خود را بپایه سر برسانند
ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از مهیت آن خواهاهای نامل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده
بر خود می چسپید و بان خود میگفت این چه نقشه های گوناگون بود که کلک قدرت بزرگ بخت این چه لشکرهای
فتنه بود که پی در پی فرو رخت

نشت شب کی عریده آشوب دگر خاست نافرته کی فتنه بلایی دگر آمد
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد که اگر محرم
این امر را توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باخت مصرع

این درد در گویم و در مان ز که پرسم
القصه لقبیه شب ابهر از غصه بر آورده و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت نظم
تو ای شب گزیده روزی ستخیزی چرا آتش بکتر بزنه خیزی
دل من را چند بریان ای صبح دمی زن آخر جانم ای صبح
تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار در خشنیدن آغاز کرد و شما های کافور بعوض
غایبهای غم بر براطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت

دماغ زمین از زلف آفتاب بسر سام سودا در آمد ز خواب
چند آنکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت
مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش مباح عالمیان رسانید شاه برخاست و بر ابراهیم راکه حلال مهر کل
و در علم تعمیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تا نامل فرماید تمامی خواها بران منوال که دیده بود با ایشان
تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر اصیبه شاه دیده گفتند این خوابها
سمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه شنیده اگر ملک

منی دادند و هم بدان انجامید که شاه تبصیب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
 بکشت و خانهای ایشان را بنیاد داده زن و فرزند ایشان با سیری بر دوازده جماعت چهارصد تن را که
 بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پای سرخی علی گردانید ایشان با کام کمر خدمت
 بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سر عیشت
 باستر حتمی مشغول بود و هفت آواز با بهیبت شنود و دوازدهول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در
 شناسی این حال باری دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعای ایشان
 دیده خیره شدی بر دوش ایستاده و میرام جازند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشید و دور دراز افتاده بخواب
 فرو رفت دوم باره دید که دو بطرنگین و قازمی بزرگ از عقبش می پریدند و با خرپیش وی منور و آمده آغاز
 دعا گویی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر ره در خواب شد و چنان دید که باری
 سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگرد و آن فمی تا خوش طلعت بران شاخ صندل
 می پیچید ملک آن ترس بیدار شد و از آن باز بهیلا که در پرد کاخیال ملاحظه می نمود و اندوگین گشت کت دیگر موکل
 خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال
 شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم بعسل بدخشانی و یاقوت زمانی بر آراسته ملک
 بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب شد
 و چنان دید که بر آشته سفید را جوهر که چون برق جنده کوه گذار و مانند غم گرامی خوش فقا بودی سوار
 و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند خید آنچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را
 منی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجهست و کت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی
 افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته
 باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بنحو افتاده مرعی دید که بالای سروی نشسته متقار بر فرقش میزند

بیت

پس بدین غم و حیل بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند

شما بخت و جاه توپا نیده باد مر و سال میمون و فرخنده باد

بر ضمیمه انور شاه مجمل این معنی ظاهر شد که تعبیر این خواها جز هجوم بلا و درد و محنت معنائیست و مایه مضرت این وقایع را وجهی نیکواند پیشیده ایم اگر ملک سخن مارا که از عین دعا گوئی و محض ضاجوئی گفته میشود و بسبع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب تواند بود منافع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر ملک زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را ترصد باید بود ملک تبرسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در خیر امکان گنجد تبارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیل گرم دیده فطیر زور در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بروم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک چسبیده بود ایران دخت است و آن دو بطارنگین پیلان پشیره اند و قاز بزرگ سیل سفید است و آن آهتر راهوار سمنند خوش رفتار شهر یار است و دو قراش پیاده شتران نجفی و آن آتش که بر فرق ملک کوشن بود و بلار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده آتش شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و مانند بیهوشی خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو سپر و مادرشان و دبیر وزیر و فیلان و اسپ شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته کجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را بآب دریا آمیخته در آبرزی ریزیم و ملک را در دمی نشاند افسونها و دعایا بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و گفت و سینه او را بدان خون آب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس آب چشمه سرو تن ملک آشفته و خشک ساخته بر خون زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بخیر این حیل هیچ چیز دستگیری نماید

بیت

در دفع بلای که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد

شرف اجازت ارزانی دارد و مانند گان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالع کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمایند و باستقصای هر چه تمامتر در آن تامل بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعضی رسانیده دفعه ششم آن را وجهی اندیشیم

بیت

سخن دان باندیشه را نکللام که بنی فکر باشد سخن نام تمام

شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع بباد تاراج برداده و ام و ز سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز تو انیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی تو انیم نمود و چون او را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در بازخواستن کینه درینیه تعجیل باید نمود

بیت

دشمن بسوز سینه گرفت از محنت هست دودی از او بر آید که فرصت غنیمت است

طبق صواب آن است که درین باب سخن بی محابا را نیم و تهدید هر چه تمامتر و ابر تیرسانیم و گوئیم که این خواہسا دلیل آن است که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضر است بدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و ایمان حضرت و مرکب خاصه را شمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک ساعتی در آن آب نشینند و افسوسنا بر وی دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس آب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و امین و فارغ مجلس باز رویم و بعدا که مقتربان وی را بدین حیلہ ہلاک سازیم بحر و زمران چون اوتنها باشد بکار وی تو انیم پرداخت و اگر چه درین وقتها پامی دل ما بخار آزار و مجروح بود اما امید آن است که بدست آرد و گل مراد بچنینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بنشینیم

بیت

دل اگر خراجفا دید امید است که باز گل مقصود بچنید ز گلستان مراد

بدست توان آورد و عصمت زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت و دوجانی و نهال سعادت
جاودانی توان کاشت

دست این روزگار کوتاهست که بدان دولت دراز رسد
پس همه حال نشأ حیات را بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و دوسه روزه که زمام مهلت بدست
اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود

عمر آن بود که در غم جانان بسر شود
باز نامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و امثال وحش و طیر ناظر بایشان مشاورت باید نمود و هر چه
همه را بهایبران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغیان و سایر
جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید
بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبش گشتند

بر خور حیات ابد و عمر محنت کاین است عا شام و سحر پیر و جوان را
سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع
نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسپ را بطلب می فرستاد بوتیمار از آمدن ابابکر و نوبتانی
سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بسیار سگ بیاید و بوتیمار قول او را اجابت کرد و فرمود سلیمان
حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار
انظار عجز و اتوایی کرده گفت

من که باشم که بران خاطر عا طر گذرم
بنده راقوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی اورا بغیر مشورت نبواز د نیست فاما تفقد حال
که تران رعیت از محترمان عالی مرتبت غریب بمنی نماید

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و طعن بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است آشنایید شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک مال و سبب زینت جاه و جلال کشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده

مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بویار شنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده بلکه التماس نمودند که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علیه بادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و جنس و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته نشی قضا نشود سلطنت او را بموقع دبت هبلی ملوک الا یلقی لا حد من بعدی موشح ساخته و سائیس و تدر زین مکین او بر پشت مرکب صبا که غدو هاشم و دوا حفا شهم نمونه سیراوست نهاده

فلک بنده و آفتابش غلام زمانه میطع و جهانش بکام
شده انس و جن بر جان جاکش زده و خوش چون طیر صفت برورش

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بیدین وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانہ و عظم سلطانہ ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَا اِنَّفَةٍ المَوْتِ امین باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برو منته صافی و هوای وسیع الفضا ی لا هوت متوجه سلیمان علیه السلام با خود اندیشید که در وقت عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سودمراوان

بهان جانی که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی
 بی این جماعت نمی خواهم و از مرگ خود تا فتای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صد و
 زوال است و هر ملکی بر شرف احوال و انتقال و بقاقت این راه خطرناک رفتنی است و در
 وحشت خانه الحی حقتنی برای دوسه روزه عمر فانی چهره چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود
 بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانی در حیل دیگر انگیزید و چاره این غائله
 بوجهی آسان تر از این سازید

که من از عهده این کار نیایم بیرون
 بر اهرم گفتند ملک را بقا با سخن حق تلخ باشد نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرامی
 ملک که دیگران را بالنفس و ذات خویش برابر میدارد و حجت بقای ایشان از سر بهان غریزه
 و ملک موروث میگردد نصیحت مشفقان نباید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس
 نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش
 خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک
 پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزان ملک بکوشش بشمار بست
 افتد حالا تبرک مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دوری نماید و تا
 ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در سباب تجل و زینت و خدمتگاران کافی
 با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد

مصرع

گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متاثر گشته از بارگاه
 بخلو تخته خرامید و اصفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد

بیت

تو آقایی و من ذره بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن

اگر حضرت رسالت منقبت با ظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکستہ گذرد بموقع عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اسب جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بویار گفت اگر چه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال مہر لایح و باہر اما در مرغزار و فانیچریدہ است و از حشمت حق شناسی قطره پنچشیدہ

بیت

از اسپ فاطم معنی باید کرد کاسپ زن شمشیر وفادار کردید

و ہر چند سگ بخت موصوف است و بنا پاکی معروف ولیکن لقمہ وفاداری خوردہ است و برسم حق گذاری عادت کردہ

بیت

سگ حلقہ مہر کردہ در گوش یک لقمہ منی کند فراموش

و من در اجابت دعوت این حضرت کہ منبع و فو جامع صدق و صفاست قول بیوفار استماع نکردم و چون وفادار توجہ نمود سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیار گفت آن آب را تو تنہا میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدہی سلیمان فرمود کہ آن خاصہ برای من فرستادہ اند و دیگران را از آن بہرہ نصیبی ندادہ بوتیار گفت یا نبی اللہ این چگونه باشد کہ تو زندہ باشی و ہر یک از ہمدان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان نہرم کہ از آن زندگانی لذتی توان یافت در عمری کہ سر اسر بفراق گذرد و راحتی تصور توان کرد

قطع

صحبت یاران غنیمت دان کہ نقد زندگی خاص از بہر ثنای صحبت یاران خوش است

خوش بود بجز تماشا گلشن عمر عزیز و آن تماشا ہم بیدار ہواداران خوش است

سلیمان سخن او را استحسان فرمودہ از شربت زہر آمیز فراق اجتناب نمودہ و آب حیات را ناچشیدہ

و چون صحیفه تدبیر کمال و سیر که نقش بنده سپهر بلند شاگرد بنان او و تیز زبیا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست
لفظی چون لالی منظوم و دلکشای و خطی چون دُر نشور طرب افزای

لطف لفظش داده با هم آب و آتش آفرای حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت آفرین
در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و غزائم خصمان بچه حیل
و قوت افتد و هر گاه رقم فناء بر دفتر عمر این دو واضح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمشابه دست گیر
دیده بین اند کشیده شود بهر آئینه فوائد نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران
تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل سفید که شخص و چون جسم
ماه تابان ست و چون چرخ دوار آراسته در روان

بند حصن حصار او آهن زخم دندان او حصار افکن
پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف همجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان
معرکه مانند گرد باد مر در آورند

ز خرطوم سازند پیمان کنند در آرزوی یال یلان را بیند
در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکست و بهنگام زرم معرکه مخالفان را چنان برهم زخم و بی حمارگان
تند رو که بوقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دوزخ بید و برید شمال بهمراهی با عسار را بگذران
خیال نه بدد

چو آتش خار خوار و سر کشنده ولی چون باد در صحرا روند
چگونه بر اطراف و قوت یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم
و بی آن سمند دوند و صرنگ پولا درگ صاعقه کردار بارقه رفتار که خشنودگی خوش آتش بلاد
دل خوش ستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شبیه زخس و اشک گلگون روان سازد

چون توانم که با کس حال در خویش تن گویم روم در کلبه اخزان و بهم بان خود سخن گویم
پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشسته خرم
صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابرفتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این آشکار غم
که جز متاع حیات بیغمانی برد از کدام مهر هجوم کرد

بیت

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد
آخر مرگ غمیزان را چسان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدان از عمر و زندگی چه راحت
توان یافت و مرانی پسران که روشنائی چشم و میوه دل اند و استظهار من در حال حیات و امید و آرزو
بعد از سلوک سبیل ممت بدیشان تواند بود یا پادشاهی بچه کار آید

بیت

ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر
و ایران دخت که چشمه خورشید تابان شمع از چاه زرخندان اوست مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس
روی در فشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خوشترم و زلفی چون شبهای بکمت
تیره و در بهم

منظم

رخش چون مهر بهجتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نوطاق
ز رویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت سیراب
محالستی دارد دلربایی و مصاحبتی جان فرامی و من بی اواز زندگانی چه بر خور داری یامم و اگر بلا ز فک
که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست روشنی فرامی و بد تو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه
نور است ظلمت زدای

بیت

بی دستگیری مسلم بقرار او تخت ملوک را نبود پای برقرار
پیش سر بر غم نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خندان و حصول آمال چگونه دست د

میشناسند صلاح آن است که پیش ملک دی و صورت واقعه معلوم گردانیده غر علام از رانی داری تازو تو
بتدارک آن مشغول گردیم چه بر ابراهیم غدر پشیه بداند لشیه مباد که از روی حیلست او را بر کاری تحویل کنند
که آخر آن بحسرت و فداست کشد و بعد از وقوع واقعه تا سفت تحسیر سود ندارد
مصرع
علیح واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی زفته است و کنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم
دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهی بکشایم و زیر گرفت ای ملکه جهان الغاب
هدیه که الا حجاب عتاب سبب سوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و صاحبست بیت
تازی ز تو باشد و عتابی از ما بی ناز و عتاب سستی نتوان کرد

درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری دریانده باشد و اندیشه دور و دراز او را
پریشان خاطر ساخته نبندگان و خدمت گاران گستاخی نیازند نمود و جز تو کسی بمقتل صلاح این در
نتواند کشود و من بار بار از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوگمین باشم
شاد شوم و بیدار بجا یونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم منی عظیم
متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شهر ط خدمت بجا آورد و گفت
بیت

غمّت مباد و گزندت مباد و پنج مباد که راحت دل و آرام جان بی غمی

موجب حیرت و سبب فکرست بیست و اگر از بر ابراهیم چیزی استماع افتاده نبندگان را بران صاحب
وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرط خدمت گاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از
چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و لا تسألوا عن أشیاء إنا لنبدلکم کما نبدل السوء
ایران دخت گفت اگر این رنج مجببی از متعلقان باز گردد و غم من نیست که سلامتی ذات مبارک بتدارک
مصرع
همه آفات میکند

نگاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان

چگونه غم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان سحبت بچوگان مسرت چرخ را بزمی شمشیر بران که آب
شکلیست آتش فتنه از بهیبت او اطفایافته و آتش فعلیست آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده بیت
نمود تیغ نبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب قطره باران

در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که این اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک
چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت
مصرع

عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست

حاصل قصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سرشته امید بدست آید
نیافت میسران ارکان دولت ذوق کربا و شاه شائع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت
روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق امر شهنشاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی ناقد گردد و افتتاح نمایم از مرسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهل و زریده طریق
تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه
شناختنی طریق و دعا گوئی آغاز نهاده گفت
بیت

ای سر پرده عصمت و عیوبین پرده دار حرم حرمت تو روح بین
بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام
تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلال اعمال بی مشورت من
فرمودن جائز نشده و دیر فریاد و نوبت بر همه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و
امر و خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهر یاری و رعیت
و لشکری بعد از عنایت ملک بوعاطفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل عقد امور ثانی چنین فرمان سلطانی

با هر دو پسر اختیار عالی مقداره وزیر صافی ضمیر و دبیر سیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر
لشکر شکن و جازگان خارا پیمای خار کن و سمت زیر بار قنار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا آخر ضرر آن خواب مندرفع
گرد و ایران دخت چون این سخن بشنود و داند و ده از آن تشکده دلش بر وزن دماغ برآمد و نزد یک بود که قطرات
حسرت از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از اینجا که زیر کی و کیا است او بود آن غصه جانگداز را فرود خورده
دل از جای نبرد و گفت

من بعشق تو فانی شوم بخت ای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد
پادشاه را برای این کار اند و هیناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید
تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقتدار ثابت است ایالی و او لا و کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تحمل نقصانی
نه پذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود و برین طائفه غدا
اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن
کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن همی دشوار و اگر لغو و بالله خون ناحق ریخته آید
عاقبت آن و حیم و منزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و شجرت در آن مفید نخواهد
افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است مصرع

این کار دست من و تو بر ناید

ملک را نباید دانست که بر همه او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم غرض پیوسته اند و بقدر حال
مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بد گوهر و لئیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال
او را بزیور و فاو گرم آریسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مصرع در گردن افکنند نجاست او تغیر
نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زگرند خباثت و بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کشتل الحمار
بجمل استقاد موی این معنیست

بیت

هزار جان گرامی فدای جان تو باد

اگر عیاذ بالله تعلق بنفس نفس آن حضرت دارد و در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه غریبت مروان که این غمزه منجزمات الملوك نشانه آن است در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه خزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروه و ثقت ای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مشوبات الهی از وفات نشود بیت

ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصیر سر انجام کار تو

و پادشاه را موافق آن است که چون همی سانج گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن برکمال کیاست و دوفور فراست او شسته پوشیده ماند مخصوص که از اسباب امکان و مقدرت چنبری قاضیت وادوات دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیا است

نظم

هم گنج داری هم خدم هم ملک اری هم شتم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه را تا بود کن اجاب را خوشنود کن بردار از دل بار غم
ملک گفت از آنچه بر همه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خواند اطرافش چون طور تجلی از بیم شکافته
صفت و بشتت الجبال بشتا بروی پدید آید و اگر رمزی بر در روشن نمایند از تیره حالی بزرگ شب تاب
برآمده آثار ظلمات بخصها فوق بعض از وی ظاهر شود بیت

گر من سینه پوشد ازین غم سیاه روست و برابر خون نگرید ازین غصه بجیاست

تو هم در تفحص آن الحاح منهای و تحقیق آن مبالغه مفزای که نه من قوت گفتن دارم نه تو طاقت شنیدن ایران و
و گریه مبالغه نمود و ملک جمت رضای خاطر او شمن از مکنون باطن ظاهراً و انید گفته من درین شبها واقعه دیدم
و از هولناکی آن ترسیده بخت تاویل و تعبیر براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا

و استعدای خصمان گردد و در آن تقدیر ملک و مال از دست برود و روح در روان در معرض تلف
باشد و پادشاهان را از مکر و حیل و دشمنان غافل نباید بود

منظم

مثنو امین از خصم بیدادجوی که غدار پیشه ست و ناپاک خوی

بظاهر دم آشنائی زند بباطن در بیوفائی زند

و با این همه اگر در آنچه بر ابراهیم صواب دیده اند فرجی و کشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر تو
را مجال است یک احتیاط دیگر باقی است و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و
گفت آنچه تو گوئی باعتبار دامن از شوائب شبست خالی است و هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد
ایران دخت گفت کار یزدون حکیم که موسس مبانی فضائل و سلاک مساکن اخلاق و شمائل است
باطبعی مخزن مفائس سرار و حکم و ذمینی معدن سرایر خواص حدوث و قدم بیت
رامی تیرش تنقیر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظر

درین اوقات در کوه خضر گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت می کند
اگر چه اصل او بپراهمه نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او
در عواقب امور کامله است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صائب و شامله اگر رای ملک اقتضا فرماید
او را اگر امت محرمیت از زانی باید داشت و کیفیت خواب صورت تعبیر پراهمه بر و منکشف ساخت
و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را متنبه خواهد نمود و نکته از بیان تاویل و افعات
مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول پراهمه باشد شکی نیست که ازل شده امضای جهان عنایت
لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی بمنیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت
باز خواهد شد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کار یزدون حکیم رفت
و دیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز

علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند ماری بود
 و دانش مبتدا به تبعیست که بدان همه کس اتوان کشت آنکه پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس هوار که آدمی
 از ایشان شمنی بدر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و چینی که بی همت و نا پاک سیرت اند خرد و روح را که
 انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افرازان
 دوستان می سازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده است که فرموده

بدگر را علم و فن آموختن همچو تیغی دان بدست راه زن

تیغ دادن در کف زنگی است بیکه آید علم ناکس را بدست

جمله آموزان جگر با سوختن فعلها و مکر با آموختن

و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملکان در دلهما
 ایشان ممکن است بدین اشارات جمله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند هر چه باید اول فزندان را که
 نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی تواند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس
 بزرگان متفق را که ارکان دولت اند آبادانی ممالک و محموری خسران بکفایت ایشان باز بسته
 است ضلک گردانند تا رعیت لیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر
 و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکیس بماند و من نبده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت
 بسیار اند اما چون ملک را تنه یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر
 ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرنند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطراب
 بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت
 انداخته در مایه فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند
 و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دول و ده زبان شدند موجب استیلا

با چهارصد رطل یا قوت رمانی که دل امار از رشک نگش بر خون باشد و جرم آتش از غیر شمعش در زمانه نایب سنگ
مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بطوقازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی
فرد آمدند و واسپ باشد و استری که شاه دلهی بر بسیل بدیه بحضرت فرستد و آن دو واسپ باشند
رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش

ز غلهاشان سخن زمین گرفت هلال ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان
نه در مفاصل آن سستی ز تاب کاب نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان
و آن استر بارگیری باشد با جنبش آتش شوش که برق وار از مسالک و مضائق زودگذر و صاعقه
کرد از بر خیم نعل از سنگ آتش فروزد

سیم سم زر لگام تند و تیز گام باغ سپهرش کنام چشمه مهر آنجور
و آن مار که بر پایی ملک می چپید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روزه میجا از چشمه مینا سیل یا قوت
نداب مانند و صبر فخر الماس رنگ خورده حقیق و ریزه مر جان افشانند

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند نی نی که تیغ تو به فتح مجسم است
و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مطلق بجا هر که از دار الملک غزنه بطریق
تخته بجای مانده خاک آرد و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیل باشد سفید که سلطان بیجا نگر بخدمت
ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیل بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم
زیر جدرنگ رالعل سیراب سازد و دندان آرد های دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی
عالمی را نابود گردانند

پیکری پر شکوه او مامون بی ستونی روان بچار ستون
و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان به دیه فرستد و آن

شهر الطعظیم تقدیم نموده گفت

بیت

کلبه مار و ضمه شد چون مقدم ضوان رسید
دیده روشن شد چو بوی یوسف کغان رسید
سبب تخشیم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانید ندی من خود بدرگاه حاضر آمدی چه اصبوب
آن لائق تر که خادمان بخدمت آیند

بیت

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را تو را کن با و سلطان باش
و نیز اثر تغیر بر بشره مبارک می توان دید و نشان عزم از غره های یون تفرس می توان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر بر ابرمه بر بسیل تفصیل باز گفت
کار بدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بزدان گزیده فرمود که ملک را درین کار سحوی افتاده است
که این سرآبان طائفه گفتنی و این حکایت بآن جماعت باز راندنی نبود
مصرع
هر گوش کجی محرم اسرار بود

و بر رای ملک آرامی مخفی نماند که این تدابیر پرتزویر را الهیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی
و بهنامی دارند و نه دایمی پابرجای و ملک را بدین خواهاشادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات
بیکرانه به مستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد غرت و عظمت از صفحات تعبیرات
این واقعات پیدا و هویدا است دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بعت
همام دولت و ابهت در سلک انتظام

بیت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام
فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام
و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و نیز ملکیت آن مدیران بسپهر حکمت دفع کنم مصرع
گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپهرست
اولاً آن دو ماهی سرخ که مردم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندرپ بیاید و دپیل قوی پیکر

الحمد لله سجد ادا نمود پس ملک بادل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز
متوالی رسولان بادهایا و تحف میر رسید و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
بموقف عرض میرسانید و در هفتم ملک فرزندان و بلار و بر و ایران دخت و دبیر را بجلوت طلبیده
گفت عجب خطائی کردم در آن که خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب یکدست ایشان
نگشتی نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشود می عاقبت اشارت آن ملاعین بهسلاک من و تمامی
اتباع و شیعیان او کردم و هر که سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آنکه مو غفلت
مشفقان را غریزه داشته در کار پاپس از تامل و تدبیر خوض کند و از و خامت عاقبت اندیشه کرده موضع
حزم و محل احتیاط را فرو گذارد که گفته اند

مصرع

هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود که چون خاطر غریزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آنست که این بهر هیاهو ایشان
قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تبارک این واقعه امر فرمود و بلا گرفت بندگان برای آن باشند
تا در حوادث خود را سپهر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند

مصرع

هر کس سیر تو دارد و پیر وای سز ندارد

و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست و د
و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهاده بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت بخوبی شکی و مکافاتی توقع
نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مصرع یا جامه ارغوانی مکمل مناسب
اوست هر که ام قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجّه خاص برزد و خود با بلار وزیر
درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که مفتاب خاوری از شرم
آن روی در پرده توادت بلحجاب کشیدی و گلبرگ طبری از خجالتش در زیر نقاب

تاجی باشد که کنگره قدرش با غرقه قصر مینازد آسمان سر در سر آورد و دوازدهم فشانی هر موی را
بر سر شاه تاجدار رسته گوهر گرداند

رسیده عکس آن تاج مرصع پیر خ ماه چون ماه مقنع *
و مرغی که مقلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک مکردهی هست اما چندان اثری و ضرری بر آن ترتب
نیا بد غایتش آنکه چند روز از دوستی غریبه و یاری محسوس بران اعراض نموده آید و مال آن بصلاح
و نجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه بهفت کثرت دیده دلیل است بر آن که
رسولان بهفت نوبت با پادشاهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بوصول آن نعمتها
و وصول آن پادشاه و کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شاه پادشاه باید که من بعد
شخص شاه عالم نا اعلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمند می آرموده نیابد در همی با او مشورت نفرماید

بیت

کسی امتحان ناکرده صد بار مگردان پیش خویش صاحب اسرار

و اصل خرد آن است که مطلقاً از صحبت مردم بیگانه پاک بد گوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض
شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون هست لیسیم مشرب منتظم نسازد بیت
آب را بین که چون همی نالد هر دم از بهمنشین نا هموار

ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر ب تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا
صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پیر مرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذر ما خواست و گفت
عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود و ایاب
انفاس متبر که این حضرت شد اند محنت بفوائد راحت مبدل گشت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دی خدا بفرستاد و برگرفت

بیت

ز مشک تازه یک یک موی شسته بآن ندگانی روی شسته
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک ایستا دملک زان طبق نواخته ناول
می فرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان
بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه و خفته

منظم

لباس ارغوانی کرده در بر تو گوئی بست سرو از لاله زور
دو چشم ترک برد لما کین ساز دوا بر و بر جگر با ناک انداز
رخس تابان ز چین زلف پر تاب چنان کاند شب تاریک متاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلام میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمونس او غمان تاملک
از قبضه اقتدار و زمام تاسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان تحسین و آفرین
بکشد

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ز گرس گل و سرو می چو تو در خواب ندیده
بدین آمدن درمای سرو بر بسینه کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی مصرع
زهی بآدمت نجت مرجا کرده

آنکه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو بر دشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب
بخلاف خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین
سخن انفعال یافت و میخورد و اطبق برنج بر سر شاه مگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و
آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت و بلا فریر طلبید
و استخفانی که از و صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برد و گردن بزین تاباند که

زمر دین نهان گشتی

منظم

دین تنگ سرگرد و ابر و فراخ رخی چون گل سرخ بر سبزه شاخ
شکر خنده راست چون نیشکر لطیف و خوشن نغز و شیرین و تر
بهر خنده کز لب انگشتری نمک بر دل خستگان رنجی

ملک باو و لبستکی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحظت فتنه جهان و در خوبی و لطافت
آشوب زمان بود شاه بزم افروز را بادی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی
ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که
ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میسل بطرف تاج بیشتر بود و آن
تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میسل کرده در بلار وزیر بگریست تا آنچه بر دارد
باستصواب او باشد بلار چشم سومی جامه اشارت کرد و در انتهای این حال ملک بطرف او التفات
فرمود و ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت و قوف
نیاید و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر
ملازم بود هر گاه نزد یک شاه آمدی چشم کج کردی تا غن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر کلاه
بودی هر دو جان بباد دادندی

هر کس که مدار کار بر عقل ندارد بی شبهه شد از بند بلا آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه انخوانی سرخ روی شد و
چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بر در آوردی و شبی با ایران دخت بر بردی قصه را
نسی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت باروی و لفرز
وزلفی و لاویر

بیت

منظم

حکمی نکرد می و آب حالم آتش خشم را تسکین داد می
 پاره آتش بود آن پرگزند کوبدمی شعله بر آرد بلند
 آدمی آتش خورد از حنق من کردم او دو دنیا بد برون
 اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست
 جسته باز نتوان آورد و کشته را بر زور و زنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن تن را نزار و
 دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس نشنود که ملک
 حکمی کرد و امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی
 که ملک درین قضیه ملائمت در زبیدی و از سختی و خشنونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع غریب
 خویش مستولی بود می تا ندامت روی نمودی و اگر فرمایند من قضیه او را بعرض رسانم ملک فرمود که
 هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت سوم

وزیر صائب تدبیر گرفت آورده اند که در دارالملک بمن پادشاهی بود روشن جوان و شجری باری باری
 پیرو نجات جوان دید که گردون تیر گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش
 روزگار مر و آزمای بصفت و جهاننداری در عرصه زمانه نشینده

منظم

ببرم آفتابی رخ افروخته به زرم از دای جهان سوخته
 جهان را بداد و دهمش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام
 و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر
 عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید
 بنظرش در نیامد ملک از این صورت متحیر و ارمی نگریست قصار اخار کشی از غایت احتیاج و سکنت

امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیر با اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که درین کار مسارعیت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحات بی مثل و در کسایت
و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او شکید و ببرکت نفس پاک و بهمین رای روشن او چندین
تن از ورطه هلاکت خلاص یافتند مکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک را امثال
این کار هشتا بکاری نیکو نمی نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب
انفعال نیابم

چو قاضی بفکرت نولید سجبل نگر دوز دستار بندان خجل

و مراد دوسه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد
و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول
مشورت بقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند
او ملکه را باقی گذارم که حیرات او همه را شامل است و آثار میراثش تسامع و کامل پس او را باطله محرومان
که خدمت حرم ملک کردند بی بخانه خود بر دو فرمود که با احتیاط هر چه تمام تر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام
او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده ببارگاه
درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود لبستر او جزا
رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافت بود و در یابی خشم را تامل طم امواج ممانده
چون این سخن بشنید و از جمال و کمال عفت و صلح او باز اندیشید بجاییت رنجور گشت و شرم داشت
که اثر تردد ظاهر گرداند و نقص و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرامای پس
خوشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک
گناهی که فی الواقع در آن محق میتوانی بود عرضت تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرات چنین

فائده آن ظهور نمود نفس را تسکینی پدید آید و اگر بنید که آتش غضب بر لال آن موعظه منطقی نشد رفته دوم را ببرد آرد و اگر نفس سبکش بدان نیز رام گردد و رفته سوم را بتو نماید امیدوارم که غائله آن خشونت به شفقت و ملامت بدل گردد و چون ظلمت خشم را فی من دفع شد هر آینه لمعه حلم و محبت را بی بجای آن خواهد آمد

مصراع

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رفته نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رفته اول این بود که در محل اقتدار عثمان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحشای مکتوب دوم آنکه بنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا بوقت جزا بر دستان بر تو مهران باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شریع تجاوز نکن و بهیچ حال از انصاف درگذر

نظم

اگر چه حکم تو جاریست در جهان داری جفا نکن که نه کار نیست مردم آزاری
منازا اگر چلبخت پیچ و غنچه خندانست که هست دیده مظلوم ابر آزاری
مباش غره بهستان سرای دوختن که غنچه یار و بگذری و بگذاری

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رفته بر او عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رفته گفتندی و این ملک را کنیزکی بود و خبر وی پاکیزه خوی سر و قد ماه خدایا قوت لب سیمین غنچه یکبک رفتار طوطی گفتار

بیت

ما درونی مشکبونی دل کشی جان قرانی دلفریبی مهوشی

نگر گس محمود شریف چشم تیار او بوده و عقیق یابی دل خون شده لعل شکر بار او خبر ویان خطه خطا در بند چین ز نقش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پر تاب و پیش پای دل در زنجیر

بیت

جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته
در پیلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک ز دور بروی افتاد و گمان برد که آهوئی باشد خدنگی دل شکن
بر و بکشد

نظم

شعله تیری که در آرد و غرق جست بران سوخته خرمن چوبرق

فتنه محابای بلائی نکرده کرد خطائی و خطائی نکرد

القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و بادل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف
گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحمیر خجلت
بود متالم خاطر شده خار کن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بهانه را در دنیا رز سرخ ارزانی داشت
و عنان انفعال بجانب السلطنت بر تافته بدر صومعه زاهدی که در آن شمع بعفت و عبادت مشهور
بود بلکه در عرصه مهربان شاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استغاث
نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شیفه گناه تواند بود نمود و از هر طریق کشف و کرامت گفت
ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود چشم فرو خوردن است و در وقت غلبه
غضب حلم در زین

نظم

کسی کو بر فروزد آتش خشم مدار از وی طریق مردمی چشم

غضب چون نفس تو سن را کند گرم عنانش واکش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بر دباری در کام عقل فو قی تمام دارد و فاما در وقت خشمناکی
حلم را بر هوای نفس حاکم کنی تو انم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط کنی تو انم آورد زاهد
فرمود که من سه رقعہ نبولیم و تو بدست امینی خاص و معتدی صاحب خلاص بسیار تا چون علامت
تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و مانده چشم و بسکساری ترا مشتعل بنید یکی از آنها بر تو عرض کند لیکن که

بران داشت که کنیزک را از ان مکر خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با هیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بر عادت مالوف و معهود بنحو ابگاه کنیزک درآمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشه آستین اثر نیل از دهن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زخمدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشاند به باتیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون وید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدرآمد معتد خاص ایستاده بود و رتقها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعہ بنمود در یامی خشم او از موج فروز نشست و یگرمی عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعہ سوم که بموقف عرض رسید ملک گنجی صبر و سکون بنمود و راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را بترجیع فرمود و بر بسیل تملطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده و رفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغہ تبقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بار نادیده ام که این فاجر زنا بکار با آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میباشم که با ظهار آن جرأت نمایم و میکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک انفراتی واقع شده است و بجهت آنکه ملک برأمی لعین مشاهده نموده اکنون در پلای مفسد توقف جانزدار داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمهراتب از ظلم بهتر خواهد بود

بیت

خاکرکز بهر سو ختن شاید در گریبان منی نه نیک آید

ملک بجانب غلام نگرست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز بقبیله این نیل در حقۀ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک از زانی دارند شاید که به کلی این شجعت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقۀ حاضر گردانیدند و قدری از ان نیل بوی خورانی زدند خوردن همان بود

رخسار ترا بتا چه خوبست که نیست در شیوه و لبر می ترا چیست که نیست

جمال حال او بحال پاکه نمی ترین یافته بود و حمله حسنش بر یور غفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشما مل او چنان مائل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب حسرت رنجی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیل و گنجی القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کینزک معاونتی طلبیده مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کینزک چه چیز دوست دارد و نظری بر کدام عضو تنش بیشتر مگمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بزرگ خندان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غنغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید

بیت

بخندم دعوتای زاهد منمائی که این سینخ زان بوستان به

مشاطه گفت طریق آسان یافتیم در آن که ملک را برودی از پیش برتوان داشت مصلحت آن است که قدری زهر بلا اهل بمن و بی تا به نیل بیامیزم و به حجره کینزک رفته خالی از آن بر حوالی دقن و غنغب از نرم و ملک چون در حالت مستی لب آن رساند بر جای سر و شود و تو ازین ترنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست همیا گردانید و مشاطه برین متوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیل و ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بو تاق کینزک رفت و از سیاه کاری خالی بر دقن آن ماه زود و اروت تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار داده ساخت

بیت

به دانه ایستان خال افتاده بزرگ خندان یارب نگاهداری ز آسیب روزگار ش

و ملک را غلامی بود که در حرم سر همت محرمیت آشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کینزک و زدن خال بزرگ خندان او معاینه دید و داعیه وفاداری و حق گذاری او را

جای آن بود که جای تو بود و در دیده ۴ دشتی جای تو در خاک دین است و در رخ
پس روی به وزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر
انده و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری
بجای نیارد سوم آنکه ناندیشیده کاری کند و عاقبت آن بنده امت کشد ملک گفت ای بلار در خون
ایران دخت توقف نکردی و سعی باطل تو بهلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که
جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازی که بالباس تنگست در میان آب ایستد و جامه شود و باز گانیکه
زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم
بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بدان حضرت است که با آنکه تامل او از
خوایم کار با قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب مو محیط گردد درین مثال رای ناقب را از ملاحظه معزول
و فکر صائب را از تدبیر مجور گردانید

مثال شاه بالیستی که از روی خرد بودی و در از روی خرد بودی چنینیاری نمودی
ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب فکری کن که مرا از روی دیدار او اندوگمین دارد و چاره این کار
منی دانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه
پیشمانی سود ندارد و هر که ناندیشیده در همی خوض نماید و کاری را که ندامت دران نافع نباشد مباشر
گردد و آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت چهارم

گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت رستان
ذخیره نهجا دند و آن دانه نام داشت چون تابستان با خور رسید حرارت هوا اثر کرده دانهها
خشک شد از انچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را

و مردن جهان چون حقیقت بملاک منکشف گشت عروس را نبند کرده غلام را خطا آزادی داد و امارت
برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بجلیه حلم
آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت
و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردیم
تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تجلیل نباید نمود و بی تامل و فکر
حکمی بامضا نباید فرمود

حکم سلطان بسان آتش آب در دمی عالمی خراب کند
پس چنین حکم را روان بود که شه از روی اضطراب کند
ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلام در حال خشمم پزبان من رفت باری بایستی که تو در آن
چنانچه لائق حال ناصحان باشد تا ملی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت و زریده همچنان
بی نظیر بربلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکر بضمیر مبارک راه
نباید داد تا انتفع صحبت خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند

گرسه و برفت نارون هست در لاله من اندیا سمن هست
ملک را از فحشای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از خفا دوی برآمد و در
گرداب اندوه افتاده با خود میگفت

خوش بسوزانم شای سینه که اینک نیز بهین کار میان بسته و برخاسته است
دیرنق آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیث از آن نهال ریاض کامرانی که
بافت خزان هجران بی برگ و نوا گشت
سرو بالای تو در خاک درین سست درین زیر خاک آن گهر پاک درین سست درین

و عفاف کامل دارد و دوم آنکه دانا و سربدار مخلص و کیدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ببرد
و در حضور و غیبت مشتاق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود
سازد و پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و مین قدم او بر شوم ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها
آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار و داد نه از عمر لذت نیست و نه در
زندگانی راحتی

ذوقی چنان ندارد و بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای بلار و سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم
است و زیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه یکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب
عقبی را نابود انگارد و دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر
مینمایم که در ادای این کلمات جرات جائز می شمری و زیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک
نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند
خواجه نیز بادی بهزل کند و محش دوست دارد و دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دوست
تصرف در آن بکشد چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بروی نعمت راجع داند و سوم
بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت
من ترا از مودوم و نا آزموده بهتر بودی و زیر جواب داد که هشت تن را نتوانم از مودالاد در هشت موضع
شجاع را در جنگ و بزرگ را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بزرگان را در هنگام حساب و دوست
را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام کسبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را در هنگام
تقریر و مباحثه حاصل لام خدیو پنجه ملک مفاد و ضنا که هست آنمیر با وزیر میفهمد و وزیر جوانی تیز تر از انسان
زیر آب داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نموده میگفت و ملک بطریق حلم

اندرک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانهما جفت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نمائند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چنبه یافت شود تو ذخیره را چراغ خور دی و از طریق حرم انحراف و زرییدی آخر شنیده که حکما گفته اند

کنون که برگ نوائیت هست جمدی کن ذخیره بنه از بهر مینوائی خویش

کبوتر ماده گفت ازین دانهما من نخورده ام و هیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انگار ادا باورنداشت و منیر دشت تا سپهری شد پس فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آسمان رطوبت بر درود یوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نرو قوت یافت که سبب نقصان چه بود و خرج کردن گرفت و در فراق یار گلزار نالیدن آغاز کرد و به زاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت

بکار خویش تامل نمایی که تعبیل زبان کنی کسی را زیان ندارد سود

و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوزد بهر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز فعل تعبیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت ستم خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یا بد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال برو باقی ماند و سوم آنکه پیرمردی که زن نابکار و جوان در عقد آورد و دل درو بند و آن زن هر روز مرگ او از خدای خواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل ترهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تنگ بحر کات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه و دیعت دهند دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار ترهتک نوزیدم غایتش آنکه درامصنای فرمان شاه متابعت جست ام ملک گفت مرا جفت ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جفت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا

ومن در حکم قتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قدس سره یعنی
اسپ خوشتر و نیز که گاهی سکنه رنجور

وزیر گرفت آن نوع حکم نادر بود و لذا هرگاه معدوم و حکم امر و تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان
نداده اند که شاه بی کامگار و والیی صاحب قدرت را با شمشیری بزرگ و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد
و بنده جرم کار در مقام خوار بی پایی ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بزرگان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حکم عظیم و عفو عظیم چه تواند بود
مهر خنده گشته پیش کتم لطف تو بیش است

ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بنید هر آینه در مقام
اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

والعذر عند کرام الناس مقبول

وزیر گرفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آن است که در امضای فرمان ملک تاخیری جانز
داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و هیهبت این خطاب عتاب
آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک است
گر لطف بینمائی و گریختن میزنی گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو

چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود و دلائل فرج و ابتلاج و شواهد مسرت و ارتیح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته
رایت ادای محمد آتی یاب و علیین رسانید و سجدهات شکر نامتناهی بجای آورده نعره شادی از ذروه سپهر
برین گذرانید و گفت

مژده ای بخت که مقصود در باز آمدن
آنگه چون غنچه بولیش لب جان می خندید
تبن خسته دلاان جان دگر باز آمد
رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد

منظم

نظم

تخل نموده آن شترتجای ناخوشگوار را نوش میکرد

تخل کند هر که عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست

تخل چو زهرت نماید نخست ولی شمع گردد چو دود طبع رست

عاقبت زبان ثنا گوئی بکشد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پائیده باد و آفتاب

اهبتش از اوج شرف و ذروه عظمت تا بنده من بنده که با قدام جرات بساط مباسطت می پیو دم

و در تصدیع جناب رفیع بر فرید ابرام اقدام می نمودم هبت امتحان ذات ستوده صفات بود

و المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید

مصرع جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر

این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکن آراسته و این چه نفس نفسیست بزریت مبر و قار و خوش خوی متعلی

گفته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگوار ی بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد

نظم بزرگی بنا موس گفتار نیست بلندی بدعوی و نپندار نیست

ازان نامور تر کسی را مجوی x که خواند خلقتش پسندیده خوی

ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده ام و اساس شصت یاری

بر شصت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتا دیب جمعی که از روی نخوت تمدی اظهار کنند یا بتلویج و تصیغ

در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد و هبت محافظت آداب همانداری و تحمید قاعده

پادشاهیست و گرز سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است که تخریک مثال این سخنان

موج خشم برآرد قطع

منی بیدم که بهر باد بلرز و برگش یانه کاهم که بجا بدنش از شعله نار

یانه کویم که بنالد لبسای مردم یانه ابرم که بگریه جوائی صد بار

از هزار یکی آنرا شکرتوانم گذارد

بیت

با آنکه بصد زبان برآید سوسن کی شکر باراد اتواند کردن
اما حاجت بندگان آن ست که پس ازین در کار با تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم
ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول صفا فرمودیم و دوست قبل بی مشاورت و استیجارت مشال
نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گر انامیه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بجایه موصلت
خرامیده مجلس طرب بیارست

یکی معتبر حبشی آراستند گلستان عشرت به پیراستند
ساتی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میرنخست باده خوشگوار نهال نشاط را در جو بیار
سینه آب میداد

جدا باده نشاط انگیز کرده بازار لهو و عشرت تیز
مطرب خوش آواز با بهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نعمات اغانی بنوید
عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت و ستان عود و نغمه هزار و ستان می نمود و ناله دلکش خفاک آئینه
سینه مستان زنگ میزد و دود

مغنی چو زهره بر امشگری
بصاحبی در خشنده چون مشتری
بقانون نوای طرب گشته است
بنوعی که طبع فرینده خواست
بقیه آن روز و تمام شب بعباش طرب گذرانیدند
چو روز دیگر صبح گیتی فردوز
بغیر فوری آورد شب را بروز

بیت

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شتر خدمت بجای آورده با صالت خود و وکالت
اهل و اولاد ملک از برای همه داد طلبید و تعبیر خواهبانی که بر بنظر مذکور تفسیر کرده بودند تکرار کرد

پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بروی میسر اندی که ملک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق
 اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقعی خواهی کرد و بر جواب داد که مفاد من
 من نبایران بود تا غریمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمارا بر همان غم
 قتل اومی یافتم غائبانه بدان هم میشتناختم اما چون که خاطر بابقای او مایل ترست گناه خود اظهار
 کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که خرم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد
 بر ذہن و فراست تو بنفیز و دو خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر
 بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بیاید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید
 و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود
 بخوبی و جوی نمود

بیت

بیا که صیل ترا از خدای می خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
 بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت
 دلا چو غنچه شکایت ز کار سبب مکن که با صبح نسیم گره کش آورد

ایران دخت مثال حضور را اقتضال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت
 داری و شکر گزاری بر کشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد
 و در ادای این غریمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و درافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه
 و ثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود
 ملک فرمود که ای بلار قومی دل باش که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو در لقا و با فرمان ما
 برابری یافته است و بر هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که
 سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر نه از سال عمر یابم

باب سیزدهم

در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غد و خیانت

مقدمه

بیت

کمن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برفع کشای
که چون رای دابشلم این داستان از بید پای حکیم آسمان نمود ثنائی که از فحای آن روح محبت بر شام قدوسی
رسد و مضمونش از مناشیه بتا شیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت

ای عقل راز رایت روشن شده مسائل وی و هم راز دهنش حل گشته جمله مشکل
شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تنگ و بسکارسازی تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران
و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در دشمن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام
طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گذارد بر همین در مقابل ثنائی ملک هدیه دعا ترتیب فرمود
گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصرت حق تعالی و فقه و توبه چهره کشاید و هر عطیه سعادت که بر منصفه و ممالک نصرت و کلا

من بخند الله جلوه نماید نصیب اتم قسم امان بجناب سلطنت قباب مخصوص باد

منظم
تا بستر و بدست صبا دایه چین و گرد از چنین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان

قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع مصلحت است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را با انواع امتحان

و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت بر او
را بر رای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند جمعی را در پای فیل
افکندند با خاک که بگذارد کیسان ساختند و گفت جزای خائنان و منرای غداران اینست **منظم**

مهران که بستم خنجر بر کشید فلک هم بدان خنجرش سر برید

چو سندان کسی سخت روی نکرد که خایسک تا دیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را باز برگذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخت
داد کامرانی بداد

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیدانند کسی احوال فردا را

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک سلاطین و بزرگواران
پوشیده نهانند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا بحسرت
مقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنامی کار نامی امروز و فردا
بر قاعده حکمت و اساس سیاست ننهند و از تنور و تنگ بجانب قار و برد باری گرانید و هر که بغایت ازلی
اختصاص باید هر آینه فرق بمشمتاج تواضع زینت خواهد گرفت و گفت منقبتش بدواج علم بود خواهد پذیرفت
چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتب اقرار سازند **منظم**

با علم و تواضع اگر غنشین شوی اغیار تو نشود بوفایار غار تو

با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست رو در روزگار تو

در طریق وستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دیگر
 و پادشاه باید که نظر بحسن اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عمتل
 و کفایت است و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بکلیه فضائل عالی و از شیمیه ذایل خالی افتد
 و عفاف موروث و صلاح مکتسب که بایکدی جمع کند و از بونه امتحان برین نسق که تقریر افتاد و ملخص و مخفیست
 بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و با هوشی و تدبیرش بمراتب تقرب و
 مدارج مکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متکمن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت
 چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت اسباب
 و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره
 و قونی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه
 نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق بهنجار هر یک
 بشناسد آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بکسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندمت
 نگردد و اصل الباب آن است که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف انیسار
 مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیسا ذاباته بصفت
 خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد بیکین که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب
 بدنامی پادشاه و دوخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید
 که چگونه بوده است آن

حکایت اول

گفت آورده اند که در دارالملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه افتاد
 او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته قطع

بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و صحت هر یک معلوم گردانند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک رستی است و رستی بی خدا ترسی و دیانت وجود گیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد *لَا تَمَّا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ* هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عده امید داری از روی نماید

خدا ترس را بر رعیت نگار که معمار ملک است پرهیزگار
وزیر از خدا باید اندیشه ناک نه از خوف سلطان و بیم ملاک

و البته در رفع گوی و نارا است نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از ان خللها زاید و اثر ضرر آن بدترهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتای نیک آراسته میباشند و با خرمهم ایشان روی تبراج نهاده موجب افعال تربیت کننده میشود

ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند آخر از ان بگردد و غم حفا کند
بر همین گفت مفصل این سخن آن است که خدمتگار پادشاه راسه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد این پسندیده خالق و خلاق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را نشالیده و لائق دوم رستی در قول چه و صمت در فعل عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بجن گزاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

مصرع

اذا الريح مالت مآل حيث تميل

بیت

و نسبت بابی و قایان گفت اند

نیکنده بود او را در پس پرده راه داد

مصرع

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

و این پادشاه وزیر می داشت بمثل عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم ملک جهان کشایش
فتح نامه نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامه شوکت ارباب بین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی و
اصحاب ملک و ملت را از خاتمه حضرت خاصیتش ماده حیات افزودی

بیت

کلک تو بارک الله بر ملک دین کشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگز حد اعتدال در گذشته و بمبالغه اغراز و اکرام او را بقصی الغایت
رسانیده از محض نصیحت و دوخواهی در محصل صلاح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایره مناسبت خارج نبود
عنان جواد کلام بجانب هم زرگز منعطف ساخت و فرمود که شاه سلطان سابق ارباب حرفت را در صدر
اصحاب کمند نیارده اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالاً ملک این شخص را
محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و نشاید نشناخته و بخاطر من چنان می رسد که این شخص صلی کریم
و غصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و اندای مردم موقوف است و تمشش بر اجرای او امر و نواهی نه بموقع
و محل مصروف و از چنین مردم آئین و فاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد

بیت

هر که از ناکس طمع دارد و فنا از درخت بید می جوید خمر

و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله و ذنی از غما
ملال نباشد و خود را ضعیف گشته و حکما گفته اند علامت ار اذل آن است که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری
نداشته باشد

منظم

سفله نخواهد گرفت را بجام ۶ خن نگذارد و کسی را بجام
کنده نمک را چون نشانی بخوان بیشتر از نان خور و فسوس نان

سروری که فرمودش بستاند آینه از بین
 قیصری که نور رایش داشت آینه از زمان
 هر کجا غم جهانگیرش گران کردی رکاب
 فتح و نصرت را بدان جانب بسک گشتی عنان
 و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی لعل
 مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته

منظم

لب لعلش نگین خاتم جسم دمان از حلقه انگشتری کم
 ز رنگ عارضش وی هوا عمل خم زلفش در آتش کرده صد فعل
 عذارش قبیله آتش پرستان دمانش آرزوی تنگستان

پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش
 دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و با ستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد
 احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کوره تفتان آفتاب برای گداز را و لائق بودی و بوی خوششان
 ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی به نباشد که بجز دیدن صدف قیمت درمی که در درون
 آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن منبر که بی تجربه نمک انغش و صفای زر خبر دادی

منظم

روز شوب کوشش هنر کرده وز هنر کار خود چو زر کرده
 هر چه بتوان رسم و زر پر دخت ساختی آنچنان که نتوان خست

ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم
 طلبید و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان
 دل پادشاه در آشنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بلاقات دائمی او رغبتی پدید آمد
 و او روز بروز به هنرهای عجیب و نغمه های عجیب پادشاه را شنیده ساختی و ساعت بساعت ملک نیز
 در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی

ره بمعنی بر که در صورت دومی ماند بجم از یکی خیزد شکردان یک زهر پور یاست
ملک فرمود که بطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب فرج معتدل را قابلیت تربیت
هست و چون درین مدت مزنی نداشتند بکن که بعضی اخلاق وی از منج اعتدال منحرف شده باشند اکنون
نظر تربیت بگرامیم تا آکساب و صاف ستوده بمرتب کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا یا قوت فرج
افزای و عمل آید در دلکشی می سازد و بهرین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره بلان
گوهر کتای شاهاوار می شود

رباعی

از تربیت ست کاب گوهر گردد خون در تنه نازد مشک از فر گردد
دان آهین تیره روی بی قیمت اکسیر چو تربیت کند زر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق است چه بهر تنگی جوهر نگردد
و بهر خونی مشک از فر نشود و اگر ناکس نه از سال تربیت یا بد از توقع نیکویی نتوان داشت
بید را اگر بپروزد چو عود بر نیاید نسیم عود از بید
ولیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغیر دهند جوهر ذاتی او تغیر نخواهد گشت و غریزی درین باب نیکو
فرموده است

هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب و بهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی معتلوب قلب و غیر سگ مگس نشود
و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نوزد تا بورطه مذک گرفتار نگردد و چنانچه آن ملک نازده
از صحبت کفشگر بدل بندگی افتاد و از منوانست جوهری بسر حدادی بپاک رسید شاه پیر رسید که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سرپرست اساس جهان داری بر عواطف

و سزاوارتر بصحبت ملک طائفه توانند بود که عراصات با شرف فضیلت جمع کرده اند و از منی الطت جاہل
بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خجست باطن باشد
ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانہ مرتفع شد ہر عیبی کہ در حین امکان
داخل است از مرد خائن توقع توان کرد

منوی

کسی که امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی عزیز

خیانت ز ہر فصل بدتر است تمامی بدیہا در مضمومت

ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و کمونی صورت برزیابی معنی لیل است کہ الظاہ عنوان الباطن
و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامہ خبر میدہد

بیت

ہر کہ عاقل بود از خوبی عنوان داند کہ دران نامہ خبرهای نیکو خواہد بود
و آنکہ حضرت رسالت تربت علیہ مصلوات افضلہا و اتہا فرمود کہ رقعہ احتیاج کسی خویند
کہ صفحہ عذارش بآیت حسن و جمال فرین باشد و نیکوئی از تازہ روی چشم دارد کہ رخسار حالش بخال
خونی آراستہ بود اطلبوا الخیر عند حسن الوجوہ اشارت بدانست کہ حسن صورت نمونہ لطافت
معنی است

بیت

ہر کہ اخلاق ظاہرش با خلق نیک بینی گمان بد مبشرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورہ حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت
جز اوصاف پسندیدہ را نمی دانند چه بسیار کس باشد کہ بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقدی
او بر محک امتحان زنند ہیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است کہ حکیمی جوانی خوب بصورت بدید
و دوش مبصاحت و مائل شد پیش آمدہ سکہ حقیقتش را بیا زمو و عیار می کہ ازان باز توان گفت ندانست
حکیم در گذشت و گفت نیکو خانہ ایست اگر در وی کسی بودی

بیت

ملول گردد و ملال خاطر او مودی باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنکه بصیحت حال او را بصلاح آوریم و بریز خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف در باره وی ارزانی داشت و بموایع خدمت و امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفت است چنان میخواهم که انیس و رقیب و باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت

گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد
من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای نام است
از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شخصشاهی کیمیائی است که خاک تیره را ز رصافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند

خاک که بر و گذر کنی جان بخشند سنگی که در و نظر کنی زر گردد
ایمید آنکه میبایست خدمت و اندیشه الطمناز مت بروهی مرغی افتد که بغیر استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکر داده قبول کرد و بی در بهشت او را برداشته بکلبه خود آوردی و بیارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکر داده شب در حجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شما نهاد بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بجای معتمد علیه گشت و بواسطه طمناز گوی شرف از اقتران در ربود

مصراع

بچوگان خدمت توان برد گوی

روز پادشاه نهاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشای عشرت مشغول داشتی و احیاناً شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدمت غریبت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً شما نهاده را بوی سپرده انواع تالیفات

بیت

رعیت پروری نهاده و بر سر پرستش باری داد و مرمت گستری داده

کشتاد چشمت او دست عدل بر عالم کشیده همیت او بای ظلم در زنجیر
 اورا پسری در وجود آمد آتار رشد و نجات بر ناصیه او پیدا و امارات جهان کشائی و طلعت بخشش هویدا
 روز ولادتش چون نظر کرد مشتری الضاف داد و گفت که این سعد الکبریت

و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خجاست
 آن علامت استفسار نمود گفتند مادر کتب ازل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطر عافیت اما
 بعاقبت کشور گیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال و میداشت
 و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه
 مرتب مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی
 ملک زاده چون به سن چهارده سالگی رسید و طبع او بلا عجت میل کرد پیوسته در حجره کفشگری و بازی
 مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کو در غایت
 نازکی ست و آنرا بطرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بران دستور بماند

نظم

شاخی که بنار کی کج آست اصلش اگر کنی شود راست

اتا دوسه سال اگر بر آید اصلا کجیش بر است ناید

صلاح آن ست که ملک شانزده را از صحبت کفشگر باز دارد و تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملک زاده
 سرایت نکند و محبت فردوس منزلت آن کو کب سپهر سلطنت و خضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او
 متصور میتوان بود

مصرع

کرفس خبیث هر چه گوئی آید

ملک فرمود که او کو دکی ست با کفشگر خوئی گرفت و نزدن بسیار غریزست میکن که اگر او را از صحبت دی منع کنم

ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید و نشان داده رانیز از بیهوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید
و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جماره بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او افزودن کردی و سپهر جهان پیمای
سبک پای او را تعریف نمودی

منظم

سرعت با فلک پیشی گرفتی بپویه با مت سرخوشی گرفتی

گهی سوی نشیش غم چون سیل گهی همچون بخارش بر هوایل

و خود بر سندی سوار شد که چون عمر کامران رفته بود و چون اجل ناگهان رسیده تیر را در روندگی پی زده
و برق را در جندگی جگر سوخته اگر عنان بد و سپردندی گوی مسابقت از و هم در بودی و اگر تازیانه بدو
نمودندی از کوه خاک بر قبه افلاک حبتی

منظم

ز آسیب گام سمش گاه تک نشان بر رخ ماه و پشت سبک

بجاک وی از فلک کم نبود صبا مرد میدان او هم نبود

و غلام رانیز بر سپی دیگر با دپیای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد
زمین نور در چو شوق فراخ گام چو هوش سبک گذر چو جوانی قیمتی چو روان

و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تار و زهر روشن شدن مسافتی دور و
در از طی کردند و علی الصبح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی
آغاز نموده و در دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش
افتاده نایم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه که کهن در دماغ هر یک
ریخت تا بیهوش باز آمدند و چون از نشان داده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر سپهر در میان
آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بپشام او رسید

منظم

رفتیم باغ و سر و خرامان من نبود وان نوشگفته غنیمت خندان من نبود

محافظت او بظهور سائید و گفتگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بر بست و ملک را
در نواحی شهر با عی بود نموده روضه خلد برین و امنو فج نر زهت گاه اعلی علیین صبا اندازد پرتاب
بنفشه اودانه مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پر شکن مشکینش عنبر تر بوده ریاحین جنان
از روائح گلهای سیرایش سمت طراوت جستن می و شکوفه های نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
سرافرازش صفت لطافت دام کردند

منظم

نخوبی بلغ چون حلد برین بود	دران حلد برین گل حورین بود
سمن ساقی و نرگس جام دست	بنفشه پر خار و سرخ گل مست
گلنده سنبل تر زلف بر دوش	کشاده باد نسرين را بنا گوش
نواي بلبل و آواز دراز	شکيب عاشقانرا کرده تاراج

شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این بلغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده
بطریق محمود میل بلغ کرده باتنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودند می روی بلغ نهاد و
گفتگر دید که امر در ملک زاده تاج مصر بر سردار دو جامه مکمل بجوهر در بر گوهر خیس و شربت لیثم اورا بر مکر
و خیانت تحریص نمود و بان خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگان ست بلکه راس المال هزار
دریا و کان حالا پدرش از دارالملک در افتاده و مادرش نیز با همه اهل حرم از جانب من امین صلاح آن ست
که این پسر را بر دارم و به شهری دور دست برده پیرایه و لباسش را بجای شکر و بفرستم و باقی عمر
بر فاقیت و فراغت بسر برم

بیت

فرستی یافته خیر و غنیمت دارش دولتی رو تو آورد ز کف مگذارش

عاقبت آن بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برای گنجت و آبروی امانت بر زمین جفا
رنجته قصد مخدوم زاده خود کرد با غلامی کاروان که محرم او بود این راز در میان آورد و هر یک از

هرگاه که آن سردتاز پرورد از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه
و کم رحبت جان درازی آن سحی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت**

بهر روی که گدشتی برای دیده بد هزار دست دعا ز استین بیرون آمد
بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکاوتی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس
ازین مارا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم و جودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش
فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد **بیت**

رسید و لبر من ای نظارگی ز رخسار به بند دیده گرت جان بکاری آید
صواب آن است که این غلام را تحفه نزد یک پادشاه فارس بدم که سلطانی کریم النفس است یقین که
باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورد و به سبیل تحفه بملک گذرانید
و بعد از ده سال که از کناری پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید **بیت**

چهارده ساله بتی چایک و شیرین دارم که بجان حلقه بگوش ست می چار و نهش
بار و گریه دار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل به یی بازرگان را تشریف قبول از رانی داشت
و بجلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز
یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیراهنهای او و تفویض یافتی انس گرفته بود
و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون
کمال محرمیت غلام بدید گوهر همیشه طمع خام در لبست و با خود گفت غلام را بفروشم تا انگشتری خاص ملک
بمن آرد و با ستظار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای
نازنین همه روز اوصاف الطاف در حق این کمینه بند و لایق فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی
از انرا مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر گز ابدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود

چون ابرو بهار بهر سو گریستم کان سرش دیده گریان من نبود
اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد برکشید و فیه سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود
تا همه رز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بریمانید و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند
و چون بعد از آن شخص فراوان و محبس بی پایان هیچ وجه راهی بمنزل مقصود نرسید قاصدان ناامید
باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند بلکه راز آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع دل
از شعله هجران میسوخت و از مضمون حاش مخوامی این بیت مستفاد میشد
بیت
دارم آتش گرمی در سر که نشینم ز پای تا سر پای وجود خود نسوزانم چو شمع
شب همه شب بسوز دل می گذرانید تا صبح برآمد و در دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینه
پر در آورد و گفت

همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار دلبرم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع
تا آخر پروانه را ز جوی آبی در یک در رسیده شمع حیاتش به باد گل گل کفایت گشته شد مصرع
رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پاهایماند

مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک را مستقر جلال خست
و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده
پیشۀ شکیبایی پیش گرفت
بیت

در چنین حالی جوایز خریدم رجوع گفت هیچ نیست جز انا الیه راجعون
اما گفتگر نشانه زاده را بملک شام برده بعد از آنکه جوایز را تصرف کرده بود او را ببارگانی فروخت و ملکه را
ده سال در محبت بازگان نشود نمایانته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت
یوسف چه اگر همسر مشکش بخردند تو قابل آنی که بجانها بخزند

چه مدخل دارد سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام آن فضل و ادب است نه مفاخر جاهل و نسب **منظم**

از هنر خویش کشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را مجوی که در چو کهن گشت شود زردوی

شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است نحو الزمان
من دفعا که ارتفع ومن وضعنا که اتضع هر که را بر داریم سر نقش از فرق فرقدان بگذرد و هر که از فرود گذاریم
کوکب بخش خنض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان و ز در شک گلستان ارم گردد و برق قمر
چون آتش آفتان شود به زار خرم اعتبار بسوزد **منظم**

سلاطین هر که از پیش اندند ز اوج چرخ بر خاکش نشانند

چو چشم صبح بر هر کس که دیدند پلاس ظلمتش را بر کشیدند

و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمش بند و رفعت برافراشته امید چنان است که گمان مادر خطا
نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن گشت اما چون
روزی چند برآمد ز گرد دست اختیار کشاده و دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید
تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی هفت پیرایه دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که
معا بودند و خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد ز گرد تن محض مشغول گشته خبر یافت که دختر
بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد و ز گرد طلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چند آنچه
مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و ز گرد دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه
در پای شاهوار دارد که تاج و هری فلک و انهای جواهر و اهرانجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده
بصفا و روشنی آن لالی آید از ندیده و نادیده در یادرتیم را در صد فیه و روش فرموده خواص بصیرت
نظیر آن گوهر ناکید از مشاهده نه نموده **بیت**

ولک جهان بروی قرار گیرد

بیت

گوینا مهر سلیمان ست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در گمین ملک جانش
اگر متحمل این رحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب است راحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جفت تو بردارم و عنقریب سر بر سیادت بفرج جمال تو فرین شود
بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری

مصرع

بخشی مر از خوان نوال نواله

جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت با انگشت ملک
درآز کرده آهسته آهسته انگشتی بیرون آورد و ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا
بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و ناله غصه ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او
مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید آن خال سیاه برکت وی پدید آمد و ملک از مشاهده
آن خال بجهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند
بهوید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر ز راق مارا در زیران فراق انداخت پس نیز عذر با خواست و گفت
دوستی جوهری مرا برین بی ادبی تخریص نمود شاه جوهری را ادبی بلین فرمود و شاهزاده را نصیحتا کرد که در
مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن و چنیده تا با مثال این احوال گرفتار نگردد و فائده این مثل
آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد صلاان شاه را نبوده و بنده را سرانگنده میسازد و
زگر از جمله آنهاست که از مخالطت و احترام باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت
آنست که در تقریب تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد
بران متفرع گردد شاه به سخن وزیر التفات نه نمود و گفت سلاطین بی ملقین دولت در کاری شروع نمایند
و بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرائف ذات و کمال صفات آدمی

صحبت آن لایم همگامگار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار سا قشاده وزیر گزینی عاقبت از انتقام سلطانی
ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد
و وقتیکه خواطف عواصف قهر شهر یاری تسکین یابد و زبانه غضب همانسوز پادشاهی انطفایند یزد
بشفاعت بعضی از خواص مجرم آید دختر بچارباغ پدر رفت و زرگز ازین حال خبر یافته بلازمست ملکه آمد
شاهزاده چون زرگز را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار

بیت

حیف باشد نظر بدیواری که بر صورت نگار کنند

باز آمدی تافته دیگر بر انگیزی و حیل از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من و بالست
و مقالات من با تو از قبیل محال زرگز از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در میان نخاده
سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سرا پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده
چرخ ستارگان فرو نشانند بچاره زرگز در چنان وقتیکه غبار نیل در عرصه زمین بختی بودند و دوده زنگباری
بر بالای قطران ریخته

بیت

شبمی چون روی زنگی از سیاهی رسیده زنگ شب تان شبهای

بخود و از قدم میرد قضا را در آن صحرا برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه ماری در آن چاه
افتاده زرگز که براه مردمان از جنبا چاه کنده ای از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد
ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پسلیه بر متن بهر خود چه می کنی اندازه کن

این جماعت که در قعر چاه بودند از سرخ خود باندای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه ماندند
تا یکروز سیاحی از اهل شهر غریمت سفر نموده برایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر
گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین در طه محنت گرفتار آمده ببادیه مات

چو زهره بخوبی درخشد گی
گرو برده از مه بتابند گی
و تبصره او یا قوت های خوش آب است که مادر خورشید تابان در رحم کان بصند خون جگرش پرورش داده و
کوه خارا با آن همه سنگدلی صمیم سینه اش هزاران رنگ داشته
قطره ای باده را مانند که در هنگام دم می
منعقد گردد و درون جام های لعل قام
و چند پاره زهر و سبزیجاتی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه
دلگشای روشنی افزاید
بیت

ز نور لب فرو و معلوم شد
کز سبزه شود روشنی چشم فرو
و در درج جواهر اعلی چند ست زمانی که چون گنار فارسی در نظر مبصران آتش افروز و ذیروزه چند خوش رنگ
وصافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن آفتاب نماید
بیت

لعلش نموده ز سبیل عقیق رنگ
فیروزه اش نشانه از چرخ سبز قام
ملکه را امر باید نمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانید و تقبیل وقت با فرو شد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند
تبکلیف و تشدید از او حاصل باید کرد و ملکه بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود و دختر سوگند بیاورد
که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشت آنرا در میان آورده زگر آنرا ناپسندید و ملکه را بر تعذیب
تحریر کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام هنر ناقصات العقول مست و بنحو بود و در مدینه دیوم مردم
بان یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری و غوغای نفس ستم پیشه را مدگار گشته به شکنجه بازرگان زاده فرو
داد و اندک زمانی را آن عجزه بیچاره زهر خرم چنگال عقاب عقوبت در نیچه بلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان فریاد
و نفیغ از چرخ اشیر رسانیدند و وزیر پاك ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملکه از دود بدنامی
چنین که از روزنه حرم برآمده بود زانو به سینه تیره شد و بطریق ملاحظه و ارشاد بازرگان زاده را بنواخت
و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زر گرفت و بشامت

و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح به سخن ایشان التفات نمانوده
 رشته فرو گذاشت و مناصحت بی غرض را بسمع قبول آستماع ناکرده در گر را بسر چاه آورد و مرد زرگر
 سیاح را عندها خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و باین همه التماس
 نمود که روزی بروی بگذر و شاید که کفایتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پایی تو کل در طریق غرمت
 نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهی کرد اما شرط کردم که اگر از قصا امان باشد و فرمان قدر
 نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت در یابم

مصراع

گر غم بود باز بخند دست بر رسم

بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر به ششم
 باز آمده در گوشه ستواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از تاشنودن مواظظ وزیر منفعل
 بجانب دختر التفات میکرد و چند آنچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند
 بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشافروخته
 سه صد درخت زر بدست آورده آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد عزت
 کار بابر حسب مرادست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی درازد یاد لیکن بهوای مولد
 با طبع سازگار ترست و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوار ترست

بیت

اگر چه نگرش من آن سازسیم و زر سازند برای نگرش هم خاک نگرستان به

پس از غرمت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فردا قدری
 از شب گذشته دوز و خونریز فتنه انگیز که مرخ خجسته گذار از خندنگ سینه شکاف ایشان بر خذر بودی سماک
 نیزه دار از هول تیغ جان شکارشان سپهر ترس مر روی کشیدی

بیت

چو چشم دلبران بر کین و خونریز بقصد خون مردم تیغ تیز

نزویک ترست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که هر وجه که میسر گردد و در اخلاص هم وثواب
این عمل از برای یَوْمِ کَلَامٍ یَنْفَعُ مَالًا وَلَا یَنْفَعُ نَفْسًا رِشْتَه نهم پس رسته فرو گذاشت بوزنی در آن آونجه بر سر
چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد سوم نوبت بیری پنجمه در سن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند
سیاح را دعا کرده گفتند

کار دولت باشد آن نه سعی ما گرگاه گاه چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد
بدانکه ترا بر هر یک از امانتی بزرگ نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات مکافات آن
میسر می گردد بوزنی گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است می گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد بگیر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بنیسه وطن
گرفته ام و بکنم که اگر بدان موضع گذری فرمانی بد اینچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آورم ما گفت من
در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشرف آری وسعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر
این احسان بخوابم و حالانصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی عبید
باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجال ظاهرا ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان
ایمن نباید بود

بگذر از صورت و سیرت بصفا دارانکه آدمی شکل بود کو تیر از دو باشد
و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
دیده را یوسف اند و دل را اگرگ

علی الخصوص این مرد که روزی با رفیق مابوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشیره او علامت
مروت ندیده ایم و گواشن صفاتش بوی وفاتشیده
و فاجوی ز خوبان که یکپایش نشیند هیچ وجه زگلزار دهر بوی وفا

نظم

که نه غم اورا مالدیست و نه شادی اورا قمراری

درین برستی که یا بد نیستی زود

بناید شد به هست نیست خشنود

چشانند آب بر آتش نشانند

به بخشد چیز و آنکه و استانند

و در بستاند و عاری ندارد

بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصه دزدان و زربرون و اورا بسته آنجا افکندن تمامی باز راند بوزینه گفت خوشدل باش که بیت

در نویدی بسی امید است

پایان شب سیه سفید است

و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اہم مہات خلاص کردن تست پس بندہ های

سیاح را بگیخت و اورا بخانہ کہ خوس و خاشاک فراہم آوردہ بود رسانیدہ میوہای تر و خشک حاضر کرد

و التماس کرد کہ امر فزاین منزل بیرون میا و بادل فارغ سر بر بستر آسایش نہ تا من باز آیم و از پیش سیاح

بیرون آمدہ پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زرب را داشتہ ہمہ شب

راہ بر رفتند و صبح را کوفتہ و ماندہ بسر چشمہ رسیدند خواب بر ایشان غلبہ کردہ رختهای سیاح از پشت

باز گرفتند و بختند و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاہی را بوزینہ بسر وقت ایشان رسید

و ایشانرا غافل یافتہ فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتوارہ رخت را بشکافتہ و اول بدرہ زرب را برداشتہ

بگوشہ بردہ در خاک بچکان کردہ باز آمد ایشان ہنوز متنبہ نشدہ بودند پارہ دیگر از سر و پای سیاح برد

و در موضع مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح را با بعضی از وصلہای دزدان کہ بران قدرت

یافت برداشتہ جایہا بنہاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد

دزدان از خواب درآمدند و چون از زرب و رختہا نشانی ندیدند سر سیمہ و حیران بہر طرف دویدند آغاز نہادند

یکی کہ بران دیگری بچودت ذہن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمہ جای آمد و شد آدمیان نیست

و دیگر آنکہ اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمہ نمی نماید این صورت پہچ وجہ از آدمی صادر نہ شدہ

ببالین وی آمدند و نقد حبسی که داشت تصرف کرده پایش نجم کند محکم بربستند و در کرپوه خطرناک که
از شارع دور بود همچنان بسته بنیگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رفیق از حیات داری و رفیق از صفحہ
زندگانی میخوانی

مصراع

جای گله نیست شکر باید کردن

شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از در دست
و پا بی طاق شده فریاد آغاز کرد

بیت

میرسد گر کند دلم نرسد یار یک نرسد یار س نمی بنیم

اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت درین مهلکه غنا تا چه شدم
و کس از حال من وقوف نیافت و باین همه در و جان سوز در و رطبه فنا افتادم و بوی دوامبشام
امید نرسید

بیت

دل کلا سوز و درین غم بر من دل سوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست

درین وقت بوزنیہ بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کرپوه میگذشت آوازی در واک شنید و از آن
بوی آشنائی احساس کرد و در عقب کرپوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید
سیلاب خونین از چشمه چشمه کبشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه
منوال ست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحی نرسد و در خرابه
روزگار فدا هیچ گنج لطافت بی زخم آرد های رنج و آفت بدست نیاید

بیت

کس غسل بی نیش ازین دکان نخورد کس طب بی خار ازین بستان نخید

و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار از آگهی چون
ای خزان اشک طالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت

مقابل کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گزند که از بهائم و سباع
حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین مژده دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه
بمقدم من انواع اہتر از خواهد نمود و در تقدیم ابواب تملطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد
معادنت او در تنہای زر بقیعتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است به بہای نیک و گداز
خواہد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ ہر یک از ان بیشتر از دیگران است سحرگاہی بود
کہ سیاح بشہر رسید و در ان وقت آوازہ قتل دختر شاہ در شہر افتادہ بود و خلق سرسیمہ روی ببارگاہ
سلطان نہادہ زرگر نیز بہت تفحص آن حال از گوشہ خلوت بیرون آمدہ میخواست کہ یکی از یاران ا
ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاہ سیاح را دید استبشاری تمام نمودہ اورا با جلال
و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پریش دیگر بارہ واقعہ خود و دور ماندن از ملازمت شاہ و
اخطا طی کہ در مرتبہ اورا واقع شدہ بود و مبلغی مال و منال از دست رفتہ بتفصیل باز راند سیاح
اورا تسلی دادہ گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمدہ و ارکان ثروت تو بہ تبہ باد
حوادث در ہم شکستہ غم مخور کہ مرادستی چند ہست و پیرایہ نیز دارم شتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن
زر و گوہر صاحب بصیرتی از روی اہتمام و شفقت آنرا بفروش و ہر چہ خواہی بردار کہ در ان مضائقہ
نخواہد بود زر گر پیرایہ طلبید و چون نگاہ کرد پیرایہ دختر ملک دید تازہ روی آغاز نہادہ سیاح را گفت قیمت
این جواہر زیادہ از ان است کہ محاسب و ہم از عمدہ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوشی ار کہ ہمین عت
خاطر ترافارغ گردانم و تو انجا بسلامت نشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید کہ فرصتی بزرگ
یافتم و غنیمتی شگرت بدست آوردم اگر اہمالی و زریدہ آنرا ضائع گردانم از فوائد خرم و خردی بہرہ خواہم ماند
پیش ازین مزاج پادشاہ با من متغیر بودہ و درین محل کہ خبر قتل دختر اورا رسانیدہ اند ہر آئینہ متالم
و اندیشہ ناک قاتل دختر را می طلبم و سیلہ بہ ازین نیست کہ سیاح را بدست شاہ سپارم

غالب ظن من آن است که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ماگستاخانه اینجا آمدیم و دوست پای
 دراز کرد و بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند
 صواب آن است که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است تنگ پای بیرون ببریم **نظم**

بهست درین بادیه دیو لارخ خانه دل تنگ و غم دل فرارخ

هر که درین بادیه باطبع خست چون جگر افروز چو زهره گدخت

هر که درین راه کند خوابگاه یاسرش از دست رود یا کلاه

پس مزدان بادل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با
 سیاح صورت حال بازگفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که فرو نشب بالباس ظلمانی از چشمه نوزید
 نورانی گریختن گرفت سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت**
 چو ظاهر گشت در صحرای افلاک درست ز رزیر تو دوده خاک

بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زرو لباس و آنچه از مزدان ر بوده بود پیش آورد و سیاح بخی خود
 قانع شده ر خوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قصداً رگه رش بران نشیئه
 که مسکن بیرون افتاد از دور بر ترغان چون شیر زریان نمودار گشت و سیاح از ورسیده خواست که احترام نماید
 ببر او داد که امین باش **مصرع**

ما را حق نعمت تو یاد است هنوز

پس پیش آمد و در غلخوای مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح نابرت زنی
 خاطر او متوقف شد و بیدر طلب تحفه که لائق همان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه
 رسید و در آمد دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد و بربیک سرخسب او را
 نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت

شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح غدر را خواست و مار بسوی رخ خود مساودت کرد و بوقت سحر بپام کوشک پادشاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده فزردیک سیاح بیگناه است که ملک دیر فرار و در زندان کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر باند و دوزخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطباء مشورت میکرد و چند آنچه ترایقات و دوا فاع سموم معالجه می نمودند قائده نمئی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بنیید که بر پام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه پاسبانان تفحص کردند بر پام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که با قف نعیمی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و فزردیک ملک برده به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بیت همیشه در که عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این زهر فزردیک من هست و همین دم ملکه همان صحت کامل خواهد یافت طبع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زبید که کینفس گوش هوش با صغای حال مظلومان بکشاید منظم چنان خسب کاید فغان بگوش اگر دوا خواهی بر آرد خردش درین دستگه هر که بیدار نیست همان بنانی او را سزاوار نیست

دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبداء تا انتها باز گوی دینی و دهرشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیر و ارقصه خود را من و خود ویرات دمه او از ان گناه بر ضمیمه پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اصفافه کرده بلکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک و اخلاعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر گشته گشته در ستمای زر با دبانند و فزرد پادشاه همان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض سیاح زرگر را برادر کشند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر نامی کسی را در بلای انگندی چون افترای او در آن ظلم گهر گشتی و عرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شد

تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم آنکه غریمت بر غدر قرار داده
بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را
حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون نهج راه کار ندید زرگر را گفت

بیت

کشتی مرا بدستی کس نکشته بود زین زار کسی را هرگز به شمنی

این سزای من است و نه از چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه گارست و این سخن برای مکافات
بدرکاری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن منظمه شد بفرمود تا او را بگردشهر بگردانند و محبوس ساخته روزی بگر
که از شر الطعن و بیچاره دزدان و البقصاص رسانند و درین وقت که او را بگردشهر میگردد آیندند مار از بالای
باره و دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را برندان باز
داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر
و فاندارد و در مقابل احسان و یاری طریقه و فعل و جفاکاری بجای آر و نشنیدی و من همان روز که تو
روی از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی دانستم که مال حال تو
بندامت خواهد انجامید

بیت

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که غنان دل شید اکبت شیرین داد

سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل واضطرار
خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رسوخ بس که از ناشیدن آن مو غطت

مصرع

بذنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم

اکنون چاره اندیش که دفع این فائمه و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز ما در شاه راز خمی
زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را بگاده دار و علی الصبح که نرد تو آیند و کیفیت علاج
طلبند بلامت ملک و و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بده و ده تا بخورد و شفا یابد

بایب اردم

دعای التماس بابت امانت بنای کا برضا و قدر بخادان

مفت مد

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده گنجی بود مملو از جواب حکمت و خزانه مشحون نبود و غنای
استماع نمود از حکیم کامل و فنون بجان و دل ممنون گشته گفت
ای تشنگان بادیه شوق یافته از بحر طبع رشونت آب زلال علم
برداشتی ضمیر نیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب ز جمال علم
تصدیق ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت زیادت اقدام برابر ام سیر حدی ادبی کشید
و نزدیک آمد که طناب طناب بریده گردد چون التفات نموده مر از فحوا می وصیت سیر دهم
آگاهی دادی و داستان ملوک تربیت ندما و متعلقان شنیدم و خلیلها که از صحبت از اذل اسافل
پدید آمد مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین تفصیل باز باید نمود و در معنی
سخن باید اندک چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم غما می باشد و لایم جابل
و نادان فافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذارد و آنرا عقل و کیاست دست گیر دونه این را
جهل و حماقت از پای در آورد و دیگر بگوید که وجه حیلست در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه
تدبیر از میا من سعادات مخطوط تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد و بر همین جواب داد

هم بد آن عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب نماز تقدیم
افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفار که نه روی قنوت دیده بود و نه بوی مرده خنیده بر دار
کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و شیوع جور و فساد بود پاک ساختند
و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

منظم

درین دارالمکافات آنکه بد کرد
نه با جان کسان با جان خود کرد
اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راست کار و درست خویش

اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان شخص احوال متعلقان و اگر ملک جلب آن بد اصل بی ادب را
تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسرنجیه بیرکشته نگشتی و اگر گوش باستماع
قول مظلوم ستدیده نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط
کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچ کس بیروانه سیاست ندهند و یقین به شناسند که هرگز نیکوکاری
ضائع نشود و جزای بد کرداران هیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراس قضا بارگاه دولت
ایشان برافراشته است و کار فرمای قدر نوبت کامگاری و جهان داری با ایشان گذاشته سعی نمایند
تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید

قطعه

هر مدتی نظر کسی میکند سپهر
هر نوبتی زمین کسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی شود
خرم کسی که ماند از نام جاودان

صید کرده بجای پدر نشست

بیت

بفرخ تر زمان شاه جوان بخت باین پدر شد بر سر تخت

برادر کمتر چون دید که بهای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر متراکمند و قائم دولت زمام تو سن ایام
را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مباد به نسبت حال وی غدیری انگیزد درخت جیل بر راحله فرار
نهاده کسب عبرت و خطر سفر قبول فرمود و از غم دنا له زاد و توشه برداشته روی بر راه آورد

بیت

ز شهر خویش ملولم سفر دارم بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم

شاهزاده تنه راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بس منزل رسید به ترنهائی و غریبی خود گریان و
غروان میگفت

بیت

هر دو گامی که چشم چشمه خونین روان حال رفتن چون بعد این خوشستین منزل است

القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیباروی خوشید از تنق افق جمال نمود و نگار خادری
از پس پرده نیلوفر می عذار در خشان و رخسار در خشان بر عالمیان جلوه داده

بیت

در هر یکشاد گردون سپهر بیارست روی زمین را بهر

ملک زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی تازه روی سلسله موسی با طراوتی بیغایت و لطافتی بیخصایت
با و همراه شد شاهزاده نگاه کرد مجبونی دید که گویی قباکی کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل

بیت

ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خلی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یاد اتره از غنیر تر

بیت

بر صحنه لاله سیراب کشیده

بیت

خطش چون مورچه پیرامن گل که غنبر ریزه می چند ز سنبل

بیت

خطی ز جیسر گرد ماه گشته خرد سر خطش گمراه گشته

بیت

شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش و شمشاد کرده

که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آورد منرا دار
جاء و کمالت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و حاصل همه
قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و بامقتضای قدر و قضا و سائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار
دانیان باستحقاق دولت از قوت گیر و زده محروم بودند و بسی جاہلان بی استعداد از شوکت و کمالت بر سر
سروری نشستند

گنج شاهی دهند و فغان را بنهر پیشه نیم نان ندهند
سفلہ بر صدر و اہل دانش را بغلط رہ بر آستان ندهند

و ہر آئینہ این حالت جز وابستہ حکم نیردانی و فرمان سبحانی نتواند بود و ہر چند کسی را خرد تمام باشد کہ بدان وجہ
معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفہ پر فائدہ کہ از ان اسباب معیشت حیا تواند ساخت یا جمالی زیبا کہ دلہا صید
کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی بآن یار نباشد ہرچہ خمرہ نخواہد یافت از مقدمات ہنر و جمال
خرد و کمال نتیجہ چند آن نخواہد دید و پادشاہ ہراوہ این مسئلہ را بر دروازہ شہر نسطور نوشتہ است و از و یادگار
ماندہ و این سخن را داستان زنگین و قصہ شیرین ہست رای پرسید کہ چگونه بودہ است آن

حکایت اول

گفت آورده اند کہ در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جہان داری عالی مقدار بود بیت
بدانش بزرگ بہ ہمت بلند بیاز و دلیر و بدل ہوشمند
دو پسر داشت با انواع آداب متحلی گشتہ و با صنایع فضائل آراستہ شدہ بیت
یکی دلہا بر حمت شاد کردہ یکی جانہا بعدل آباد کردہ

چون شاہ دعوت ایزدی را بیک اجابت زد و برادر ہمت خزان پدر بدست تغلب فرو گرفت و
دلہای ارکان دولت ایمان حضرت را بکنت تملطف و تکلف و قید تصرف آورده و بکمال تحسین و تملق

مثنوی

و مراحل می پیوندند و بیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند

هر که باشد تمشین دوستان هست در گلخن میان بوستان

هر چه بجویی به صحبت قائم است نه زیانت کاری آید نه دست

دل ز بهر یاری غذائی می خورد جان ز بهر علمی صفائی می برد

از لقای هر کسی فیضی بر می دزد قران هر قرین چیزی خوری

چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زایقیتین

بعد از قطع مسافت بعد از شهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش و آرامش منتری یکو اختیار کردند
 بهیچ کدام رازاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست
 که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی لغتی بدست آریم تا بفرغت روزی چند درین شهر
 توأم بود شاهزاده گفت کار ما بمقادیر آبی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی
 دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آینه در طلب و خوض نماید و عمر عزیز
 را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد کند

قطعه

این همان بر مثال مردار است اگر گسان گرد او هزار هزار

این مر آنرا همی زند مقلب و آن مر این را همی زند منقار

آخر الامر بر پرند هم و ز بهر باز ماند این مردار

روزی که در کارخانه سخن گفتند بکنه معیشت هم قسمت یافته باشد بعد حرص و شره زیاده نشود
 و حاصل کار حرص جز وبال و نکال نباشد

مثنوی

گر چه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم
 پس ز پی آنچه نه روزی هست این همه تشویش کشیدن چراست

خطی عجب میسده رخی بر فروخته چون سبزه خلیل که از آتش بر آمدست
 با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سر و گلغذا
 از تاب این بادی آتش بار امان توان یافت
 خوش است آوارگی اورا که همراهی چنین باشد
 مصرع

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جو بار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را
 گلستان ام تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن ز بهشت افزای جنت خیال می بستند
 در دور خم از لعل تو در چنگ آید از حال هشتیان مرا تنگ آید
 در بیت و بصحرا می به شتم خوانند صحرا می شبت بر دلم تنگ آید
 در منزل دیگر بازندگان بچه بهشیار کاردان صائب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل
 رشته شب را بر گردن روز بستنی و در وقت معامله بچستی و چالاک کی درست خورشید را از چار بازار
 فلک بدست آوردی
 بیت

حریفی چاکلی شیرین زبانی بدانش کار سازی کار دانی
 بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تلیث وقوع یافت روز سوم دهبقان زاده توانائی روزی
 که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهبقانی مهارتی کامل داشت برومندی و ستش در دهبقانی
 تا بحدیکه هر خوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده میوه های تازه افشاندی و بمن قدم در
 دهبقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در دهبقانی بردادی
 باغ از گلشته تازه و شاداب زرع را منتظم بدو اسباب
 بیت

مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خاتم رفقت با تمام رسید و سر خیر الوفاقه
 اربعه ظهور یافت و یاران مهربان بشاد می صحبت یکدیگر غم جواب و اوطان فراموش کرده منازل

کسب کن تازری بدست آید که ز عفت تو هیچ نکشاید
 شاه با آنکه تخت دارد و تاج بزرگ اسبان بود محتاج
 چون نوبت سخن بشان براده رسید التماس نمودند که شمانیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید
 و از سر این مقوله که در میان ست شمه باز نمائید شانزده فرمود
 بیت

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشه بگوی که روزی مقدرست
 من بر همان مذہب ام که پیش ازین شمر از حقیقت آن تقریر افتاد سخن رفیقان را نیز که میگویند
 به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستیم اما مدعا آن است که
 اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود
 و تا کار گذارد در دروگان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند
 فائده مانده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر از لی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت
 خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم نیرلی بزار عان مزیع حرفت رسد و لی مقتضای مشیت بانی
 هر قلمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با خرقش خرابی پذیرد و بهر افسونی که غریمت خوان تدبیر
 پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد
 بیت

چپ نقشها که بر این خیمه سودند نیست فسون ما بر او گشته است افسانه
 پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود بهر کس بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده اینزدی
 بحصول آن تعلق نگیرد و جهد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را برگردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط
 تقدیر نهاد
 مصرع

درمان ما رضا بقضا دادن است پس
 چنانچه آن پیر دهبان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود باندرک زمانی بر مطلوب خود دست یافته

راه رصف گیر و بر و مند شو حرص بکیسونه و خرسند شو
 جوان زیبا روی گفت حسن شمر طی مقبرست در ادراک نعمت و جمال سببی موی که در احرار مال و ثروت
 هر کجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که غای ظرافت ظهور نماید رافت و مهر بانی
 بد و اتصال خواهد یافت

ناچار هر که صاحب وی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
 بازرگان بچرخه نقشی از صفی حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقا است
 و اندک زمانی را از مایه و سود چپیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و
 کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر که را پای معیشت در سنگ
 فاقه آمد بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر که را سرمایه معاش بدست نماند در تدارک
 آن جز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر خرت کشاده شود
 و بهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از وفایده روی نماید و اگر دانش
 و حصول دولت مدخلی داشتی بالیستی که هر که به دانائی از همه پیش بر رای و رویت از همه در پیش
 بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جو یار جهانسانی
 کاشتندی و مایه خردمند از نر از نرندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کار گذاری
 بونی داشتند در بوستان نعم و مال داری تماشاکنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته اند

فلک ب مردم نادان دهد ز مام مراد تو اهل آتش و دلی همین گناهت بس
 پس بر کات کسب میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر
 و فوائد حرفت بزیر شاد کامی و بهجت آراسته گردد

نظم

سپاس منّت حضرت عزت را تعالی ثنانه که بی شائبه محنت و غالمه رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی
تمام بمن ارزانی داشت حالاً شکرگذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از خرفت خود
انحراف نمی باید وزرید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادی
زر از آب و سبزه فراموش شده و به زر یک با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عینیت خانه کرد و چون
از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر
جائی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخواهم بفرستم لی توانم زد و بزرگچکس اعتماد آن نیست که
با مانع بدو توان سپرد

مصرع

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آن است که این صره را در حلق گاؤنهم نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آن که فرج
کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاؤن بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری
از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پیش پیش آمد موهمی چند دیگر که در ده مسلخ
شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت همات به شمشیر
معاودت نموده گاؤن را به پسر سپرد درین محل دهقان بایار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود
که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد
و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاؤن را بخانه آورده طرح
قربانی افکند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جانی مضبوط دفن
کند چند آنچه سبب بیشتر جست و جوی یافت از زن پرسید که سبب کجاست زن صورت حال باز گفت و دوازدل
دهقان برآمد و دیده حرصش از حسرت زریگریست و خرد عاقبت بین به رسوائی حال و می خندید بیت
جماعتی که بگریه به مال و منال یقین بدان تو که بزخوشتین همی خندند

از قیامت آن آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دوم

گفت آورده اند که در شهر اندلس هقانی یو دبادست و دلی کشاده و اسباب زرافتش دست درم داده وقتی از اوقات دخلش بخرج بیفزود و سی صد دنیا را جمع کرد و بدان مایه زر نیک دل شاد بودی و هیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نه نمودی هر روز صرّه زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی

بیت

از آن میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صرّه کرده بود و میخواست که جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بر آن عروس خشنده روی که بکلم است و ذهابت او را در حجاب حفا باید داشت مطلع گردد و بضبط آن پیرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و بایار خود جهت همی ضروری غمیت دهمی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نمایم چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بنزد سبورا از آب تپی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی به شهر آمده بود آن بخار سید وزن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این رحمت شود و مقداری آب از برای من بیا تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری خود مانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبکو که صرّه زر در آن بود بدو داد قصاب سبکو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبکو احساس نمود و ستم شخص بجای آورده صرّه زر دید به نشاطی تمام در آستین تملک کشید و گفت

بیت

دولت آن ست که بی خون آلود بکجا ورنه سبکی عمل باغ جهان این همه بیت

غافل منشین که عالم اسباب است اسباب نگهدار و توکل میکن
زن دم در کشید و دهقان صرّه زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرّه زر را از
کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زرهای باخافرا موش کرده روی برآه آورد متعاقب
شبان بی باب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرّه زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و با دفر سر و رونشاط
بازگشت و بمنزل خود آمده بشمار صد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است هر چه ازین بردارم
نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار همین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ رحمت
روزی نوایی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل درو بست و زربغل در کشیده و خاک خموشی
بر لب مالیده جهان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زیاده مبادل پر خون باران حسرت
از دیده باریدن گرفت و جدا ندوده و تیمار از زمین و یسار دویدن آغاز کرد مصرع
سیار کجست و پی بمقصود نبرد

آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالا مال بود
چون کیفیت واقعه بشنو در زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه
نمودی و در نفقه امساک و زریده معیشت بر عیال تنگ گزفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک
می باش دهقان گفت راست میگوئی بیت

بدر دوری اگر مبتلا شدیم سزاست چو روز وصل گفتیم شکر نعمت خویش
محض غلط و غلط محض بود که در از خار سعی نمودم و از ابل و عیال باز گرفت در گناه هست آن مبالغه
کردم هیچ عاقل این کند که صرّه زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیم برنج نقد
گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب
تخیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند نظم

و همقان ساعتی بنیجر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر و اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت

بگذاشتیم تا کرم او چه میکند
پس بفرمود تا گاؤ را قربان کردند و چون کار به تنقیه احشای رسید چشمش بر صره زر افتاده از فرح مدبوش گشت و چون مدبوش باز آمد صره را برداشته و از الواث پاک کرده زر را بیرون آورد و هر زمان دستی بر دشتی و بوسه دادی و بر چشمش مالیده بر جانی باز نهادی و گفتی
هرگز خصلی بر روزگار ت مر ساد

پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری غیب سری غریب که هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد از این جامی این صره زر جز کرم من نخواهد بود و یک لحظه بی او بود تصور نخواهد شد

جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد
از ان پس مرد و همقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق تو کل دورست چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بکاف بختخواه عِنْدَ اللَّهِ الرَّذْقُ روزی از خزانه کرم او باید جست که عاقل کامل آن است که در جمع مال حرص ننماید و دیده تو کل بیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان ادبی بهره نیست بکشاید و یقین بدانند که از روزی آنچه در آل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد

که در پیمانه تقدیر پیش و کم نمی گنجد
و همقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه و ساطع چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و یعنی شراب تفویض از ساع تو کل می باید چشید

بیت

وزندگان چدراحت و لذت رسد

بیت

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از ان نعمت نیدار جدا
پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش برزادیه دهرقان
افتاد و دهرقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع
سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملاک تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً
در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید و دهرقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید
شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر بناشتم

بیت

آنچه از من گم شد دست از سلیمان گم شد
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
بدانکه سه صد دنیا زرد داشت و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سر و سینه من از ان بودی فلان روز
از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهرقان از استماع این سخن آشفته
برخواست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال نپوشتم و دست اسراف و اتلاف بران
در از کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت و رورطه و زرد و بال افتادیم
اکنون محقر می که مانده است بر طریق هر چه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق
باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد

بیت

هر که یقینش تبو کل کشید
چهره مقصود بزودی بدید
دهرقان صد دنیا زرد که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زرد زرد
و تعدا و نمود صد دنیا را تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید
حال این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی و زحمتی پس چوب دستی سطر داشت که بدان

آنکه گم دارد دو کان میکند جان ز برای دیگران میکند
چند بافزون غم افزون خوری شیرمیت هست چرخون خوری
چندکشی از پی بیشی گزند کوشنخورسندی و باشا رنجند

پس دهقان تبویه و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره نهد و هر چه بدستش آید
بی توقف انفاق نماید پس تبوکل توسل حبسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای
ایزدی رضا داده سرانقیاد بر خطایم نهاد

مصرع

بنشین و یکم بر کرم کار ساز کن

از آنجانب شبان صرّه زرد بغل گوسفندی چراند روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه
جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مباد از رماز و بستانند صرّه زرد را نچاه انداخت
و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت
بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در ریوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و
دستار می طلبید ناگاه صرّه زرد بدستش آمد

مصرع

یکی که با جست و یا قوت یافت

شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان صد
دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب
برسانید پس بنزدی که کرده بود و فائزده مال بدل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی
در راه خدا صرف می نمود تا دو بیست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از هم گوسفندان
جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب و ارفیروز و یوسف
بر کشید و گفت مرا بعد از این زیان از سر مایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر

چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد
 بزرگزی بجز خاست و گفت شام فارغ باشد تا من امرو را ز غره اجتهاد خود صیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر
 باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنند و دوستان بدین سخن همدستان شدند و دهبقان زاده
 به در شجر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هنرم غرق دار و بقیمت تمام می خرند
 جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هنرم خشک در بسته به شهر رسانید و بده درم بفروخت
 و طعامهای لذیذ خرید و روی بجانب یاران نهاد و چون از شجر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه
 کسب یک وزه درم است حاصل الامر یاران آن روز از مائه دهبقان زاده نواله عیشی تناول کردند و
 دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلعه جمال باکمال درخشان گردانید بمیت
 بروی تازه مهر عالم افروز برون آورد دسر از غره روز

جوان زیار روی را گفتند امروز بحال خویش حیل اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران
 باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شجر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز
 باز نتوانم گشت و مرعجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و زیارای گفتن بمیت
 کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست که کشادن نتوان مشکل خود پیش کسی

درین فکر ت بشهر درآمد و در بخور و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته روی
 که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خطدلفریب مشا به کرده متاع
 صبر و شکیب بباد عشق بر داد

بدان سان در لیش افتاد جوشی که پیداشد زهر مولیش خروشی
 بزودست و قصب از مه بگیند کند دل شکن در ره بگیند
 کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا بگر که گل در داز خجالت طراوت آن چون سمن ز منفعل گشته

گو سفندان چنانیدی پاره از وی مجوف ساخته ز رمارا دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی
بر کنار رودی بزرگ استاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد
نتوانست گذران آب بر دشهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب وی آر دبر
گرفت و بخانه برد خاتون طنج میکرد و هنرم نموده بود دهقان عصا شکستن گرفت تا طنج را با تمام رساند
که ناگاه دمنش چون طبق فلک پراز زرا تشین شد ز رمارا برداشت و بشمر صد دینار تمام بود بسجده شکر
در افتاد و دیگر باره دست بدل و اتفاق بکشد و دوسه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از
نوبت اول سر اسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که رست بگو تا آن زرباکه اول بار
از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت رستی باز نمود
که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در و سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این
صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت پاس ستایش خداوندی را که حق را در
مرکز خود قرار داد بد آنکه صره از من بود بشهر فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تمه آن بود
که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این است که خرج مینمایم شبان متحیر فرمود و ماند و گفت
از بولعجیبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود که مایار
نیز سر منزل قناعت از دست نه دهند و قدم از دایره توکل بیرون نه نهند و از عجوبهای زمانه که نتیجه
قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد نمایند که حقیقت امور
در پس پرده قضا مخفی و مستور است

مصرع

کس را قوف نیست که انجم کار حسیت

القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را و چمن افق لصد
آب رنگ نمود و سنبل غالیه با زشب تار و زنبشته را سپهر پرده خفا در روی کشید

بیت

فروخت ز هر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون برآمد خروش
 باز رگان بچه را گفتند که امر فرهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود باز رگان زاده قبول کرد و به در شهر آمد
 سر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب به روزانه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میسر کردند
 تا کسادی پذیرد باز رگان بچه آنرا قیمتی لاف بخیر و همان روز بقدر فروخته هزار دینار سود کرده اسباب
 یاران همیا گردانیده بر در شهر قوم ساخت که حاصل یک روزه خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر
 که شاه انجم به تخت فلک چهارم برگرد و رایت سلطنت در دال الملک سپهر برافروخت
 بیت

صبح سیمین قبا ی زرین تاج تاج از زرنهاد و تخت از علاج
 پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها
 خنجر خواهد بود بیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و بامتی عالی و عزیمتی
 از شایسته تردد و خالی روی به شهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم متغیرت مشغول
 بودند و بر سیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه
 مردمان بجزع و فرغ مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت
 نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را آب تحمیل فرو
 نشانیده میگفت

سفیه اردر شتی کند از غرور زمن غیر نرمی نیاید ظهور
 دراز تا کسی بر کشد صد خروش مازا خوش از وی خوش آید گروش
 چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده با طراف و جوانب قصر
 می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت میفرود و او را بر زندان باز داشت شب در آمد از شاهزاده
 خبری و انری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود

و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سحیحی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده بیت
 سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون نسبتش نیست بدان سرو که از آب گلست
 اگر حدیث آن لب گویم علی ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلالی ست فتنه انگیز بیت
 تبارک الله تا این چه روی و آنچه هست گلی و سبزه از رحمت خدا کرده
 و بر هر تفریر ما هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ مصرع
 که این جمال نه در حد آدمی زادست

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ بهایون بدام افتد و حیل ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک
 قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت
 ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین لب که و شکرستان کیستی
 شورشیت از لب تو بازار کائنات آخر بگوی تا نامک خوان کیستی
 ای نازنین بی بی من ترانیا زمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل
 میباشند و ما مضوعی نه و تازه و منترلی حرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی منیر بانی کنی من عمر
 جاودانی یابیم و تراز بانی ندارد و جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بهمانی زن
 رفت و تا آخر روز با و بسر برد نظم

هوای دل هوس را شد عنایگر شکایت از سینه بیرون جست چون تیر
 عروسی دید زیبا دل در و بست تنوری گرم خالی نان فرو بست
 بیگانه که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاده عذرخواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در
 شهر نوشت که قیمت یک روزه جمال صد درم است دیگر روزه که باز رگان حکمت کارگاه چرخ طلسم را
 در بازار کشاد و دیبای زر رفت آفتاب از دکان سپهر و الا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت

بزرگوار خود خواهد کرد و متبع آنار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل موروثی
بامفاخر مکتسبی جمع ساخت خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فرزندان که از چنین
مبین اولامع است بر استحقاق جهان بینی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است
و علامت شهر یاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند **بیت**

بر چشم سلیمان انگلس که شک نماید بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی
پس همان زمان برو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان
خونی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طوبیت قرین سازد
نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دوسرا کام روا گردد **قطعه**

کلید توکل گرا آید بدست در گنج اقبال تبوان کشود
بچوگان صدق اندرین عرصه گاه زمیدان توان گوی دولت بود

و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را در اول بر پیل سفید نشاندند و اگر دشمن برآوردندی جهت اذین
همان سنت رعایت کردند و شاهزاده محلی که به دروازه رسید و کلماتی که یاران بر دشمن نوشته بودند
بدید فرمود تا پیوسته آن نبوشند که کسب جمال عقل و کمال انگه ثمره دهد که قضای آلی موفق
آن حکم کند و حال کسی که در اول روز به زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت
بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بقصر پادشاهی باز آمد و بر تخت نشست و
ملک بروی قرار گرفت **قطعه**

بخت چون بر تخت دیدش تنبیه تا کرد و گفت ای که بر تخت جهان داری تومی دانی نشست
چون جهان داران کم بر بند و عالم بر کشای وقت کار آمد و گری کار نتوانی نشست
پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگتر بچرا بر سر ملاک

و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت ماروی بر تافت و کاشکی ما در این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و آنجا شاہزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب فیقان پیغام میفرستاد

بیت

خبر من برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در نفسی فدا ده است

دیگر وزیر شراف و اعیان شهم و اصول و ارکان ملک فراہم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از ہر باب رائی میزدند در بان ایشان گفت این کار پوشیدہ بگذاردید کہ من جاسوسی گرفته ام و میکن کہ او را رفتی نیز باشد مباد کہ بر مجادلہ شما وقوف یابند و از آن خللی برآید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جفای خود باز را نزد صواب دران دیدند کہ او را طلبیدہ استکشاف حال کنند کس رفت و ملک زاده را از مجلس محلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دستند کہ آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کلامی نیاید شمر الطعظیم مرغی داشته پرسیدند کہ موجب قدم چیست و مولد و منشأ کہ ام شہر است

بیت

تو بیز حسن لطافت ز کجآ آمده بنشین گز برای دل ما آ مدہ

شاہزادہ جواب ایشان بروجہ نیکو داد کرد و از وصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر تفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان بکلامت پدر وی رسیدہ بودند و آن گوہر صدف شاہی را بر گوشہ تخت شہنشاہی دیدہ فی الحال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بلاقات ہمایونش منبسط گشتہ متفق الکلم شدند کہ لائق حکومت این خطہ اوست کہ ذاتی پاک و نسبی پاکیزہ دارد و دلی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بہ سلف

مبارک منزلی کا بخاف و آید چنین ماهی بهایون عرصه کار و بسویش رخ چنین شاهی
دیگری برخاست و زبان به شناسی شاه جوان بخت فلک تخت بیار است و جواهر این ابیات بر طبق
بیان نماده تار و فرق شهر یار کرد

ایا شاهی که کف کا مگار زر و نخبشت کند در برگردون کامران اندخت
شد از نزول حوادث چو آسمان کین بران دیار که حیرت تو سبب بیان انداخت
همچنین هر یک از اعظم فرادر حال سخنی میرانند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخوانند تا بخرپری
پاک ضمیر نیکو تقریر بر پایی خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان
گوهر افشان شاه باول مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطلع شرف
صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت سوم

پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم چون بیوفائی دنیا به شناختم و از قریب این زلال دستان
نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کشدن نیایشی شیفنگان محبت خود را از ایفتن مراد نامید کرد
و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سراندا را از پای در آورد و با خود گفتم ای ابله دل دوستی
کسی می بندد که دست رو بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نموده است و خرمن جمعیت چندین شهر یاران
نامدار برباد میستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر برگذری که و مبدم غم حاصل
می باید کرد خانه مساز

هر کس کرده و رسم جهان نیک نخت از بهر اقامت اندر و خانه نساخت
این کینه رباط را عمل رت چه کنی آخر چو به دیگر لیش باید پرداخت
از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ از عمر کوتاه تو نشسته بر دار که راه دور و دراز است

و اسباب خاصه بازداشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بکیران از رانی داشته فرمود که هر چند
مفارت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان بر جمال دلفریب تو
منقون نگردند و از آن مجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما
بسیار کس لعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجع است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی
توان یافت چنانچه از منطوق *تُوْنِي الْمَلِكُ مَنْ تَشَاءُ* مفهوم میشود

منظم

ای مقصد هست بلسان مقصود دل نیازمندان

از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهبی بهر که خواهی

توفیق تو گر نه ره مناید این راه بعقل کی کشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه برداشتم و توقف
نویش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و مظاہرت کسی تنظیم بلکہ بنای کار خود بر توکل نهادم و
بقضای آئی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم

سر قبول ببايد نهاد و گردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه اوست

از میان حاضران مردی سخن دان برپای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگردد گوهریت بالباس
خرد سفته و زریست بر محکم حکمت آزموده و هیچ اهلیت هماننداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق
پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود دان که قابلیت

فراخور که ام نفع تربیت است *اللَّهُ اعْلَمُ حَلِیْتُ یَجْعَلُ دَسَاکَتَهُ*

زخوان نعمت بی منتهای و کس بقدر حوصله خود نواله می یابد

سعادت ابل این حاجت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه های یون چون
توهای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید

بیت

پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکا ویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک
مثال مبارک از رانی دارد که آنرا بخزانة عامه رسانند شاهزاده فرمود که تو خمی کاشته و بر آن برداشته
شکر کسی با تو در آن شرط نیست این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت
چیز هیچ گوهری زیبا تر از سخن نیکو تواند بود و بهیمیای سخن من قلب را از تمام عیار تو ان خست **منظم**

بگو ای سخن کمیای تو چیست عیار ترا کمیای ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپروا خستند

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی ز مایادگاری که ماند توئی

حاضران بر دهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان
او خضاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند

مصراع

تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد

این ست داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار
گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئی یا بد که هیچ مهم او بر خلاف مراد
وجود نگیرد و حالانکه

بهر نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آینه تصور است

بیت

و در اول این قصیده چه نیکو گفته است

اگر محول حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال برخلاف رضا است

چون بر بمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت
رای دابلیسم شمر طر خدمت بجا آورده فرمود که به بمن هست حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود

منظم

و تاب آتش بادیه جان گذاز

آن طلب امر و زهر گوشه کز پی فردات بود توشه

راه تود و رآمد و منزل دراز برگ رده و توشه منزل بساز

عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش ابتباهی یافت و به نشاطی تمام و غلبتی صادق روی بکار آخرت
 آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پامی زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو دود
 می فروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری تیرم رده شده خردۀ آزادی از
 خدای طلبیدند مرا ایشان رحم آمدن خودم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند
 رها نموده دولت آزادی را از مجلس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو دم به کار دو من در
 ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو دم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان
 متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریدم از شهر بیرون بردم و در کاردم ایشان بر بالای دیواری
 برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد غدر ما خواستند گفتند حالا دست ما بمجازات
 و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صند و قیچہ پراز جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گرفتاری ایشان
 بعبادت آمد و گفتم طرقة حال است که صند و قیچہ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل
 میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز خرد خورده بین تیره گردید هیچ گونه
 مقتضای قدر من دفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصیرت رساند و این همه
 برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی
 عادل است و حکما موید این معنی فرموده اند

رباعی

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ورنیز بدست هم بتقصیر تو نیست
 تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم را فی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین موعظت های شافی نخواهد شد این سخنان در دل من عجب تاثیر می کرده و آن جز بکثرت و فوراً اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفا نبخشند و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گونیده هیچ تاثیر نمی کند

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
پس سخن گفتن زیباش بدان به نشوند
و آنکه پاکیزه دل است از شنیدن خاموش
همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند
وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تنزیر و ریافروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در من فرو میزد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی میفراید و چون مشعل خورشید ساعت بسا نورانی تر می نماید

سخن که نفس زاید بزدل در روح از جایش
و گرازدل برون آید ز جان سازند او را
بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروه چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیده شاه و الوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده بنمای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد

تو ای شهبختی اخلاق خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش
زهی من دلش زهی عدل داد
زهی ملک دولت که پاینده باد
مجلس سبک من سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور البلیغ لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکو کاری داد رعایت بداد و صبر فحاکم روزگار نام نیک ذکر جمیل یار و کار گذشت نظم

بر افتاد و مطلوبی که بود بیکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست

مصراع

منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد

اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید
بر همین گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشتن تو شسته قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی
شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر بقا و زورات متعلقات او آلوده توانم شد

بیت

بدنیا تا توان آسوده بودن در بیغ آید مرا آلوده بودن

و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منشی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات
حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتضای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره
بدین وسیله مرا بر خاطر عاطف کند و رانیده دعائی در بیغ ندارد که بکلمه دعاء الامام العادل کایرد
دعوت دعای پادشاهان عادل بجز اجابت قریب است رای قبول کرد و بر همین را وداع نموده
بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواب حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته
در سوانح امور التجا بدین مواضع نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصالح کردی

قطعه

آنکه او پیروی نپذیرد مندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید

و آنکه شمشیر از جاده آن است رون راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشید

چون خجسته رای این حکایت دلیلی در روایت بنی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود و جایون فال
چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر را
بعواطف پادشاهانده امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت

بیت

ز بهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شایسته تر بهت فرای روح انسانی

بادای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تمام سعادت

CENTRAL ARCHITECTURAL
LIBRARY, NEW DELHI.

Acc. No 35873

Date 22-7-61

Call No 891.553/Hus/gar

دو چیز حاصل عمرست خیر و نام کو چو زین دو در گزری کل مرگش آفتان
 مباش در پی آزار و کام حلق برآرد کزین دو کار بیای سعاد و دو جهان
 این بود کلمه چندی که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مساحت نمود و بر وجهی که قریه مانده
 اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد و امید واری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر
 عالی مقام چنان ست که ذیل انعام بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این مکینه نوشتند
 و از روی ذره پروری و فقیه نوازی

مصراع

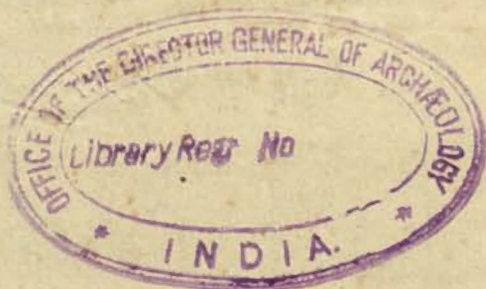
با آنکه سر اسر همه عیب افتادست

نظم

بعین الرضا ملحوظ سازند

در که درین سینه نهان داشتم یک بیک از دل زبان داشتم
 گرد و گرنیک فلکدم به پیش پوش بدامن نیکوئی خویش
 چونکه بدین پایه رساندم کلام به که کنم ختم سخن و اسلام

تو کتاب بعون الملك الوهاب





"A book that is shut is but a block"

CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY

GOVT. OF INDIA
Department of Archaeology
NEW DELHI.

Please help us to keep the book
clean and moving.

S. B., 148, N. DELHI.